

۷ کارنیل، بزرگترین شبکه موفقیت ایرانیان می باشد، که افرادی زیادی توانسته اند با آن به موفقیت برسند، فاطمه رتبه ۱۱ کنکور کارشناسی، محمد حسین رتبه ۶۸ کنکور کارشناسی، سپیده رتبه ۳ کنکور ارشد، مریم و همسرش راه اندازی تولیدی مانتو، امیر راه اندازی فروشگاه اینترنتی، کیوان پیوستن به تیم تراکتور سازی تبریز، میلاد پیوستن به تیم صبا، مهسا تحصیل در ایتالیا، و.... این موارد گوشه از افرادی بودند که با کارنیل به موفقیت رسیده اند، شما هم می توانید موفقیت خود را با کارنیل شروع کنید.

برای پیوستن به تیم کارنیلی های موفق روی لینک زیر کلیک کنید.

www.karnil.com

همچنین برای ورود به کانال تلگرام کارنیل روی لینک زیر کلیک کنید.

<https://telegram.me/karnil>

برداشتی از روزهای زندگی قمر الملوک وزیر

با ماه در آواز

مهناز سید جواد جواهری



نشر البرز

خواننده عزیز: وقتی درد دل های مرا می خوانی، من یک زن به قول تو هنرمند، هنرمندی که متعلق به یک قرن بود زیر خروارها خاک سرد و سیاه خفته ام. دیگر از حنجره من صوتی بر نمی خیزد و طنین آواز من دل ها را نمی لرزاند. دنیای من تاریک است و خاموش؛ اما خوشحالم که روح من عظمت خود را از دست نداده است. هنری که هرگز در زندگی آن را بنده دینار و درهم نکرده ام و به آن خیانت نرورزیده ام با من است.

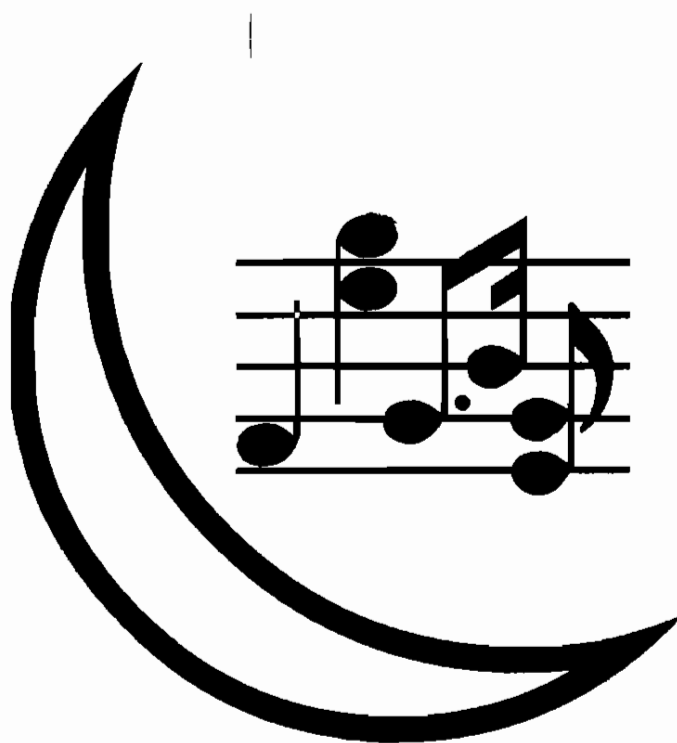
من مرده ام اما خاطره من، خاطره حیات هنری من نمرده است. خاطره ای که در آن هیچگونه کینه و دشمنی و گستاخی و حسد و شاید هم پستی و رذالت و پول پرستی وجود ندارد. من ثروتی ندارم هیچ چیز اما دل های یتیمانی را دارم که به خاطر مرگ من از غم مالا مال می شوند. چشم هایی را دارم که در فقدان من اشک می ریزند. همان دختران و پسرانی که لبخند و مهر مادر را ندیدند، همان ها که با پول من پرورش یافتند، شوهر کردند، داماد شدند و حالا به جای آنکه در خانه های فساد یا زندان ها به سر برند آدم های خوشبختی هستند.

نمردن



مهناز سید جواد جواهری

با ماه در آواز



نشر البرز

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه	: سیدجواد جواهری، مهناز، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: با ماه در آواز / مهناز سیدجواد جواهری.
مشخصات نشر	: تهران: البرز، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۲۸ ص.
شابک	: 978 - 964 - 442 - 564 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: قمرالملوک وزیری، ۱۲۸۴ - ۱۳۳۸.
موضوع	: زنان آوازخوان - ایران - - سرگذشتنامه.
رده‌بندی کنگره	: ۹ س ۸ ق / ML ۴۲۰
رده‌بندی دیویی	: ۷۸۲/۴۲۱۶۸۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۱۶۸۸۳

• ویراستار: آزاده جولایی

• حروفچینی: شبستری

• امور فنی: مهراوه فیروز

• چاپ اول: زمستان ۱۳۸۷

• شمارگان: ۱۵۰۰۰ نسخه

• لیتوگرافی: صحیفه نور

• چاپخانه: آسمان

• بها: ۵۵۰۰ تومان

• شابک: ۶-۵۶۴-۴۴۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978 - 964 - 442 - 564 - 6

• مرکز توزیع: پخش البرز - تلفن: ۸۸۴۵۵۶۰۹ - ۸۸۴۵۲۷۴۹

• WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

• INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

• نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن

و نمابر ۸۸۴۰۵۱۸۲-۸۸۴۱۷۴۴۶ صندوق پستی: ۱۵۸۱-۱۶۷۶۵

حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

خوانندگان عزیزى كه مایل به مكاتبه با نویسنده هستند،
می توانند نامه های خود را به نشانی نشر البرز ارسال دارند.

کلیه حقوق برای نویسنده محفوظ است. تهیه تصویر، نقل،
ترجمه تمام یا قسمتی از مطالب کتاب، نیز هرگونه اقتباس و
بهره برداری از آن بدون اجازه کتبی مؤلف و ناشر ممنوع است.

تقدیم به خانم قمرالملوک وزیری که یاد و
خاطرهٔ مهربانیهایش چون ستاره‌ای بر تارک
آسمان هنر می‌درخشد؛ و نیز همهٔ هنرمندانی
که معنی و ارزش هنر را می‌شناسند.

مهناز سیدجواد جواهری

زندگی صحنه زیبای هنرمندی ماست
هر کسی نغمه خود خواند و از صحنه رود
صحنه پیوسته به جاست
خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد

این داستان تکوین یک تک چهره نیست،
تکوین مختصری از اوضاع سیاسی، اجتماعی و فرهنگی
یک دوران است؛ دورانی از زندگی قرن حاضر

به نام آن یگانه مهربان خداوند آفریدگار هنر

خیلیها انگیزه مرا از نگارش این اثر پرسیدند.

– حالا چرا قمر؟

این سؤال مکرری بود که خودم خیلی به آن فکر کردم و عاقبت پاسخ آن را یافتم.

شاید همه چیز برمی گردد به اتاق پنجدري خانه عین الدوله، خانه رویایی و فراموش نشدنی کودکی شاعرانه من.

هنوز هم وقتی چشمانم را بر هم می گذارم می توانم آنجا را در آینه خیال مجسم کنم. اتاق پنجدري را با آن پنجره های ارسی که شیشه های رنگین داشت، همین طور نقاشی بزرگی که تصویری از یک شکارگاه بود و بر روی دیوار نقش شده بود. قاب آن، گل های گچی بود کاردستان هنرمند استاد اکبر. درست زیر این تابلو و پایین رف بزرگی که روی آن ظرف های عتیقه را چیده بودند یک گرامافن شیپوری قدیمی بود. هنوز مارک آن را به خاطر دارم، اکوفن. گرامافن جعبه چوبی قشنگی داشت و در کناری از جعبه آن صفحه های قدیمی را چیده بودند.

این گرامافن حس و سوسه گری به من القا کرد. تا دوروبرم خلوت می شد سراغ آن می رفتم، به خصوص بعد از ظهر های کسالت آور تابستان.

۴ ☀ با ماه در آواز

خوب به خاطر دارم در میان آن همه صفحه‌ای که کنار جعبه این گرامافن چیده شده بود صفحه‌هایی که نام خانم قمرالملوک وزیری بر روی آن به چشم می‌خورد ناخواسته مرا به تعمق وامی‌داشت و مرا به جذبه‌ای غریب فرو می‌برد. وقتی آن صفحه‌ها را روی گرامافن می‌گذاشتم احساس عجیبی به من دست می‌داد که وصف‌ناشدنی است. انگار آن صفحه‌ها گل‌های خشک شده‌ای بودند که وقتی روی گرامافن می‌نشستند تبدیل به گل‌های باطراوتی می‌شدند که همان عطر و طراوت روزهای تازگی‌شان را پیدا می‌کردند. ته ردیف صفحه‌ها عکس کوچک قاب شده‌ای از خانم قمرالملوک وزیری با تاجی از الماس در نمای نیمرخ داخل جعبه آینه گرامافن قرار داشت که آن هم همین حس را به من القا می‌کرد. انگار این تصویر گمشده‌ای بود که می‌شناختمش و می‌خواستم پیدایش کنم، اما هیچ در مورد او نمی‌دانستم. تا اینکه همان حس قدیمی مرا واداشت که پس از سالها از جایی شروع کنم؛ اما از کجا؟ نمی‌دانستم.

شاید باید در میان چهره‌هایی می‌گشتم که در کهنگی روزنامه‌ها زرد شده بودند و یا آنانی که روزگاری با او بودند و حالا نبودند و اگر بودند پس از آنکه به سختی یافتمشان دست مساعدت مرا پس زدند.

با همه این سختیها من دلسرد نشدم و به یاری خدای مهربان شروع کردم. از هر جا که می‌شد تکه پاره‌ای فراهم آوردم تا شاید تصویری هرچه شبیه‌تر به او را با قلم ناتوان خود ترسیم کنم. آرام آرام از او نوشتم. از او و نه از هنر او که ساده فراموش شد، آن چنان که وحشت‌آور است.

با آنکه در نهایت مایل نبودم حریم خصوصی این خانم هنرمند آزاداندیش و شاید سرکش را در برابر چشمها به نمایش بگذارم، اما دلم نیامد به همین سادگی بگذارم فراموش شود. برای همین بار دیگر او را از میان گرد و غبار روزهای گذشته بیرون کشیدم. از کودکی‌اش نوشتم، همان‌طور که بود، یتیم

باماه در آواز ❁ ۵

خردسالی محروم از سایه پدر و مادر که محبت را می‌شناخت. همین‌طور از نوجوانی او نوشتم و از عشقی که به خواندن داشت. عشق شورانگیزی که هیچ عشقی نتوانست در قلب او جایگزینش شود، حتی عشق موسیو اصغر، مردی که عاشقانه قمر را می‌خواست و قمر مردمی را که به دنبال عاطفه و مهربانی‌های او بودند.

هنرمند مهربانی که می‌خواند تا ببخشد به کودکان بی‌پناه و به مادرانی که چشم به دستان سخاوتمندش داشتند، تا آنجا که دعوت ام‌کلثوم - خواننده شهیر مصر - را رد کرد. از خانه مسکونی‌اش چشم پوشید تا با آوای مهربانی خود پاسخگوی انتظار آنان باشد.

این همان آوای مهربانی بود که با شتاب روزها کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد. آوایی که نوارش در اداره رادیو پاک شد و خاطره آن بارنجی بزرگ در قلب او ماند و گاه به صورت قطره اشکی در چشمان محزون او متجلی شد. با وجود همه اینها از آنچه کرده بود هرگز پشیمان نشد. خودش گفته است: من ثروتی ندارم، هیچ چیز، اما دل‌های یتیمانی را دارم که به خاطر مرگ من از غم مالا مال می‌شوند. چشم‌هایی را دارم که در فقدان من اشک می‌ریزند. همان دختر و پسرهایی که لب‌خند و مهر مادر را ندیدند. همانها که با پول من پرورش یافتند و شوهر کردند، داماد شدند و حالا به جای آنکه در خانه‌های فساد یا زندان‌ها به سر برند آدم‌های خوشبختی هستند. وقتی من آنها را بزرگ می‌کردم پای آینه و شمعدان عروسیشان با تمام احساس و وجودم با شادی زندگی آنان آواز می‌خواندم و دست می‌زدم و شاید گاه می‌رقصیدم.

آنها تنها بودند، اما من تنهایی را در وجود آنها می‌گشتم.

مهناز سید جواد جواهری



صدای در و بعد خیرالنسا سکوت غریبانه خانه را شکست. او همان طور که روی پله‌هایی که در را به حیاط مربوط می‌کرد ایستاده بود با نگرانی به دنبال نوه‌اش گوشه و کنار حیاط را جستجو کرد و با دلواپسی زیر لب زمزمه کرد.

«ورپریده، باز معلوم نیست کجا غیش زده... وای که اگر دستم به او

برسد.»

خیرالنسا این را گفت و به همان حال که ایستاده بود به فکر فرو رفت، فکر آنکه قمر پس از فرار به کجا ممکن است رفته باشد. این چندمین بار بود که قمر از مدرسه فرار می‌کرد. او آن قدر شیطان بود که دیگر او را در هیچ مکتبی راه نمی‌دادند.

در واقع هیچ مکتبی نبود که خیرالنسا قمر را آنجا نگذاشته باشد. به محض آنکه دست او را می‌گرفت و به مکتب می‌برد، تا برمی‌گشت او را در خانه می‌دید. در حالی که پیراهنش پاره و چشمانش پر از اشک شده بود زودتر از او به منزل برگشته بود. علت تنها یک چیز بود، با بچه‌ها دست به یقه شده بود و عذرش را خواسته بودند. به همین دلیل عاقبت خیرالنسا تصمیم گرفت به جای آنکه او را به مکتب بفرستد او را به مدرسه ناموس

۸ با ماه در آواز

در سنگلج بگذارد. امیدوار بود این بار قمر شیطنتهای کودکانه را کنار بگذارد و درسخوان و سربه‌راه شود. برای اطمینان بیشتر از آقارحمان، شوهر دایه‌خانم خواسته بود خودش او را تا مدرسه همراهی کرده و برگرداند.

آن روزها آقارحمان الاغ بوشهری داشت که قمر را روی آن می‌نشاند و افسار آن را در دست می‌گرفت و او را به مدرسه می‌برد. در آن روزگار با الاغ به مدرسه رفتن نشانه تشخیص بود.

قمر با تمام این امکاناتی که مادر بزرگش در اختیار او گذاشته بود تمام روزهای هفته را به عشق چاله حوض بازی پول جمع می‌کرد.

آن روز هم یکی از آن روزها بود. سر راه مدرسه همین‌که داشتند از جلوی در حمام وکیل‌الملک می‌گذشتند باز قمر عشق چاله حوض بازی به سرش زد و از آقارحمان خواهش کرد افسار الاغ را بکشد، اما این بار آقارحمان به خاطر سفارش خیرالنسا خواهش او را رد کرد. قمر که دید آقارحمان زیر بار نمی‌رود برای آنکه او را راضی به همکاری کند قسمتی از پس‌اندازش را که بیشتر از پول حمام بود به آقارحمان پیشنهاد کرد و زودتر از بقیه مشتریها وارد حمام شد.

خیرالنسا همان‌طور که در افکار خودش سیر می‌کرد یک از دور چشمش به گوشه دامن گلدان قمر افتاد که خودش را از ترس او پشت درخت گل زرد پنهان کرده بود. خیرالنسا از آنچه دید تا حدودی خیالش راحت شد. بدون آنکه به روی خودش بیاورد قمر را دیده با وانمود به اینکه قصد رفتن به داخل ساختمان را دارد باغچه‌های پر از گل لاله عباسی را که با آجرهای کج از حیاط جدا شده بود دور زد و پاورچین و بی‌سرو صدا، طوری که قمر متوجه حضور او نشود خودش را به او رساند و در یک لحظه از پشت سر مچ دست او را گرفت.

با ماه در آواز ☀ ۹

«تو آدم بشو نیستی؟ به جای آنکه بروی مدرسه هیچ معلوم نیست کدام گوری رفته‌ای!»

قمر وحشتزده و با بغض به مادر بزرگش نگاه کرد. پیش از آنکه قمر حرفی بزند صدای در و پس از آن صدای لخلخ گالشهای دایه خانم به گوش رسید که روی آجر فرش کشیده می‌شد.

دایه خانم در حالی که در هر کدام از دستهایش بادیه‌ای پراز دمپختک بود کلید انداخت و در را باز کرد و وارد حیاط شد. تا چشمش به قمر افتاد مثل آنکه فراموش کند سلام کند با عصبانیتی ساختگی رو به قمر غرید.

«هیچ معلوم است این وقت روز اینجا چه می‌کنی دختر؟ بیچاره مادر بزرگت برای پیدا کردن تو همه جا را زیر پا گذاشته.»

دایه خانم خیلی سعی می‌کرد این کلمه‌ها را جدی ادا کند، اما در پس آن مهربانی نهفته بود که قمر خیلی خوب آن را احساس می‌کرد.

قمر که با دیدن دایه خانم تا حدودی خیالش آسوده شده بود. اطمینان داشت با وساطت او مادر بزرگش از تنبیه او چشم می‌پوشد. جسارتی به خودش داد و گفت: «آقارحمان می‌دانست من کجا هستم... خودش مرا جلوی حمام وکیل الملک پیاده کرد.»

خیرالنسا از آنچه شنید به سوی دایه خانم براق شد و خیره نگاهش کرد.

«به‌به، چشمم روشن!»

دایه خانم سرش را پایین انداخت.

«والله من بی‌خبرم خانم جان. من از صبح تا حالا توی صف دمپختک بودم... یکی هم برای شما گرفتم.»

دایه خانم این را گفت و دستش را برای دادن بادیه دمپختکی که در دستش بود جلو آورد.

خیرالنسا که از دست قمر هنور عصبانی به نظر می‌رسید خیره به بادیه

۱۰ * با ماه در آواز

دمپختکی که بخار مطبوعی از آن برمی خاست گفت: «برای ما نباید می گرفتی...»

خیرالنسا این را گفت و از نگاه گله مند دایه خانم زود پشیمان شد.
«حالا دستت درد نکند.»

خیرالنسا این را گفت و بادیه دمپختک را از دست دایه خانم گرفت.
دایه خانم با دلخوری و در حالی که گالشهایش را روی زمین می کشید از آنجا دور شد. هنوز پای دایه خانم به اتاق خودش نرسیده بود که بار دیگر صدای خیرالنسا بلند شد. در حالی که چادر کمربندش را سر می انداخت به قمر اشاره کرد راه بیفتد.

خیرالنسا و نوه اش کوچه بچه صغیرها را پشت سر گذاشتند تا به کوچه صدتومانیها رسیدند جایی که خانه های اعیانی آنجا بود و دمپختک می دادند.
قمر هنوز نمی دانست مادر بزرگش چه نیتی دارد. عاقبت دل را به دریا زد و پرسید: «کجا می رویم خانم جان؟»

خیرالنسا سرسنگین پاسخ داد.

«صبر کنی می فهمی.»

قمر که دید مادر بزرگش تا حدودی آرام شده خودش را برای او لوس کرد.
«خانم جان، می آید برویم مغازه مادام؟»

خیرالنسا بی آنکه به قمر نگاه کند همان طور که راه می رفت گفت: «آنجا چه کار داری؟»

«می خواهم برایم از آن عروسکهای کشور و زیور که مادام درست می کند بخرید.»

خیرالنسا که پیدا بود از آنچه می شنود خنده اش گرفته با تظاهر به عصبانیت نگاهی طولانی به قمر کرد و گفت: «عجب رویی داری تو...»
پیش از آنکه قمر حرفی بزند کوچه بچه صغیرها را گذراندند و وارد

با ماه در آواز ❁ ۱۱

کوچه دیگری شدند که نسبت به کوچه قبلی خیلی عریض تر و طویل تر بود. هنوز خیرالنسا و نوه اش به آخر کوچه نرسیده بودند که از دور چشمشان به عده ای افتاد که جلوی در خانه آقای صدتومانی که متمول ترین مرد خیر محله سنگلج بود و هر روز در خانه اش چندین دیگ دمپختک پخته می شد و بین مردم پخش می شد جمع شده بودند.

از دحام جمعیت و بسته بودن در نشان می داد دیگر غذا تمام شده است. معلوم بود مردم هنوز راضی به رفتن نشده اند و دور کسی را جلوی در خانه گرفته بودند.

قمر همان طور که با تعجب به آنان نگاه می کرد از مادر بزرگش پرسید:
 «خانم جان، اینها برای چه اینجا جمع شده اند؟»

خیرالنسا که با کنجکاوی به آن سو خیره شده بود نیم نگاهی به صورت نگران و معصوم قمر انداخت و گفت: «من هم نمی دانم... جلو برویم می فهمیم.»

این را گفت و هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود که ایستاد و مات و مبهوت به صحنه ای که پیش رویش بود با ناراحتی نگریست.

وسط جمعیتی که جلوی در از دحام کرده بودند پیرمردی نقش بر زمین شده بود. گوشه پیشانی اش بر اثر اصابت به کنج سکوی سمندی کنار در شکسته بود و خون تمام سر و صورتش را پوشانده بود. معلوم شد او نیز از جمله گرسنه هایی است که به امید گرفتن بادیه ای دمپختک آنجا آمده و در اثر هجوم جمعیت از پا در آمده.

خیرالنسا در حالی که با ناراحتی این صحنه را تماشا می کرد از صدای نوه اش به خود آمد.

«خانم جان، این آقا چی شده؟»

خیرالنسا که فراموش کرده بود به نیت پس دادن غذایی که دایه خانم

۱۲ ☼ با ماه در آواز

برایش آورده بود آمده، در حالی که دست قمر را می کشید او را از آنجا دور کرد تا آن صحنه را نبیند. کمی که از آنجا دور شدند گفت: «هیچی نشده دخترم... گمانم چون گرسنه بوده بوی غذا به مشامش رسیده و حالش به هم خورده.»

اما قمر هنوز دست بردار نبود. سرش را به عقب برگرداند و با چشم و گوش ماجرای بی را که در جریان بود دنبال کرد و دوباره مادر بزرگش را سؤال و جواب کرد.

«نه خیر... آقاهه حالش به هم نخورده... مرده بود... خودم دیدم... مثل مادرم.»

خیرالنسا از آنچه شنید بغض گلویش را گرفت، اما هر طور بود بغضش را فرو داد و گفت: «مگر تو از مادرت چیزی یادته؟»
قمر معصومانه سر تکان داد.

«خیلی کم خانم جان، درست مثل خواب... اما آقا جانم را هیچ یادم نمی آید.»

«خب حق داری، وقتی پدرت از دنیا رفت تو هنوز به دنیا نیامده بودی... همین هم که از مادرت خاطره داری خیلی عجیب است... آخه آن وقت همه اش یک سال و نیم بیشتر نداشتی.»

پس از مدتی سکوت قمر دوباره پرسید: «راستی، آقاهه چرا مرده بود؟»
خیرالنسا که فهمید قمر متوجه ماجرا شده دیگر پرده پوشی را جایز ندانست و گفت: «از گرسنگی مرده بود.»

پاسخ خیرالنسا نتوانست کنجکاوی قمر را ارضا کند برای همین باز پرسید: «مگر از گرسنگی کسی هم می میرد؟!»

مادر بزرگ بی آنکه حرفی بزند سر تکان داد، اما قمر هنوز هم دست بردار نبود.

باماه در آواز ☀ ۱۳

«خوب خانم جان، می خواست چیزی بخورد تا نمیرد.»
 خیرالنسا با بغضی در صدا آهسته پاسخ داد: «اگر گیرش آمده بود که
 می خورد دخترم.»

«چرا گیرش نیامده بود؟»

«برای آنکه قحطی شده.»

«قحطی؟ قحطی دیگر چیست؟»

خیرالنسا که پیدا بود از سؤالهای پی در پی نوه کوچکش کلافه شده
 بی حوصله پاسخ داد: «یعنی نان گیر نمی آید.»
 «برای چی؟»

«برای آنکه هر چند سال یک دفعه برف و باران کم می شود و سبزه‌ها
 خشک می شود و گندم و جو در نمی آید... آن وقت قحطی می شود.»

قمر همان طور که گوش می داد از سر تعجب یک ابروی خود را بالا برد
 و گفت: «خوب چرا مردم آن سالهایی که گندم و جو هست و برف و باران
 می آید برای سالهایی که چیزی گیرشان نمی آید قایم نمی کنند؟»

خیرالنسا همان طور که با قمر به طرف انتهای کوچه می رفت پاسخ داد:
 «همه مردم آن قدر دارا نیستند که بتوانند چنین کاری کنند. فقط آنهایی که
 پول دارند می توانند آذوقه ذخیره کنند... تازه همین کار آنها باعث می شود
 که دستی دستی قحطی راه بیفتد... باز خدا پدر امثال این آقا صدتومانی را
 بیامزد که این دمپختکها را به دست مردم می دهد تا از گرسنگی نمیرند.
 پیش از آنکه قمر سؤال دیگری بپرسد به کوچه دیگری رسیدند.»

هنوز خیرالنسا و نوه اش چند قدمی از کوچه را طی نکرده بودند که قمر
 دست مادر بزرگش را کشید و به گوشه‌ای اشاره کرد. پیش از آنکه قمر
 حرفی بزند توجه مادر بزرگش هم جلب شد. زنی که چادر مندرس و
 وصله‌داری به سر داشت توجه خیرالنسا را جلب کرد. او در سینه کش

۱۴ ☀ با ماه در آواز

آفتاب، در حالی که بچه شیرخواری را در آغوش داشت به قصد گدایی نشسته بود.

قمر که مثل مادر بزرگش با ترحم به این صحنه خیره شده بود سرش را برگرداند و نگاه معنی داری به مادر بزرگش انداخت که از رفتن باز ایستاده بود. خیرالنسا مثل آنکه حدس بزند نوه کوچکش از او چه انتظاری دارد بادیه دمپختکی را آورده بود به دست او داد. قمر در حالی که بادیه دمپختک را با احتیاط در دست گرفته بود با قدمهای آهسته جلو رفت و بادیه را در دامن زن گذاشت. زن مثل آنکه فرشته‌ای از آسمان مانده بهشتی برایش آورده باشد سرش را بلند کرد و با صدای خسته و شکسته‌ای دعایش کرد.

«خدا عاقبتت را به خیر کند دختر جان.»

قمر بی آنکه حرفی بزند دوان دوان خودش را به مادر بزرگش رساند.

«برگردیم خانم جان.»

خیرالنسا که متوجه درد و غم قمر شده بود پرسید: «مگر نمی خواستی سری به مغازه مادام بزنیم؟»

قمر مظلومانه لبخند زد.

«نه خانم جان، اگر می خواهید برایم عروسک کشور و زیور بخرید پولش را بدهید به همین خانمه تا برای خودش شیر بخرد.»

خیرالنسا با مهربانی لبخند زد و گفت: «باشد جانم.»

مادر بزرگ این را گفت و دستی در جیب جلیقه‌ای که به تن داشت کرد و یک سکه ده شاهی از آن بیرون آورد و آن را در دست قمر گذاشت.

قمر بار دیگر دوان دوان خودش را به زن رساند که هنوز گوشه کوچکی روی زمین نشسته بود. با دستپاچگی پول را در دامن او گذاشت و برگشت. لحظه‌ای بعد خیرالنسا و نوه‌اش به سوی خانه می رفتند، در حالی که هر کدام غرق در سکوت در افکار خود فرو رفته بودند.



شب از راه رسید. قمر هنوز در فکر ماجرای عصر آن روز پکر در گوشه‌ای نشسته بود. گفتگوی مادر بزرگش با دایه خانم توجه او را جلب کرد. «دایه خانم، فردا مجلس ملکزاده خانم برنامه دارم. اگر دلت می‌خواهد تو هم بیا.»

صدای دایه خانم از میان دالان شنیده شد.

«نه خانم جان، خدا از شما قبول کند. من امروز از بس در صف ایستاده‌ام زانوهایم درد می‌کند.»

قمر از آنچه شنید متوجه شد مادر بزرگش قرار است برای مولودی خوانی به جایی برود. مادر بزرگ قمر، در مجالس زنانه روضه خوانی و مولودی خوانی می‌کرد و از این راه زندگی خودش و نوه کوچکش را می‌گذراند و در میان مردم به افتخارالذاکرین شهرت داشت.

لحظه‌ای بعد در اتاق باز شد و خیرالنسا پا به اتاق گذاشت. همین که چشمش به قمر افتاد که محزون گوشه‌ای نشسته بود متوجه شد دیدن صحنه آن روز روحیه حساس قمر را درهم شکسته است.

«فردا می‌خواهم ببرمت یک جای خوب.»

وقتی دید قمر پرسشگرانه به او خیره شده خودش توضیح داد.

۱۶ ✨ با ماه در آواز

«فردا منزل ملکزاده خانم دعوت دارم... می دانی او کیست؟ خواهر ناصرالدین شاه، از طرفی هم عمه احمدشاه می شود. اگر بیایی خیلی بهت خوش می گذرد.»

قمر همان طور که با انگشتانش بازی می کرد بی آنکه به پیشنهاد مادر بزرگش فکر کند پاسخ داد: «شما بروید خانم جان... من نمی آیم.»
 «برای چی؟ فردا که جمعه است.»

«من از آدمهای پولدار هیچ خوشم نمی آید... همین آدما هستند که باعث بدبختی مردم می شوند.»

خیرالنسا متعجب از آنچه از دهان نوه کوچکش می شنید شگفتزده سر تکان داد.

«نه جانم، بدبختی هزار تا علت دارد... در ضمن نمی شود همه را به یک چشم نگاه کنی. بین آدمهای پولدار هم آدم خوب هست، همان طور که بین آدمهای فقیر هم آدم بد پیدا می شود... این ملکزاده خانم جزو آدمهای خوب محسوب می شود... می دانی تا به حال زیر پروبال چه کسانی را گرفته... تا جایی که خبر دارم خیلی از پسرهای مستمند را خودش فرستاده دارالفنون درس بخوانند، همین طور به خیلی از دخترهای بی بضاعت جهیزیه داده.»

خیرالنسا این را گفت و چون دید قمر هنوز هم در خودش است ادامه داد.
 «هیچ خبر داری ملکزاده خانم تنها خانمی است که از تهران تا امامزاده داود را با کالسکه رفته؟»

قمر همان طور که گوش می داد با تداعی خاطره سال گذشته که با مادر بزرگش برای زیارت به امامزاده داود رفته بودند با در نظر آوردن جاده پرییج و خم امامزاده داود با آن دره های عمیق با کنجکاوی گفت: «راست می گویند؟!»

با ماه در آواز ❁ ۱۷

خیرالنسا سر تکان داد و گفت: «مرا هم آنجا وعده گرفته بود تا برای خانمها زیارتنامه خوانی کنم... نه من، خیلیها در این برنامه کلوخ اندازون وعده داشتند!»

قمر همان طور که می شنید از سر تعجب یک ابرویش را بالا برد.

«کلوخ اندازون؟»

خیرالنسا لبخند زد.

«بله، کلوخ اندازون... ماه رمضان که نزدیک می شود خانمها مرتب مهمانی می دهند و مهمانی می روند. اسم این مهمانیها کلوخ اندازون است. هنوز هم که هنوز است این مراسم هست. یادت نیست یکی دو سال پیش با هم رفتیم... اگر خاطرت باشد یک بارش در امام گل زرد بود. یک بار هم باغ جیران... یادت نمی آید؟»

قمر توی فکر بود. معصومانه سر تکان داد و گفت: «بله، یادم است، اما

یادم نیست ملکزاده خانم را دیده باشم.»

خیرالنسا از آنچه شنید به خنده افتاد.

«خوب معلوم است عزیز دلم که نباید یادت بیاید. آن موقع تو به دنیا

نیامده بودی... یادش به خیر، چه کلوخ اندازون پرو پیمانی بود.

ملکزاده خانم حدود صد و پنجاه شاید هم دویست نفری از خانمهای

سرشناس درباری و خیلی از شاهزاده خانمها را گفته بود.»

قمر که تحت تأثیر شیوایی کلام مادر بزرگش واقع شده بود گفت:

«خانم جان، می شود از اول تا آخرش را برایم تعریف کنید؟»

خیرالنسا با مهربانی سر قمر دست کشید: «چرا نمی شود گلم.»

خیرالنسا این را گفت و روبه روی قمر نشست. سکوتی که اتاق را

فرا گرفته بود با صدای خیرالنسا شکست.

«یک روز پیش از حرکت، شاهزاده خانم اول از همه پیش خانه، یعنی

۱۸ ☀ با ماه در آواز

آشپزباشی و خدمه آشپزخانه را جلوتر فرستاد. آنها رفتند تا در بین راه چادر بزنند تا خانمها وسط راه جایی برای استراحت داشته باشند. چون ملکزاده خانم پادرد داشت و نمی توانست سوار اسب شود با کالسکه چی برادرش، ناصرالدین شاه، آمد.

«یعنی شما ناصرالدین شاه را هم دیده اید؟»

«بعله... چون روضه خوان و مولودی خوان اندرونی ناصرالدین شاه بودم هم او و هم خیلپهای دیگر را دیده ام... بله، می گفتم... خود شاه هم توی همان کالسکه نشسته بود. ملکزاده خانم پیشکاری داشت که او را استاد جلدکار می گفتند. این زن اصفهانی با اینکه خیلی لاغر و مردنی بود، اما مثل فرفره حرکت می کرد و آنی از ملکزاده خانم جدا نمی شد. یک خدام مخصوص هم داشت که اسمش آغایاقوت بود. او هم در کالسکه بود، اما من پشت کالسکه پیاده حرکت می کردم. خوب یادم است کالسکه چی با هر زحمتی که بود کالسکه را در آن راه پرپیچ و خم و سرازیر و سربالا هدایت می کرد. هر جا کالسکه توی جاده گیر می کرد گروهی عمله با بیل و کلنگ پیش می دویدند. بعضی جاها سنگ کنار جاده می گذاشتند یا خاک می ریختند. سرگردنه ها اسبها را برای آنکه خسته نشوند عوض می کردند. گاهی هم گاو و گوسفند سر می بریدند و بین دهاتیها پخش می کردند. آن روز بین یونجه زاری ناهار خوردیم. وقتی کالسکه ملکزاده خانم به امامزاده رسید خدام برای استقبال جلو آمدند.

«خوب یادم است این مهمانی سه شبانه روز طول کشید... یادش به خیر خیلی خوش گذشت. شبها فانوسها و لنترها و شمعدانها همه جا را روشن می کرد. روزها هر وقت ملکزاده خانم برای زیارت می رفت من هم همراهشان بودم و برایشان زیارتنامه می خواندم.»

قمر که سخت تحت تأثیر تعریفهای مادر بزرگش واقع شده بود

با ماه در آواز ❁ ۱۹

لبخند زنان گفت: «خانم جان، می شود باز هم برایم از خاطرات آن زمان تعریف کنید؟»

خیرالنسا که دید حرفهایش در تغییر روحیه نوه کوچکش مؤثر بوده با مهربانی لبخند زد.

«مگر خوابت نمی آید دختر؟»

«چرا، اما تعریفهایتان خیلی قشنگ است خانم جان. یکی از خاطره های آن زمان را برایم تعریف کنید، فقط یکی؟»

خیرالنسا همان طور که با کف دست به بازوی قمر می زد با خنده گفت: «آخه کدام را تعریف کنم. آن قدر خاطره دارم که نگو، قد موهای سرم.»

او برای لحظه ای سکوت کرد و بعد مثل آنکه به یاد خاطره ای افتاده باشد لبخند زنان پرسید: «می خواهی مسابقه خردوانی را برایت تعریف کنم؟» قمر ذوق زده سر تکان داد. خیرالنسا نشست و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن. «این مسابقه خردوانی که می گویم آن موقع در بیرونک، جایی نزدیک دروازه باغ شاه، انجام می گرفت. چند روز پیش از این مراسم فراشهای شاهی در آن حوالی یک میدان بزرگ را هموار می کردند و گاه می ریختند و آب پاشی می کردند، بعد خواجه ها همان شب در اطراف میدان چادر می زدند و شب را آنجا می ماندند که مردها را مستقر کنند. صبح زود دورتادور میدان را تجیرهای بلند می کشیدند که قریب دو یست الاغ سفید پشت آن بود. از همین الاغهای سفیدی که شوهر دایه خانم خودمان دارد. همه خانمهایی که برای تماشا می آمدند با روی باز داخل میدان روی زمین می نشستند. کالسکه خانمها که سر می رسید صدای همهمه دیگر خانمها خیابان را پر می کرد. خواجه ها خانمها را پیاده می کردند و توی میدان می آوردند. بعد سروکله ناصرالدین شاه پیدا می شد. همین که از راه می رسید یگراست توی پوشی می نشست که بالای میدان زده بودند. بعد از

۲۰ ☀ با ماه در آواز

آنکه شاه پذیرایی می‌شد و قدری استراحت می‌کرد خواجه‌ای سیاه با شیپور وسط میدان می‌آمد و شیپور می‌زد. این علامت آن بود که خرسواری می‌خواهد شروع بشود. آن وقت خواجه‌ها الاغها را می‌آوردند تا خانمها سوار شوند. خانمها با چادر و چاقچور روی الاغ می‌نشستند و خواجه‌ها با سیخونک الاغها را رم می‌دادند. همان دفعه اول خیلی از خانمها از الاغ می‌افتادند و شاه قاه‌قاه می‌خندید. خانمهای تماشاچی هم صدای قهقهه‌شان بلند می‌شد. در این میان از آبدارخانه چای و قلیان و شیرینی و میوه میان خانمها پخش می‌شد که از دست هم می‌قاییدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند.»

خیرالنسا به اینجا که رسید از جا برخاست و رو به قمر پرسید: «اگر دوست داری فردا با من بیایی باید همین حالا بخوابی. فردا قرار است نمایش عروس قریش را در خانه ملکزاده خانم اجرا کنیم.»

قمر خندید و گفت: «چشم خانم جان.»

خیرالنسا صورت نوه کوچکش را بوسید و به اتاق خودش رفت.



آن روز جمعه بود. قرار بود مراسم مولودی خوانی و نمایش عروس قریش توسط خیرالنسا پیش از ظهر برگزار شود. برای همین صبح زود، همین که آفتاب پهن شد خیرالنسا قمر را صدا زد تا برای رفتن به خانه ملکزاده خانم آماده شوند.

ساعتی بعد آن دو در خانه ملکزاده خانم بودند، خانه‌ای بسیار بزرگ با اندرونی و بیرونی.

با آنکه هنوز سروکله میهمانها پیدا نشده بود، اما از همان اول صبح در خانه ملکزاده خانم برویایی بود و خدمه در تکاپو بودند. در حوض بسیار بزرگ حیاط اندرونی صندوقهای میوه را خالی کرده بودند که کلفت‌های شازده خانم در حال شستن آنها بودند. عده‌ای دیگر از خدمه نیز مشغول چیدن دیسهای شیرینی بودند.

دیدن این صحنه ناخواسته قمر را به فکر فرو برد. او که روز گذشته صحنه جان دادن پیرمردی را به چشم خود دیده بود حالا با دیدن این همه ریخت و پاش که در آنجا می‌دید دچار تعجب شده بود.

البته قمر نظیر چنین صحنه‌هایی را در مدرسه ناموس نیز به چشم خود دیده بود. ظرف همین مدت کوتاهی که به مدرسه رفته بود بارها به چشم

۲۲ ☀ با ماه در آواز

خود دیده بود که زن فراش مدرسه و سایرین که او را می شناختند و می دانستند سایه پدر بالای سرش نیست اعتنایی به او نمی کردند. بارها اتفاق افتاده بود که جواب سلام او را نمی دادند، ولی همین آدمها در مقابل شاگرد کوچکی که هم کلاس قمر بود و پدرش بروبیایی داشت تا کمر خم شده و تعظیم می کردند. قمر با وجود سن کم می فهمید که این کرنش و تواضع و تملق گفتن برای چیست و چه سبب شده که در مدرسه دختران از نظر احترام در مرتبه های مختلف قرار گیرند.

آنچه در خانه ملکزاده خانم در جریان بود هیچ قابل مقایسه با تجربیات گذشته قمر نبود. اینجا دیگر مسئله مرگ و زندگی بود.

قمر همان طور که در میانه حیاط محو این صحنه شده بود از صدای مادر بزرگش به خود آمد.

«دخترم، به شاهزاده خانم عرض ادب کن.»

قمر سرش را بلند کرد و متوجه ملکزاده خانم شد. در نخستین نگاه صورت آراسته و بی پیرایش شازده خانم با لبخندی مهربان نظر قمر را به خود جلب کرد. او در حالی که نمی خواست از مادر بزرگش جدا شود جواب سلام شازده خانم را داد.

لحظه ای بعد با رفتن شازده خانم از آنجا و تا کار شستن میوه ها به پایان برسد قمر و مادر بزرگش بر روی یکی از تختهای بی شماری نشستند که دورتادور حوض گذاشته شده بود. روی تختها قالیچه های زیبای لاکی رنگ پهن شده بود. یکی از کلفتهای شازده خانم برایشان شربت آورد و آنها خوردند.

خیرالنسا همان طور که کنار قمر نشسته بود مدام دلشوره آمدن گروه زیردستش را داشت. مرتب به کلفتهای شازده خانم سفارش می کرد تا هرچه زودتر کار شستن میوه ها را تمام کنند تا روی حوض را با تخته بپوشانند.

با ماه در آواز ❁ ۲۳

چند دقیقه بعد با وارد شدن گروهی که زیر دست خیرالنسا کار می‌کردند او با تکان دادن سر خوشحالی خود را نشان داد. رو به قمر گفت: «خدا را شکر آمدند.»

گروه شامل حدود چهل زن می‌شد. هریک از آنان بقچه و صندوقی با خود حمل می‌کرد. چندتا از این صندوقها به قدری سنگین بود که دوتا دوتا سر آن را از دو سو گرفته بودند.

همگی با دیدن خیرالنسا جلو آمدند و با سروصدا با او مشغول سلام و روبوسی شدند. خیرالنسا قمر را به آنان معرفی کرد.

«این قمر، نوه خودم است.»

هر کدام از خانمها در اظهار محبت به قمر خود را به نوعی به نمایش گذاشت. یکی لب قمر را می‌کشید، دیگری بر سرش دست می‌کشید و آن یکی او را می‌بوسید.

خیرالنسا که به نظر می‌آمد مدت زمان زیادی است با آنان همکاری دارد مثل فرماندهی مقتدر امر کرد هرچه زودتر و تا پیش از رسیدن میهمانان برای اجرای نمایش خود را آماده کنند.

تا خانمها با شربتی که کلفت‌های شازده‌خانم آورده بودند گلویی تازه کنند به سرعت حوض با تخته پوشانده شد و در گوشه شمال غربی حیاط اندرونی پرده‌ای قرمز رنگ نصب گردید که صندوقها و بقچه‌ها پشت آن جا گرفت.

قمر کوچولو همان‌طور که با چشمان تیزبینش همه جا را زیر نظر داشت از سر کنجکاوی پرده را پس زده بود و تماشا می‌کرد. می‌خواست بداند در آن پشت چه می‌کنند.

اعضای گروه یکی یکی پشت پرده می‌رفتند و با عجله لباسهای خود را با پیراهنهایی که از داخل صندوقها و بقچه‌ها بیرون می‌آوردند عوض

۲۴ ✨ با ماه در آواز

می کردند و مشغول پیرایش خود می شدند. گاهی هم یکی از همکارانشان را آرایش می کردند. قرار بود این نمایش را گروهی اجرا کنند برای همین همان طور که مشغول آماده شدن بودند با هم در این باره حرف می زدند.

خیلی زود گروه به دو دسته تقسیم شد. یک دسته لباسهای زرقی برقی و اغلب سرخ و بنفش به تن داشتند که خود را به نحو زننده‌ای بزرگ کرده بودند. آنها چارقد های شله قرمز سر داشتند با شلیته‌های کوتاه آبی و از دم حمایل سگ و گربه به گردنشان انداخته بودند. این دسته گروهی بودند که قرار بود به جای زنان کافر نقش بازی کنند. دسته دیگر قرار بود نقش فرشتگان را بازی کنند. در میان این جمع یک دختر جوان و زیبا بود که توجه همه به او بود. او دختر کم سن و سالی بود که قرار بود نقش حضرت فاطمه زهرا را اجرا کند برای همین هم صورتش را زیر پارچه ابریشمی سبزرنگی پوشانده بودند و تاج گل زیبایی بر سرش گذاشته بودند. ساعتی مانده به ظهر حیاط اندرونی شازده خانم جای سوزن انداختن نبود.

خلاصه نمایشی که آن روز باید اجرا می شد بازسازی اتفاقی بود که حقیقت داشت. ماجرا از این قرار بود که زنان یهودی و غیرمسلمان عروسی باشکوهی راه می اندازند و برای اینکه جاه و جلال خود را به حضرت فاطمه نشان دهند آن حضرت را به عروسی دعوت می کنند. عده‌ای از خانمها که این نقش را اجرا می کردند در یک طرف صحنه قرار داشتند. در طرف دیگر همان دختر جوانی که صورتش را پوشانده بودند قرار داشت. دختر جوان مشغول آرد الک کردن برای تهیه نان بود. نشان می داد چون لوازم و تجملات زیادی ندارد و می داند زنان کافر از این دعوت چه نیتی دارند در سکوت مشغول کار بود که ناگهان خانمی که نقش یکی از فرشتگان مقرب را بازی می کرد وارد شد. او زن بلندقامتی بود. هم زمان با ورود او به صحنه نمایش خیرالنسا کار خود را شروع کرد و با صدای بلند خواند:

باماه در آواز ❁ ۲۵

«ایا جماعت حوران جنته الماوی

کنید روز جنان سوی خانه زهرا(ع)

که رفت دختر پیغمبر خدا از هوش

کنید حلقه خدمتگزاریش در گوش.»

با تمام شدن این شعر خانمهایی که نقش فرشتگان را بازی می کردند

پیش آمدند و پیراهنی فاخر را که با خود داشتند و هر کدام گوشه‌ای از آن را

به دست گرفته بودند پیش خانمی که صورتش را مستور نموده بود

گذاشتند، بعد به صورت گروهی هم‌نوا با خیرالنسا خواندند:

«ای بانوی ایوان خُلد طاوس باغستان خُلد

مهتر تو این حوران خُلد دستاس گردانی کنیم.»

صدای صلوات بلند شد و دورتادور صحنه با پرده‌ای که از قبل تعبیه

شده بود بسته شد.

قمر که تا آن لحظه سراپا گوش بود و از نمایش خیلی خوشش آمده بود

از مادر بزرگش پرسید: «خانم جان چی شد؟»

خیرالنسا در حالی که آب جوش مملو از به‌دانه را سر می کشید با

مهربانی به روی نوه اش لبخند زد.

«اگر صبر کنی می فهمی گلم.»

تا از خانمها قدری پذیرایی شود دوباره پرده باز و قسمت دوم نمایش

شروع شد.

در این قسمت عروس کافر در حالی که بر روی صندوقچه‌ای نشسته

بود روی صحنه پدیدار گشت. زنهایی که در نقش خانمهای کافر بودند به

نحو بامزه‌ای مشغول پیرایش او بودند. یکی با چاقو ابروهای او را

برمی داشت، دیگری با طناب وانمود می کرد دارد او را بند می اندازد.

چند دقیقه بعد گروه سبزپوشان در حالی که خانم جوانی را که صورتش

۲۶ ☀ با ماه در آواز

را پوشانده بود از پشت پرده بیرون آوردند و باز صدای صلوات بلند شد. عروس قریش تا چشمش به این صحنه افتاد خودش را بر روی صندوق انداخت. خانمهای که نقش زنان کافر را بازی می‌کردند به نشانه مردن او دوروبرش شروع به گریه و زاری نمودند. جلو رفتند و از خانمی که صورتش را با پارچه پوشانده بود استدعا کردند که دعا کند عروس دوباره زنده شود. آن خانم همان جادو رکعت نماز حاجت خواند و از خدا خواست عروس زنده شود. با زنده شدن عروس قریش از برکت قدم حضرت زهرا تمام خانمهایی که نقش زنان کافر را ایفا می‌کردند زانو زدند و با گفتن شهادتین مسلمان شدند.

با تمام شدن نمایش صدای هلهله و شادی برخاست. به دستور ملکزاده خانم بر سر میهمانان نقل ریختند و خیرالنسا اشعار پایانی را خواند.

با تمام شدن این مراسم و پیش از آنکه مجلس از تک و تا بیفتد قمر بی‌آنکه هیچ هماهنگی با مادر بزرگش کرده باشد و بی‌هیچ مقدمه‌ای از جا برخاست. با اعتماد به نفس بی‌سابقه‌ای که حتی برای خودش نیز بدیع بود وسط صحنه ایستاد و پیش از آنکه خیرالنسا یا خانمها گروه متوجه شوند چه نیتی دارد صدایش در حیاط اندرونی طنین انداخت.

قمر پس از توضیح کوتاهی راجع به آنکه قصد دارد برای گرسنگان قحطی کمک جمع‌آوری کند با آوای خوش یا صواب یا جواب در بین خانمها راه افتاد. این حرکت قمر کوچولو به قدری بدیع و لحن آواز او به اندازه‌ای سوزناک بود که همه خانمها که این صحنه را می‌دیدند بی‌اختیار به قصد کمک جلو آمدند.

چند دقیقه بعد نه تنها قدح بلورین خالی نقل، بلکه دامان قمر پر بود از پولهای زردی که خانمها برای کمک به قحطی زدگان به قمر دادند.

باماه در آواز ❁ ۲۷

آن روز گذشت، اما این واقعه باعث شد تا فصل تازه‌ای در زندگی قمر آغاز شود.

خیرالنسا نه تنها قمر را به خاطر این اقدامش بازخواست نکرد، بلکه او را تشویق هم نمود. نه او، ملکزاده خانم نیز از این کار او خوشنود شد. او که میزبانی مجلس را برعهده داشت وجه قابل توجهی به مبلغی که قمر از دست خانمها جمع آوری کرده بود افزود.

قمر این مبلغ را به علاوه همه پولهای دیگری که در روزهای بعد در مجالس مادر بزرگش جمع آوری نموده بود را به دست آقای صدتومانی رساند. او متمولترین مرد ساکن سنگلج بود. قمر وجه را به دست او سپرد تا برای مردم بینوا دمپختک تهیه کند.

این جریان باعث تحولی در قمر شد. اینکه او را به فکر انداخت که اگر پولدار بشود می تواند خیلی کارها بکند.



با گذشت روزها حسی که در قمر بیدار شده بود بیشتر و بیشتر او را درگیر عوالمی جدید کرده بود. قمر مدرسه ناموس را کنار گذاشته بود و تنها فکر و ذکرش خواندن شده بود. او هنگام استماع آواز مادر بزرگش سکوت می کرد و سراپا گوش می شد. نغمه ها را به خاطر می سپرد و هنگام تنهایی سعی می کرد عین آن الحان و الفاظ را به همان نحو که شنیده تقلید کند. همین تمایل و کشش باعث شده بود که قمر هرگز احساس تنهایی نکند. او لذت بازیهای کودکانه خویش را با خواندن مضاعف می کرد.

آن روز هم یکی از آن روزها بود. قمر در اتاق خودش سرگرم بازی با عروسکهایش بود و قسمتی از اشعاری را که از زبان مادر بزرگش شنیده و به ذهن سپرده بود را با صدای زیبایی زمزمه می کرد.

خیرالنسا در حالی که از پشت در به صدای آواز او گوش می داد چنان تحت تأثیر نفوذ و لطافت آن واقع شده بود که اشکش جاری شد. همان دم با خود تصمیم گرفت از آن پس همیشه قمر را با خود به مجالس ببرد.

قمر در آن زمان حدود نه سال داشت. دختر کوچک هنگام استماع مرثیه ها و نوحه هایی که مادر بزرگش می خواند سراپا گوش می شد. این نغمه ها بعضی در گوشه های دستگاههای موسیقی ایرانی چون گوشه

۳۰ ☀ با ماه در آواز

حجاز یا ابو عطا یا گوشه غم انگیز آواز دشتی بود. او بی آنکه نامشان را بداند این فراز و نشیبهای دستگادهای ایرانی را یاد گرفته بود و با صدای لطیف و کودکانه اش مرثیه می خواند و در همان حال در میان جمعیت راه می رفت و با ریختن کاه و لوله ایجاد می کرد.

صدای مطلوب قمر موجب شده نه تنها در چنین مجالسی، بلکه در محافل مولودی خوانی و شادی یا تعزیه گردانی و نمایش عروس قریش و یا نمایش یوسف و زلیخا از او هم مثل مادر بزرگش دعوت به عمل آورند. نخستین دعوت از قمر برای مولودی خوانی در مراسم پاگشایی بود که در باغ شاه انجام شد.

آن روزها باغ شاه بیرون از شهر بود. وسط باغ شاه مجسمه ناصرالدین شاه را گذاشته بودند. گردش در باغ شاه مخصوص اعیان و اشراف بود و آداب خاص خودش را داشت. اگر قرار بود خانمهای اعیان در باغ شاه مهمان دعوت کنند شب پیش چند مرد را می فرستادند آنجا تا باغبانباشی را ببینند و قرار و مدار بگذارند. باغ را قرق می کردند تا هیچ مردی در باغ نماند. خود باغبان هم از باغ بیرون می رفت، اما همسر و دخترانش می ماندند.

آن روز ملکه جهان، مادر احمد شاه، میزبان مجلس بود. او هم همین کار را کرده بود و از شب پیش برای مراسم مولودی خوانی که قمر و مادر بزرگش اجرا می کردند تهیه ناهار دیده بود. زن رشته بر را خبر کرده بود تا با چوب رشته بری، کارد و لوازم مخصوص دیگر برای مولودی آن روز که عصر برگزار می شد آتش رشته مفصلی تدارک ببیند.

آن روز همین که سفره رنگین ناهار برچیده شد خیرالنسا تصمیم گرفت برنامه مولودی خوانی را شروع کند. کلفت هایی که ملک جهان برای پذیرایی از میهمانان با خودش به باغ شاه آورده بود نیز همان موقع دیگهای آتش رشته را بار گذاشتند و زن رشته بر که رشته های آتش را مثل قیطان ابریشمی

با ماه در آواز ﴿ ۳۱

می برید مشغول کار شد.

آن روز به قدری برنامه مولودی را قمر و مادر بزرگش خوب اجرا کردند که ملکه جهان جدا از دستمزدشان یک سکه اشرفی طلا به عنوان قدردانی به قمر داد.

آن روز گذشت، همان طور روزهای بعد. حالا همه کسانی که خیرالنسا را می شناختند، قمر را هم خوب می شناختند و طرفدار صدایش شده بودند.

قمر می رفت تا جای مادر بزرگش، افتخارالذاکرین، را بگیرد که آن اتفاق افتاد، اتفاقی که دفتر زندگی قمر را ورق زد.



او آخر شهریور ماه بود. خورشید می رفت تا کم کم رنگ پاییز به خود بگیرد. خیرالنسا مدتی بود که از درد پا می نالید. هر چند قدمی که راه می رفت می ایستاد و زمزمه می کرد.

«امان از این پادرد... می ترسم عاقبت فلج شوم.»

پادرد خیرالنسا باعث شده بود که با کمک چوبدستی راه برود. خودش می گفت نذر کرده اگر پادردش خوب شود به کربلا برود. در خیابان سفرا، دکتر معروفی به نام گلوکه مطب داشت که خیرالنسا هر وقت پادردش عود می کرد به او مراجعه می نمود.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. خیرالنسا و قمر از نزد دکتر گلوکه به خانه باز می گشتند. همین که کوچه بچه صغیرها را تمام کردند و به بن بست رسيدند که خانه خودشان در انتهای آن واقع شده بود حضور خانم مُسنی توجه آن دو را جلب کرد. زن کنار سکوی سمتی ایستاده بود و انتظار می کشید. او با دایه خانم که روی سکوی آن طرف در نشسته بود سرگرم گفتگو بود.

دایه خانم تا متوجه ورود آنان به کوچه شد صدایش را بلند کرد و با اشاره به آن دو، خطاب به خانم مسنی که روبه رویش ایستاده بود گفت:

۳۴ ☀ با ماه در آواز

«دیدی گفتم... اینهاش، پیدایشان شد.»

پیش از آنکه کسی حرفی بزند خیرالنسا مثل آنکه خانم مسن را بشناسد زیر لب با خود گفت: «ا... تاج گلی خانم اینجا چه می کند؟!»

قمر در حالی که با تعجب به روبه رو می نگریست خواست از مادر بزرگش بپرسد تاج گلی خانم دیگر کیست که صدای آن خانم بلند شد. «سلام افتخارالذاکرین خانم.»

خیرالنسا همان طور که به زحمت با عصا خودش را به او می رساند پاسخ سلام او را داد.

«علیک سلام... اینجا چه می کنی تاج گلی خانم؟ چرا اینجا ایستاده اید؟ بفرمایید داخل.»

پیش از آنکه تاج گلی حرف بزند دایه خانم گفت: «والله من هم خیلی گفتم، قبول نکردند.»

تاج گلی سر تکان داد و گفت: «دست شما درد نکند. شازده خانم تنها هستند باید زودتر برگردم.» این را گفت و پس از لختی سکوت ادامه داد: «شازده خانم قمرالسلطنه مرا فرستاده خدمتتان تا به عرضتان برسانم یک تک پا بروید خدمتشان.»

خیرالنسا که نزدیک در رسیده بود در حالی که روی سکوی سمندی می نشست متعجب از تاج گلی خانم پرسید: «نمی دانی با بنده چه فرمایشی دارند؟»

تاج گلی لبخند زنان سر تکان داد و گفت: «چرا... شازده خانم سه روز دیگر عازم کربلای معلی هستند. می خواهند نوحه خوان عجم با کاروان خودشان داشته باشند. به گمانم در همین رابطه شما را خواسته باشند.»

خیرالنسا که از شنیدن نام کربلا اشک در چشمانش نشسته بود ابروهای پهنش را درهم فرو برد و پرسید: «چرا ملاهاجر خانم را با خودشان نمی برند؟»

با ماه در آواز ❁ ۳۵

تاج‌گلی خانم از سر تأسف سر تکان داد و گفت: «مگر خبر ندارید؟ ملاحجر خانم الان چند روز می‌شود به رحمت خدا رفته.»

خیرالنسا از سر تأسف کف دست راستش را پشت دست چپش زد و با حسرت گفت: «خدا رحمتش کند... من این مدت از پادرد توی خانه افتاده‌ام و از هیچ کجا خبر ندارم. باشه، روی چشمم... شما برو، من تا عصر هر طوری شده می‌آیم خدمت شازده خانم. سلام برسان.»

با تمام شدن حرف خیرالنسا تاج‌گلی با همه خداحافظی کرد و از آنجا رفت. هنوز تاج‌گلی خم کوچه را نگذراند بود که صدای خیرالنسا بلند شد. خطاب به قمر و دایه خانم که با نگاهشان مثل او تاج‌گلی را تعقیب می‌کردند بانوک چوبدستی‌اش به او اشاره کرد و گفت: «تاج‌گلی خانم را دیدید؟»

چون دید هر دو با استفهام به او نگاه می‌کنند خودش توضیح داد. «این تاج‌گلی خانم پیشخدمت خانم شاهزاده قمرالسلطنه، عمه ناصرالدین شاه است.»

قمر بی‌آنکه توضیح مادر بزرگش چندان برایش اهمیتی داشته باشد با نگرانی پرسید: «خانم جان، اگر شازده خانم بخواهد شما را با خودش ببرد با او می‌روید؟»

از این پرسش قمر حواس خیرالنسا به جا آمد و متوجه دلواپسی او شد. «گمان نمی‌کنم... حالا عصر حضوری می‌رویم خدمت شازده خانم و با او حرف می‌زنیم.»

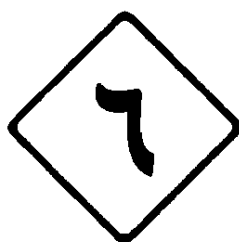
قمر همان‌طور که گوش می‌داد با تعجب به خودش اشاره کرد و گفت: «یعنی می‌خواهید امروز عصر مرا هم با خودتان ببرید.»
خیرالنسا سر تکان داد.

«آره جانم، باید بیایی... شاهزاده خانم باید تو را ببیند تا بداند برای نرفتن بی خودی بهانه نمی‌آورم... یادش به خیر اولین مولودی منزل همین

۳۶ ☀ با ماه در آواز

شازده خانم بود. مولودی خوانی را نزد یکی از شاگردان خواهر همین شازده خانم یاد گرفتم. آن موقع شازده قمر السلطنه خانم در همین عمارتی که حالا مجلس شورای ملی است با شوهرش، حسین خان سپهسالار، زندگی می کرد، همین عمارتی را می گویم که در بهارستان است... اولین مراسمی که اجرا کردم آنجا بود. بعد از آن بود که پای من به اندرونی شاه باز شد و خانمهای دیگر مثل منیر السلطنه، مادر شاهزاده کامران میرزا، مرا وعده گرفتند.»

قمر برخلاف همیشه که از تعریفهای مادر بزرگش هیجانزده می شد بی آنکه تمایلی به شنیدن داشته باشد سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. اگر مادر بزرگش هم او را تنها می گذاشت قمر جز خدا دیگر هیچ پشت و پناهی نداشت.



عصر بود. خیرالنسا هنوز در تصمیم خود مردد بود. عاقبت پس از کلی فکرکردن و کلنجار با خودش به این نتیجه رسید که می‌بایستی به خاطر قمر هم که شده از این سفر چشم‌پوشد، اما از آنجایی که به تاج‌گلی خانم قول داده بود خدمت شازده‌خانم برسد ناچار به رفتن بود. طرفهای عصر راه افتاد. خیرالنسا همان‌طور که به قمر قول داده بود او را هم با خودش برد. منزل شاهزاده قمرالسلطنه‌خانم چند محله بالاتر از سنگلج واقع شده بود. خانه‌ای با پیرونی و اندرونی مفصل. منزل شازده‌خانم به قدری قشنگ بود که قمر به محض ورود محو تماشای عمارت کلاه‌فرنگی و حیاط آنجا شد. عمارت کلاه‌فرنگی داخل باغی بنا شده بود.

پیرمردی که از سرو و وضعش پیدا بود سمت نوکری آنجا را دارد برای راهنمایی آن دو جلو آمد و با حرکتی تند و مانند سربازان تعلیم‌دیده آنان را به داخل عمارت کلاه‌فرنگی راهنمایی کرد. پیرمرد مرتب به آن دو دستور می‌داد از این طرف، از آن طرف.

خیرالنسا ساکت بود و با قمر حرف نمی‌زد، اما سعی می‌کرد با کمک چوبدستی که بر آن تکیه داشت تندتر راه برود. عاقبت به عمارت رسیدند. آنجا بود که سروکله تاج‌گلی خانم پیدا شد.

۳۸ ☀ با ماه در آواز

در اولین نگاه همه جا در نظر قمر به قدری جالب و رؤیایی بود که متوجه تاج گلی خانم نشد. برخلاف قمر، برای مادر بزرگش دیدن آنجا چندان تازگی نداشت. خیلی خونسرد گالشهایش را دم در از پا در آورد و به دنبال تاج گلی راه افتاد، قمر نیز دنبال آن دو. او هنوز هم تمام توجهش به اطراف بود.

با راهنمایی تاج گلی خانم به تالاری وارد شدند که دورتادور آن مخده و پشتیهای زیبایی چیده شده بود و چلچراغ بزرگ سقف آن جلب نظر می کرد. روی دیوارها چراغهای شمعی دوشاخه که دیوارکوب نام داشت نصب شده بود. پرده های اطلس و مخمل و ترمه مرواریددوزی شده درهایی را که به تالار باز می شد پوشانده بود.

قمر در حالی که محو این صحنه شده بود از صدای مادر بزرگش به خود آمد. خیرالنسا همان طور که چوبدستی اش را به دیوار تکیه داده بود به تعارف تاج گلی خانم به زحمت در جایی پایین تالار نزدیک به در نشست. با حرکت ابرو به تابلوهای نصب شده روی دیوار روبه رو اشاره کرد و با صدای آهسته ای که فقط قمر می شنید گفت: «آنجا را نگاه کن، آن تابلوی نقاشی بزرگی که می بینی تصویر فتحعلی شاه، پدر شاهزاده خانم است. آن یکی هم که کنار آن است عکس ناصرالدین شاه است.»

به جز آن دو چند خانم دیگر هم در تالار نشسته بودند که پیدا بود برای دیدن شاهزاده خانم و صحبت با او به آنجا آمده اند.

هنوز چند دقیقه از حضور آنان در تالار نگذشته بود که صدای زنگ و بعد صدای تاج گلی در تالار طنین انداخت. تاج گلی با اشاره به خیرالنسا گفت: «افتخارالذاکرین، شاهزاده خانم امر فرمودند می توانید خدمت برسید.»

خیرالنسا با همان زحمتی که نشسته بود دستش را به دیوار گرفت و به

با ماه در آواز ❁ ۳۹

سختی از جا برخاست. به قمر اشاره کرد از جا بلند شود. چوبدستی‌اش را برنداشت و با کمک قمر راه افتاد.

تاج‌گلی پرده اطلسی را کنار زد که جلوی در یکی از اتاقهای مجاور بود. آن دو وارد شدند.

شاهزاده قمرالسلطنه بالای تالار روی مخته‌ای نشسته بود. پشتیهای ترمه مرواریددوزی شده هم پشتش بود. جلوی او میز کوچکی قرار داشت که روی آن یک ساعت شماطه‌دار و یک تنگ بلور آب و یک لیوان و چند جلد قرآن و کتاب دعا و یک ذره‌بین هم قرار داشت.

خیرالنسا به محض ورود سلام کرد و به احترام شازده‌خانم ایستاد تا او برای نشستن تعارفش کند.

شاهزاده‌خانم ذره‌بین را از روی میز برداشت و آن را جلوی یک چشم خود گرفت و در حالی که سرتاپای آن دو، به خصوص قمر را برانداز می‌کرد جواب سلام آنان را داد و اشاره کرد بنشینند.

شازده‌خانم زنگ کوچک دستی را که پیش رویش بود تکان داد. همان‌دم دو خدمتکار پانزده‌ساله با چارقد و پیراهنهای تروتمیز وارد شدند. در دست یکی از آن دو قلیان و در دست دیگری سینی‌ای بود که در آن دو انگاره شربت قرار داشت.

خدمتکاری که قلیان را در دست داشت آن را جلوی شاهزاده‌خانم گذاشت، اما دیگری به اشاره شاهزاده‌خانم سینی که انگاره‌های نقره شربت در آن قرار داشت را جلوی خیرالنسا و نوه‌اش گرفت.

سکوت حکمفرما شد که خیلی زود شاهزاده‌خانم آن را شکست. میان دمی که از نی پیچ قلیان می‌گرفت خطاب به خیرالنسا گفت: «لابد تاج‌گلی گفته برای چه تو را خواسته‌ام.»

خیرالنسا مثل طفل کوچکی که می‌خواهد جواب سختی به معلم خود

۴۰ ✨ با ماه در آواز

بدهد سرش را پایین انداخت و شرمزده گفت: «بله شاهزاده خانم... اما شرمنده که نمی توانم بیایم.»

شاهزاده خانم ابروهای پهن و کمانی اش را درهم فرو برد.

«چرا نمی توانی؟!»

خیرالنسا به قمر اشاره کرد.

«به خاطر این دختر...» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «قمر نوه ام است.

او جز من کسی را ندارد. پدر و مادرش هر دو به رحمت خدا رفته اند.»

شاهزاده خانم در حالی که با ابهت به قمر خیره شده بود از سر تأسف سر

تکان داد و گفت: «خدا کس همه است. کسی را سراغ نداری مدتی بتواند از

او نگهداری کند؟»

خیرالنسا با تردید گفت: «خواهرم هست... اما نمی دانم قبول می کند یا نه.»

شاهزاده خانم همان طور که می شنید سر تکان داد.

«منظورت همسر شاهزاده عبدالعظیم است؟»

خیرالنسا در تأیید آنچه می شنید سر تکان داد.

«بله.»

«پس مسئله حل است. با او حرف بزن، به طور حتم قبول می کند.»

شاهزاده این را گفت و پس از مکثی کوتاه افزود: «حیف است که چنین

فرصتی دست داده نیایی... از کیسه ات می رود، به خصوص در این اوضاع

شلوغ که مملکت هرکی هرکی است... اگر تصمیم به آمدن داشتی تا فردا

خبرم کن.»

خیرالنسا که پیدا بود در تصمیم خود دچار تردید شده سر تکان داد.

«چشم سازده خانم.»

خیرالنسا این را گفت و شربتش را سر کشید، اما با بغضی که راه گلویش

را بسته بود به سختی توانست جرعه اش را فرو دهد.

باماه در آواز ☀ ۴۱

کمی بعد باز صدای زنگ کوچک دستی شاهزاده خانم بلند شد.
شاهزاده خانم تک زنگی زد که معنایش این بود که مدت ملاقات تمام شده.
همان دم سروکله تاج گلی پیدا شد.
چند دقیقه بعد خیرالنسا و قمر در خیابان سنگفرشی که خانه
شاهزاده خانم در یکی از بن بستهای آن واقع شده بود به سوی خانه
می رفتند. هر دو غرق افکار خود سکوت کرده بودند.



فردای همان روز خیرالنسا دست قمر را گرفت و او را با خودش به خانه خاله خانم برد. خاله خانم حیاط بزرگی داشت که پر از درختهای کاج و سنجد بود با باغچه‌هایی لوزی‌شکل که در آن گل سرخ و گل محمدی کاشته بودند، اما از گل‌های لاله عباسی خبری نبود. خاله خانم که صبح آن روز از آمدن آن دو توسط حیدر، شوهر دایه خانم خبردار شده بود حیاط را آبپاشی کرده و روی تختی در حد فاصله باغچه‌ها قالیچه پهن کرده و بساط چای را فراهم آورده بود.

موقعی که قمر و مادر بزرگش آنجا رسیدند خاله جان خانه نبود. برای انجام کاری با دخترش، شازده الملوک، که چند سالی از قمر بزرگ‌تر بود از خانه بیرون رفته بودند، اما شوهر خاله خانم، شاهزاده عبدالعظیم، خانه بود و داشت باغچه‌ها را آب می‌داد. این نخستین بار بود که قمر به خانه خواهر مادر بزرگش می‌رفت. شوهر خاله خانم خودش در را باز کرد و به گرمی از خیرالنسا و قمر استقبال کرد. قمر از او غریبی می‌کرد. شازده خودش برایشان چای ریخت و ظرف هندوانه قاچ شده‌ای که خاله جان آماده در پاشیر گذاشته بود تا خنک بماند را برایشان آورد. شازده مشغول احوالپرسی و پذیرایی شد. خیرالنسا سراغ اقوام دور و نزدیک را گرفت که هنوز در

۴۴ ☀ با ماه در آواز

قزوین زندگی می‌کردند. بعد شاهزاده به اتاق خودش رفت تا خیرالنسا و نوه‌اش معذب نشوند.

با رفتن شوهر خاله‌خانم، خیرالنسا همان‌طور که محو تماشای حیاط و باغچه‌های غرق گل آن بود به قمر تشر زد. او دستش را در دست گرفته و از ناراحتی اینکه مادر بزرگش قصد دارد او را تنها بگذارد اشک می‌ریخت.

«اگر گریه کنی دیگر دوستت ندارم‌ها.»

قمر مظلومانه و با صدای آهسته‌ای زیر لب زمزمه کرد.

«آخر اگر بروید خیلی دلم برایتان تنگ می‌شود.»

خیرالنسا که پیدا بود از آنچه می‌شنود دلش به درد آمده با مهربانی گفت:

«خوب من هم دلم برای تو تنگ می‌شود گلم، اما قول می‌دهم خیلی زود برگردم.»

خیرالنسا این را گفت و دستی بر سر قمر کشید و پس از آهی بلند در حالی که به حوض فیروزه‌ای رنگ وسط حیاط اشاره می‌کرد که ماهیهایی قرمز در آن شنا می‌کردند گفت: «بلندشو عزیز دلم، بلندشو تا خاله‌خانم نیامده آبی به صورتت بزن. کمی هم لبخند بزن که خاله‌خانم بداند توی دهانت دندان هست.»

قمر غمگین از جا برخاست و کاری را که مادر بزرگش از او خواسته بود انجام داد. همان موقع خاله‌خانم کلید به قفل در حیاط انداخت و وارد شد. خاله‌جان خیلی جوان‌تر از خواهرش به نظر می‌رسید و شباهت زیادی به خیرالنسا داشت. شاید همین شباهت بود که باعث شد قمر از دیدن او کمی آرام شود، به خصوص که دختری حدود و سال قمر داشت.

دختر چشم بادامی خاله‌خانم با آنکه شباهت زیادی به مادرش نداشت مثل خود او خونگرم و خوش‌برخورد بود.

خاله‌جان پس از سلام و روبوسی با خواهرش با هیجان و لبخند به

با ماه در آواز ❁ ۴۵

سوی قمر آمد.

«هزار ماشالله، برای خودش چه خانمی شده!»

خاله جان این را گفت و قمر را در آغوش گرفت و گونه‌های او را بوسید. دخترخاله شازده ملوک هم همین‌طور. با آنکه شوهر خاله خانم از آن دو پذیرایی کرده بود، اما خاله جان باز هم با چای و شیرینیهای خانگی که دستپخت خودش بود از آن دو پذیرایی کرد.

خاله جان وقتی دید قمر از برداشتن امتناع می‌کند به حالت خواهش گفت: «قمر جان، از خاله‌ات هم غریبی می‌کنی؟ بردار دیگر، تعارف نکن.» قمر سرش را بالا آورد و یک شیرینی از ظرف برداشت. خاله جان در حالی که به دخترش اشاره می‌کرد رو به قمر گفت: «این دخترم شازده ملوک است. گمان می‌کنم از تو دو سه سالی بزرگ‌تر باشد. این‌طور نیست خواهر؟»

خیرالنسا در تأیید آنچه می‌شنید سر تکان داد.

«بله، درست می‌گویی.»

پیش از آنکه مادر بزرگ صحبت با خاله خانم را شروع کند قمر را همراه شازده‌الملوک به هوای کندن توت‌های سرخ و آبداری که در حاشیه حیاط از لای شاخ و برگ چتری شکل خود به آنها چشمک می‌زدند پی نخود سیاه فرستاد. تا قمر و شازده‌الملوک کمی توت بچینند گفتگوی آن دو تمام شده بود. از لبخندی که بر لبان خیرالنسا نشست به‌پیدا بود که خاله جان نگهداری از قمر را تا مدتی که او در سفر است قبول کرده است.



ده روزی از رفتن خیرالنسا می گذشت، اما قمر هنوز هم نتوانسته بود خودش را با محیط تازه زندگی اش هماهنگ کند و مدام در خودش بود. با این حال از شوهر خاله خانم گرفته تا خود او و دخترش همه به او محبت می کردند و هوای او را داشتند.

یک روز طرفهای عصر قمر و دخترخاله اش در حیاط نشسته بودند که در زدند. خاله جان خودش در را باز کرد. دایه خانم و آقاحیدر بودند. قمر که در عرض این مدت دلش برای مادر بزرگش بی نهایت تنگ شده بود از دیدن آن دو که برای دیدنش آمده بودند خیلی خوشحال شد.

قمر وقتی فهمید در مدتی که مادر بزرگش در سفر است آن دو قصد رفتن به قزوین را دارند باز دلش گرفت.

آن روز پس از رفتن آن دو خاله خانم که متوجه حال و هوای قمر بود به او گفت: «خاله جان، خیلی وقت است که از خانه بیرون نرفته ای... دلت می خواهد لاله زار را ببینی؟»

قمر توی فکر پرسید: «لاله زار؟»

«بله، لاله زار، سابق بر این به آنجا خیابان عشاق می گفتند. مغازه های زیادی تازگی آنجا ساخته شده. من و شازده ملوک قصد داریم برای خرید

۴۸ ☀ با ماه در آواز

به آنجا برویم. اگر تو هم دوست داری با ما بیا.»
خاله جان این را گفت و پس از تأملی با لحن شادی افزود: «آخر قرار
است برای دختر خاله‌ات خواستگار بیاید.»

قمر که از شنیدن این خبر خوشحال شده بود و از خانه نشینی
حوصله‌اش سر رفته بود و از آنجایی که بدش نمی‌آمد لاله زار را ببیند
لبخند زنان به نشانه توافق سر تکان داد.

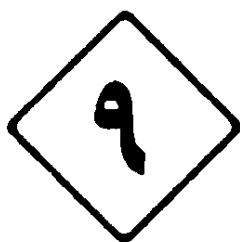
ساعتی بعد در خیابان منتهی به لاله زار بودند. در خیابان آمد و شد
درشکه و کالسکه زیاد بود. تازگیها کیسه‌ای از جنس گونی زیر دم اسبها
می‌بستند تا پهن حیوان کف خیابان نریزد، آخه تازگی خیابان سنگفرش
شده بود. اسبها به سلیقه سورچیها تزیین شده و چند زنگوله و ان یکاد و
مهره‌های فیروزه‌ای رنگ بزرگ با یراق روی پیشانیشان به چشم می‌خورد.
خاله خانم به یکی از چند درشکه‌ای که منتظر مشتری آن طرف خیابان
ایستاده بود اشاره کرد و بعد از آنکه با سورچی مبلغ کرایه را طی کرد به قمر
و شازده ملوک اشاره کرد سوار شوند.

هنوز کالسکه مسافت زیادی نپیموده بود که از دور سروکله اتومبیلی
پیدا شد. خاله جان در حالی که با شادی کودکانه‌ای به اتومبیل چشم دوخته
بود با لبخند به قمر و دخترش شازده ملوک نگاه کرد.

درشکه‌چی که متوجه اتومبیل شده بود همان طور که درشکه را می‌راند
سر برگرداند و خطاب به خاله خانم گفت: «با این اتولهایی که آمده همین
روزها فاتحه امثال ما خوانده است.» و با افسوس سر تکان داد.

به دستور خاله خانم درشکه‌چی آنها را سر خیابان لاله زار پیاده کرد و
همان جا منتظر ایستاد.

آن روز خاله خانم یک قواره پارچه برای قمر خرید. همین طور هم یک
کفش پاشنه صناری که تازگی مد شده بود. آن سه پس از گشت و گذاری در
لاله زار به خانه برگشتند.



از روزی که خیرالنسا وعده بازگشت داده بود یک ماه می گذشت، اما هنوز نه از او و نه کاروان خانم قمرالسلطنه خبری نبود. طولانی شدن مسافرت خیرالنسا اندک اندک قمر و دیگران را نگران می کرد و حرفهای زیادی بر زبانها جاری می شد.

شوهر خاله خانم می گفت: «ممکن است به خاطر تبعید احمدشاه قمرالسلطنه هرگز خیال بازگشت نداشته باشد.»

البته شوهر خاله خانم این را پنهانی و در غیاب قمر می گفت، اما خاله جان نظر دیگری داشت. او معتقد بود چون به خواهرش خوش گذشته قصد کرده بیشتر بماند.

با گذشت روزها رفته رفته این حرفها به قدری زیاد شد که در مقابل قمر هم حرفهای زده می شد. وقتی شازده به خانه می آمد خاله خانم که به او سفارش کرده بود می پرسید: «آقا، توانستید خبری بگیرید؟»

شازده عبدالعظیم با نگاهی به اطراف، وقتی مطمئن می شد قمر آن حوالی نیست از سر تأسف سر تکان می داد و می گفت: «هیچ کدام از کسانی که با خانم قمرالسلطنه رفته اند برنگشته اند. من هنوز هم معتقدم به خاطر به هم ریختن اوضاع دیگر برنمی گردند.»

۵۰ ☀ با ماه در آواز

آن روزها با آنکه همه مراقب بودند تا قمر زیاد متوجه این حرفها نشود، اما او حواسش جمع بود. به جز اشک ریختن کاری از دستش برنمی آمد، البته پنهانی و دور از چشم خاله خانم.

باز هم روزها و هفته ها گذشت. تأخیر بازگشت خیرالنسا به پنج ماه کشید. چیزی که فکر قمر و دیگران را مشغول می کرد این بود که به خاطر ناامنی راه برای کل کاروان اتفاق ناخوشایندی پیش آمده باشد و این باعث شده بود رفته رفته نگرانیها به دلشوره مبدل شود.

عاقبت شوهر خاله خانم برای پرس و جو در این باره به کاروانسراهایی که محل آمد و رفت کاروانهای بسیاری بود پیغام فرستاد و از مسافران پرس و جو کرد.

یکی از حمله دارانی که از کربلا برمی گشت از کاروان خانم قمرالسلطنه خبر داشت. او گفت خانم قمرالسلطنه تصمیم داشته از کربلا عازم مکه مکرمه شود. این تنها اطلاعات امیدوارکننده ای بود که پس از ماهها نگرانی از خیرالنسا به دستشان رسید. همه امیدوار شدند که علت تأخیر عزیمت به حجاز است.

تا آن روز. عصر بود که در خانه به صدا درآمد. بر حسب اتفاق خاله خانم برای انجام کاری بیرون رفته بود، اما قمر خانه بود و خودش در را باز کرد. در کمال تعجب تاج گلی خانم، خدمتکار خانم شاهزاده قمرالسلطنه را دید. قمر که از دیدن تاج گلی خانم خوشحال شده بود به او و مرد درشکه چی همراهش سلام کرد.

تاج گلی خانم جواب سلامش را داد و پرسید: «بزرگ تری خانه نیست؟» قمر به نشانه نه سر تکان داد. پیش از آنکه قمر حرفی بزند سروکله خاله خانم از دور پیدا شد. خاله خانم که از دیدن درشکه و خانم غریبه ای که دم در خانه اش ایستاده بود تعجب کرده بود قدمهایش را تند کرد و با عجله

باماه در آواز ❁ ۵۱

خودش را به آنجا رساند. پیش از آنکه خاله جان حرفی بزند تاج گلی
خودش سر حرف را باز کرد.

«من تاج گلی، خدمتکار شازده خانم قمرالسلطنه هستم.»

خاله خانم که پیدا بود از آنچه می شنوند نگران شده نگاهی از سر تعجب
به او و مرد سورچی انداخت که روی صندلی درشکه نشسته بود.

تاج گلی بی آنکه حرفی بزند خاله خانم را کناری کشید و با صدایی آرام
خیلی آهسته حرفهایی به خاله خانم زد. ناگهان حال و هوای او عوض شد و
برای آنکه بتواند خودش را سرپا نگه دارد دستش را به دیوار گرفت.

قمر همان طور که این صحنه را می نگریست متوجه شد باید برای
مادربزرگش اتفاقی افتاده باشد. بند دلش پاره شد. با این حال صبر کرد تا
تاج گلی خانم سوار درشکه شد و از آنجا رفت.

هنوز درشکه از خم کوچه نگذشته بود که خاله خانم که دیگر قدرت
ایستادن نداشت روی سکوی سمتی کنار در نشست. دست قمر را گرفت
و او را در آغوش فشرد. همان طور که اشک می ریخت گفت: «الهی من
برات بمیرم خاله.»

قمر که از دیدن تاج گلی و اشک ریختن خاله جان تا حدودی متوجه
ماجرای شده بود خود را بیشتر در آغوش خاله خانم جا داد و اشکش جاری
شد.

همان طور که اشک می ریخت با گریه پرسید: «خاله خانم، خانم جانم
بر نمی گردد؟ درست فهمیده ام؟»

خاله خانم همان طور که اشک می ریخت سر تکان داد.

قمر آرام اشک می ریخت. زیر لب زمزمه کرد: «یعنی من دیگر هیچ کس
را در این دنیا ندارم؟»

خاله جان در حالی که دست نوازش بر سرش می کشید دلداریش داد.

۵۲ ☀ با ماه در آواز

«این چه حرفیست عزیز دلم، بعد از خدا مرا داری... نشنیده‌ای از قدیم می‌گویند خاله بوی مادر می‌دهد.»

قمر از آنچه شنید صدای گریه‌اش بلندتر شد. خاله‌جان در همان حال که خودش هم اشک می‌ریخت به دلداری دادن او ادامه داد و گفت: «خودم همه گسست هستم. همه کار برایت می‌کنم، خودم عروست می‌کنم.» این دلداریها آن قدر کافی نبود تا بتواند قمر را آرام کند، چیزی که خود خاله‌خانم هم می‌دانست.

همان روز خانه خاله‌خانم را برای عزای خواهرش مهیا کردند. به اقوامی که از قزوین به تهران آمده بودند هم خبر دادند.

هرکس از راه می‌رسید از مرگ افتخارالذاکرین می‌پرسید. قمر پیراهن مشکی دورچین مخملی را که مال خاله‌جان بود به تن داشت و اشکریزان به نقطه‌ای خیره مانده بود. شازده ملوک برای مهمانها چای می‌برد و استکانهای خالی را می‌آورد.

همان شب قمر با خاله‌اش صحبت کرد. از او پرسید: «خاله‌جان، شما می‌گویید حالا بر سرم چه می‌آید؟»

خاله‌خانم به موهای بلوطی رنگ و دو جفت چشم عسلی قمر که از زیر چتر زلف پرپشتش اشکریزان به او نگاه می‌کرد نظر انداخت و گفت: «هیچی نمی‌شود عزیز دلم. خودم با شازده صحبت کردم. شازده گفتند ما که نمی‌گذاریم قمر جایی برود. تا حالا یک دختر داشتیم، خیال می‌کنیم خدا یک دختر دیگر به ما داده.»

قمر همان‌جا ماند. حالا همه پشت و پناهِش بعد از خدا، خاله‌جان و شوهرش بودند. همین‌طور هم شازده ملوک، دختر خاله‌خانم. شازده ملوک تنها دوست و دلخوشی قمر در آن خانه بود.

با ماه در آواز ❀ ۵۳

خانه خاله جان خانه‌ای قدیمی بود با دو لنگه در گل میخدار برنجی و کلون با یک دالان پشت در و دو ایوان روبه‌روی هم. خانه‌ای با اتاق پنج‌دری، اتاق زاویه و اتاق یمین و یسار و یک آب‌انبار بزرگ. وسط حیاط خانه حوض باصفایی بود که دورتادورش شمشاد کاشته بودند. توی حوض پر از ماهیهای رنگ و وارنگی بود که روزی چندتاشان نصیب کلاغها می‌شد. دور این چهارتا باغچه مهندسی‌ساز بوته‌های گل رز کاشته بودند.

قمر و شازده ملوک همیشه لابلای این باغچه‌ها با هم قایم موشک‌بازی می‌کردند.

شوهر خاله جان دورتادور حیاط را که باغچه بود سبزی خوردن کاشته بود. در یکی از این باغچه‌ها چند بوته شاهدانه خودرو درآمده بود که شازده به آنها سفارش کرده بود دست به آنها نزنند، ولی آنها دست می‌زدند و می‌خوردند. سرشان گیج می‌رفت و خوابشان می‌گرفت و تا عصر یک کله می‌خوابیدند.

همین‌که هوا رنگ غروب به خود می‌گرفت خاله جان چراغهای گردسوز و لامپای نمره پنج را روشن می‌کرد. همیشه پیش از آنکه آنها را روشن کند با یک چوب دراز یا دسته بادبزن حصیری چلواری توی لوله فرو می‌کرد و از داخل آن را می‌سایید و آن قدر لوله را تمیز می‌کرد که تڑو تڑو صدا می‌داد. بعد کبریت را می‌کشید. اول نورش زیاد نبود، اما وقتی لوله گرم می‌شد و خاله خانم فتیله را بالا می‌کشید همه جا روشن می‌شد.

قمر و شازده ملوک توی شکم براق این چراغ گردسوزها نگاه می‌کردند و به هم شکلک درمی‌آوردند. قیافه‌شان توی چراغ یک جور خنده‌دار نشان داده می‌شد و مضحک به نظر می‌آمد.

شبها که تاریکی روی حیاط می‌نشست فقط توی آشپزخانه آن طرف

۵۴ ☼ با ماه در آواز

حیاط و مستراح چراغ موشی می سوخت که آن هم نورش کفایت ترس قمر و شازده ملوک را نمی کرد. برای همین هم هر کدام که احتیاج داشت به آن طرف حیاط سری بزند دیگری را با خود می برد. از ترس اینکه نکند یک مچ استخوانی از لای شمشادهای اطراف حوض یا پاشیر به طرفشان بیاید همراه همدیگر می رفتند. گاهی همین که کوچک ترین صدای خش خش می شنیدند جیغ می زدند و می دویدند و آن وقت صدای خاله جان از اتاق بلند می شد.

«باز چه خبر شده...»

قمر و شازده ملوک که دوان دوان به سر پله های مشرف به ساختمان رسیده بودند کِرکِر می خندیدند. خنده ای که خیلی مزه می داد، به خصوص اگر پشتبندش درازکشیدن در پشته بند ایوان بود.

شبهای تابستان همیشه وسط ایوان پرده ای روی طناب آویخته می شد که خاله جان و شوهرش در یک طرف آن می خوابیدند و قمر و شازده ملوک در طرف دیگر.

در آن شبها همان طور که به ستاره های درخشان دوردست چشم می دوختند با هم حرف می زدند. بیشتر شازده ملوک حرف می زد و از آرزوهایش می گفت. قمر از حرفهایش می فهمید که خیلی آرزو دارد عروس بشود، فقط هم به یک دلیل. اینکه فرقش را کج باز کند و موهایش را فر بزند.

و این اتفاق خیلی زود پیش آمد.

ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد.



پس از پایان دوران عزاداری، خانواده مجدالصنایع که در این مدت به احترام طی شدن روزهای سوگواری قدم پیش نگذاشته بودند، برای پسرشان آمدند خواستگاری شازده ملوک.

آن روز خاله جان دایه خانم را هم خبر کرده بود که برای کمک بیاید و دم دستش باشد. وقتی خانواده مجدالصنایع رسیدند قمر و شازده ملوک توی اتاق زاویه پنهان شده بودند. قمر ریزریز می خندید و شازده ملوک التماسش می کرد.

«تو را به خدا یواش تر، می شنوندها.»

صدای خاله خانم از حیاط به گوش می رسید. در حالی که هفت قلم خودش را بزرگ کرده بود مرتب تعارفشان می کرد.

«خیلی خوش آمدید، صفا آوردید.»

آن روز مادر داماد همراه عروسها و دخترهایش برای خواستگاری آمده بود. با وارد شدن مهمانان به اتاق پنجدری دایه خانم مشغول پذیرایی شد. کمی بعد خاله جان برای صدا کردن شازده ملوک از جا بلند شد. تا قمر و دخترش از پشت پنجره کنار آمدند خاله جان هم وارد شد.

خاله جان که شادی در چشمانش می درخشید با خنده گفت: «شانس

۵۶ ✨ با ماه در آواز

آوردی ملوک جان، بدو شربت را بردار بیاور... توی سینی نریزی ها... مراقب باش.»

خاله جان این را گفت و با همان شتابی که آمده بود برگشت به پنجدری. شازده ملوک انگار که از رفتن ترس داشته باشد کمی دور خودش چرخید. بعد سینی نقره شربت را که دایه خانم آماده کرده بود با دستی لرزان برداشت و راه افتاد.

آن روز قمر در همان اتاق زاویه آن قدر ماند تا مهمانان رفتند. با رفتنشان در پنجدری جشنی برپا شد. دایه خانم به در رنگ گرفته بود و شازده ملوک از سر ذوق الکی می خندید و خاله جان با آخمی ساختگی به او تشر می زد. «ملوک، نیشت را ببند.»

خاله جان این را می گفت، ولی باز می خندید و تعریف می کرد. «خودمانیم دایه خانم، راستی که خانواده متشخصی هستند. آقا که تحقیق کرده گفته اند داماد خیلی خوش سرو ریخت و متجدد و خوش صحبت است.»

دایه خانم خنده کنان پاسخ داد: «الهی به خیر و خوبی و خوشی خانم جان.»
و باز ملوک خندید.

طبق قراری که مادر داماد با خاله جان گذاشته بود قرار شد پنجشنبه همان هفته داماد را هم بیاورند تا عروس و او پیش از عقد یکبار همدیگر را ببینند.

خیلی زود روز پنجشنبه از راه رسید. قمر با آنکه جلو نرفت، اما به توصیه دخترخاله اش توی اتاق زاویه کنار در ایستاده بود و مثل اولین روز که برای خواستگاری آمده بودند بیرون را نگاه می کرد. مجدالصنایع قدبلند و

با ماه در آواز ﴿ ۵۷

چهارشانه‌اش را باکت و شلووار خوش دوختی بیشتر به رخ می‌کشید. موهای روغن زده‌اش را هم به طرف بالا شانه کرده بود. سبیل سیاه و باریکش هم با همه مردهایی که قمر تا آن روز دیده بود فرق می‌کرد.

قمر همان طور که دورادور او و دخترخاله‌اش را می‌پایید از خوشحالی شازده ملوک و گرم گرفتن مجدالصنایع با شوهر خاله‌جان احساس می‌کرد عروس و داماد یکدیگر را پسندیده‌اند.

از فردای آن روز خاله‌خانم به فکر تهیه و تدارک جهیزیه افتاد. از آنجایی که خانه داماد آماده بود خاله‌خانم هرچه را که برای جهیزیه دخترش تدارک دیده بود به آن خانه برد، اما خیلی چیزهای دیگر هم بود که باید تهیه می‌شد. برای همین هم خاله‌خانم همراه دایه‌خانم، هر روز در رفت و آمد بودند و به آنجا وسیله می‌بردند. یک جفت قالیچه کرمانی، چند دست اسباب رختخواب، سینی، دیگ و آبکش مسی و مقداری ظروف چینی. دو دست انگاره نقره و چندتایی قلیان و سرقلیان و چند چمدان لباس و تعدادی بقچه. در ضمن دو جفت مخده مخملی که خاله‌خانم خودش همه را مرواریددوزی کرده بود.

بیست روز بعد عروسی شازده ملوک بود.

روی تخت مفروشی که در قسمت شمالی حیاط گذاشته بودند یک صندلی گذاشتند و عروس را آنجا نشانند.

قسمت جنوبی حیاط اختصاص به آقایان داشت و با پرده از قسمت خانمها مجزا می‌شد. پشت سر عروس را قالیچه کوبیده بودند.

آن شب نور فانوسهای رنگ و وارنگی که لابه‌لای درختها آویخته بودند حیاط را روشن می‌کرد. میان تاج الماسی که هدیه مجدالصنایع به عروس بود دهها ستاره به رنگهای گوناگون توسط باتری روشن و خاموش می‌شد. از زیر تاج عروس طره‌های زرین و پیچان موهایش که مثل ابر لطیف

۵۸ ☀ با ماه در آواز

بود پیدا بود. آن روز قمر برای اولین بار پیراهنی زنانه پوشیده و سخت مواظب ظاهر خودش بود. با دقت و علاقه چینهای پیراهنش که خاله خانم پارچه آن را از لاله زار برایش خریده و خیاط خودش برایش دوخته بود را مرتب می کرد.

آن روز قمر نیز موهای بلندش را دور شانهاش لوله لوله کرده بود و با سنجاقهای نگین داری زیباترشان کرده بود.

پیراهنی که خیاط خاله خانم برای قمر دوخته بود دامنی چین دار با یقه دالبری و آستین پفی بود که با ناخنکهای نقره ای تزیین شده بود و پاپیون بزرگی تمام کمر باریک او را می پوشاند. قمر می رفت و می آمد و به دخترخاله اش که چون پری قصه ها زیباتر از همیشه به نظر می آمد نگاه می کرد. پایین تخت مطربهای زنانه ای که خانواده مجدالصنایع از خیابان سیروس با خودشان آورده بودند روی فرش نشسته بودند و سازشان را کوک می کردند.

رقاصه ای کنارشان نشسته بود که لباس گلداری به تن داشت. هنوز مهمانان غریبه تر نیامده بودند و زنهای نزدیک در اتاقی که مشرف به حیاط بود مشغول بزرگ کردن خود بودند.

خاله خانم همان طور که در رفت و آمد بود و همه چیز را زیر نظر داشت گاه سری تکان می داد و به دایه خانم که از چند روز پیش برای کمک به آنجا آمده بود چیزی می گفت.

آن روز نه فقط دایه خانم، بلکه چند نفر دیگر هم از طرف خانواده داماد برای کمک در پذیرایی آمده بودند و مرتب به خانمها شربت و شیرینی می دادند. با این حال خاله خانم دلشوره داشت و مرتب به قمر سفارش می کرد.

«خاله جان، فدایت بشوم، تو رو خدا مراقب این بچه ها باش. می ترسم

با ماه در آواز ❁ ۵۹

دست گلی به آب بدهند و خدایی ناکرده آبرویمان جلوی خانواده داماد
برود.»

هرچه می گذشت بر جمعیت میهمانان افزوده می شد. دیگر در مجلس
جای سوزن انداختن نبود که داماد را آوردند و متعاقب آن صدای ساز
مطربها بلند شد.

«ای یار مبارک بادا...»

خاله خانم همان طور که در رفت و آمد بود هم‌ه‌اش به مادر داماد
سفارش می کرد تا پیش از تاریک شدن هوا خطبه عقد خوانده شود.
آن روز مراسم عقد همان طور که مد نظر خاله خانم بود پیش از تاریکی
هوا برگزار شد و بزن و بکوب تا هنگام صرف شام ادامه داشت.
آخر شب، وقتی مجلس خلوت شد مطربها خسته و خواب‌آلود با
چشمانی که دورش حلقه کبود نشسته بود گوشه‌ای چرت می زدند و رفع
خستگی می کردند.

شازده ملوک هنوز بالای تخت نشسته بود و توی فکر بود.
قمر دور و برش می چرخید. از اخم ظریفی که در پیشانی او دید
کنجکاو شد علت را بداند. برای همین جلو رفت و پرسید: «ملوک جان،
چیزی شده؟»

با صدای قمر شازده ملوک به خود آمد و سرش را بلند کرد.

«نه قمر جان، چیزی نشده.»

«لابد اتفاقی افتاده که توی فکری!»

شازده ملوک در حالی که به گروه نوازندگان اشاره می کرد که سرگرم
پذیرایی از خود بودند گفت: «از اول مجلس که خودت دیدی... همه‌اش از
سر سیری می زدند.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند صدای خاله جان که معلوم نبود از کی

۶۰ ✨ با ماه در آواز

پشت سرشان ایستاده بلند شد.

«ملوک راست می گوید، امشب برنامه شان زیاد جالب نبود، به خصوص خواننده شان... با آنکه تصنیفها را روی کاغذ برایش نوشته بودند، اما به دقت نمی خواند. برای همین هم هیچ کس گوشش به ساز نبود.»

قمر همان طور که به دهان خاله جان چشم دوخته بود فکری به خاطرش رسید و با شهامت و اعتماد به نفس آن را بر زبان آورد.

«خاله جان، اگر مطربها بزنند من اجازه دارم بخوانم؟»

خاله جان از سر تعجب یک ابروی خود را بالا برد.

«مگر تو خواندن بلدی؟»

قمر با معنا لبخند زد.

«انگار یادتان رفته من نوه افتخارالذاکرین هستم.»

خاله جان که پیدا بود از پیشنهاد قمر سخت غافلگیر شده توی فکر لب پایین خود را گزید و گفت: «این درست، اما... راستش نمی دانم باید چه بگویم. می ترسم خدای نا کرده اسباب حرف درست شود.»

همان دم شازده ملوک خودش را میان انداخت.

«برای چی باید اسباب حرف درست بشود. قمر در قسمت خانمها

می خواند. در ضمن فقط امشب عروسی من است.»

شازده ملوک این حرفها را طوری بیان کرد که خاله جان دیگر حرفی نزد. فقط گفت: «باشد خاله، فقط تا می توانی آهسته بخوان که صدا از

قسمت خانمها بیرون نرود.»

خاله خانم این را گفت و خواست به طرف دسته نوازنده ها برود که

هنوز سرگرم پذیرایی از خودشان بودند.

قمر گفت: «خاله جان، بگوید آهنگ بیا مرغ حق را بزنند.»

خاله جان گفت: «اگر بلد باشند؟ اینها بیشتر ای یار مبارک باد و باباکرم و

با ماه در آواز ❁ ۶۱

از این آهنگها بلدند.»

«حالا شما بگویید ببینم چه می شود.»

خاله خانم بی آنکه دیگر حرفی بزند راه افتاد و سرگرم گفتگو با سردسته مطربها شد. پیش از آنکه گفتگوش با آنها به آخر برسد برگشت و قمر را به یکی از آنها نشان داد.

قمر و شازده ملوک که به آن سو نگاه می کردند گه گاه برمی گشتند و به یکدیگر لبخند می زدند.

چند دقیقه بعد خاله خانم با خوشحالی برگشت و به قمر گفت: «گفتم. فقط آنکه تار می زند گفت آهنگ را بلد است.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند نوازنده تار با نگاهی به خاله جان از جا بلند شد و در حالی که تار را در دست داشت به آن سو آمد. همین که مقابل آنان رسید از قمر پرسید: «تصنیف را حفظ هستی؟»

قمر قرص و محکم جواب داد: «بله.»

«پس به من نگاه کن. هر وقت موقعش شد بخوانی با سر علامت می دهم.» قمر به نشان آنکه منظور نوازنده را دریافته سر تکان داد. نوازنده یک صندلی برای قمر در صدر مجلس گذاشت. وقتی قمر روی صندلی نشست خانمهای حاضر در مجلس غافل از آنکه تا چند دقیقه دیگر شاهد چه صحنه ای خواهند بود چنان بلندبلند با هم حرف می زدند و می خندیدند که انگار متوجه نبودند.

وقتی نوازنده تار ناله سیمها را به صدا درآورد آن قدر صدای حرف و گفتگو و خنده بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. نوازنده تار به قدری که خودش تشخیص می داد نواخت و بعد با سر به قمر اشاره کرد که خواندن را شروع کند.

قمر با نگاهی به آسمان نفس عمیقی کشید و صدایش را رها کرد.

۶۲ ☀ با ماه در آواز

بیا مرغ حق امشب فغان نمایم

فغانها ز جور زمانه نمایم

حریر صدای قمر خنده‌ها و پچ‌پچها را گلوگیر کرد. با آنکه آهنگ به سبک آهنگهای شیدا بود و با آهنگهایی که از اول مجلس نواخته شده بود زمین تا آسمان تفاوت داشت، اما نه شعر آنکه از پژمان بختیاری بود هیچ‌کدام در گلوگیر شدن صحبتها نقش نداشت، بلکه این صدای قمر بود که فضای مجلس را فتح کرد. قمر با حریر شورانگیز صدای خود کلمه‌های تصنیف را به هم می‌دوخت و به آن روح می‌بخشید، آن‌سان که نوازنده تار هنوز آهنگ را به آخر نرسانده مضرابش را از روی سیمها برداشت و با چشمانی که از برق اشک جلا یافته بود شگفتزده به قمر چشم دوخت و آهسته گفت: «مرحبا، خیلی زیبا خواندی.»

دیگر هیچ صدایی در مجلس بلند نبود. انگار که باز هم منتظر بودند تا بار دیگر صدای او را بشنوند. نوازنده تار به نظر خسته می‌آمد و یا شاید دیگر جرأت همراهی با این صدا را نداشت. هنوز نوازنده از روی صندلی بلند نشده بود که صدای مجدالصنایع از پشت پرده بلند شد. با صدای بلندی خاله‌جان را صدا زد. بیچاره خاله‌جان به خیال آنکه بلند شدن صدای قمر باعث پیش آمدن مسئله‌ای شده رنگ از رخس پرید. با نگاهی به قمر و شازده ملوک به طرف پرده‌ای رفت که قسمت آقایان را از خانمها مجزا می‌ساخت.

شازده ملوک و قمر هر دو نگران بودند که چه شده که باز خاله‌جان برگشت و با خوشحالی گفت: «اگر گفتید چه شده؟»

وقتی دید قمر و شازده ملوک پرسشگرانه به او خیره مانده‌اند خودش رو به قمر گفت: «قمرجان، آن قدر بلند خوانده‌ای که آقایان صدایت را شنیده‌اند.»

با ماه در آواز ❁ ۶۳

قمر با نگرانی پرسید: «جناب مجدالصنایع برای همین شما را صدا زد؟»
خاله جان با لبخند سر تکان داد.

قمر همان طور که به خاله جان می نگریست، از دیدن لبخندی که بر لبان او نقش بسته بود متعجب شد. پرسید: «یعنی ناراحت شده اند؟»
خاله جان به علامت منفی سر تکان داد.

«ناراحت که نشده اند هیچ، خیلی هم خوشش آمده. برای همین هم مرا صدا زدند و گفتند یکی از دوستانشان به نام مرتضی خان نی داود که در مجلس حاضر است صدای شما را شنیده و مایل است با شما حرف بزند. همین حالا هم دم در ایستاده.»

قمر بی آنکه حرفی بزند به آن سو راه افتاد. نی داود در مدخل ورودی قسمت خانمها انتظار قمر را می کشید. قمر از دور به او نگاهی انداخت. مرد به نسبت جوانی بود که سر و وضع و لباس پوشیدنش مثل خود جناب مجدالصنایع می مانست. تا چشمش به قمر افتاد با سلام خودش را معرفی کرد.

«سلام خانم، من مرتضی نی داود هستم. اسم شما چیست؟»

قمر در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «قمر هستم.»

«سرکار علیه آواز هم می توانید بخوانید؟»

قمر با اعتماد به نفس بی نظیری که برای خودش هم تازگی داشت پاسخ داد: «بله.»

پیش از آنکه مرتضی خان نی داود حرفی بزند مجدالصنایع که تا آن لحظه سرگرم گفتگو با یکی از آقایان بود با دیدن آن دو شتابان جلو آمد و به خیال آنکه جناب نی داود خودش را معرفی نکرده گفت: «قمر خانم، این آقا جناب مرتضی خان نی داود از دوستان بسیار صمیمی بنده و استاد تار هستند. اگر شما افتخار بدهید و بخوانید ایشان شما را همراهی می کنند.»

۶۴ ☀ با ماه در آواز

«اگر مسئله‌ای پیش نمی‌آید باشه... حرفی ندارم.»

جناب مجدالصنایع خوشحال از آنچه می‌شنید پاسخ داد: «به راستی که ممنونم. پس بی‌زحمت داخل که می‌روید بگویید تار را بیاورند برای جناب نی‌داود. برای خودتان هم بگویید همین نزدیک پرده صندلی بگذارند تا صدای تار به صدای شما نزدیک باشد.»

چند دقیقه بعد همه آنچه جناب مجدالصنایع به قمر گفت انجام شد. تار را از قسمت خانمها بیرون فرستادند و برای قمر همان‌جا صندلی گذاشتند و آنگاه پنجه‌های هنرمند مرتضی خان در سیمها فرو رفت. افشاری می‌زد، اما شوریده‌حال و مسلط. این صدای تار صدای دیگری بود. این بار نوازنده با تمام وجودش می‌زد. کاسه تار را چنان در بغل می‌فشرد گویا کودک دلبندهش است. چنان می‌زد که پوست کاسه تار می‌خواست پاره شود. به قدری قشنگ می‌نواخت که نفسها در سینه‌ها حبس شده بود.

چند دقیقه چنین گذشت، آنگاه مرتضی خان مضراب را از روی سیمها برداشت و با صدای آهسته‌ای از پشت چادر خطاب به قمر گفت: «بخوانید.» قمر چشم به آسمان دوخت و بار دیگر حریر صدایش را سر انداخت. این بار با همراهی ساز مرتضی خان قشنگ‌تر می‌خواند.

«جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش.»

قمر خواند و در مجلس ولوله انداخت. مگر کسی می‌توانست بشنود و تحسینش نکند. آن شب به قدری برایش دست زدند که غیرقابل تصور بود، اما مگر می‌شد گفت تشویق نکنید. از همه بیشتر این مرتضی خان نی‌داود بود که او را تشویق می‌کرد.

همان شب، پیش از پایان مجلس بار دیگر مرتضی خان قمر را خواست و به او گفت: «سرکار خانم، قدر صدایتان را بدانید. اگر به موسیقی ایرانی

با ماه در آواز ❁ ۶۵

مسلط شوید من با جسارت می توانم ادعا کنم که روزی بی رقیب ترین خواننده این زمان خواهید شد.»

قمر به خیال آنکه مرتضی خان با انگیزه تشویق او در تعریف از صدایش مبالغه می کند گفت: «این نظر لطف شماست جناب نی داود.»

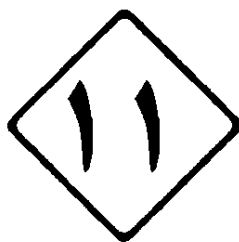
«نه سرکار خانم، این چه حرفیست. من سالهاست تعلیم تار می دهم و با خیلیها سروکار داشته ام. باور بفرمایید کمتر کسی را دیده ام که از چنین حسن خدادادی برخوردار باشد، چون اغلب اگر صدایی قوی باشد دلنشین نیست و اگر دلنشین باشد ضعیف است، اما صدای شما هم قوی است و هم دلنشین... صدای شما فوق العاده است. شما چیزی که کم دارید آموختن گوشه های موسیقی است... که اگر حقیر را قابل بدانید حاضرم در این کار به شما مساعدت کنم.»

مرتضی خان این را گفت و کاغذ مقوایی مستطیل شکل کوچکی را که نام و نشانی خودش را با قلم و دوات روی آن نوشته بود به دست قمر داد. «روی این کارت نشانی بنده نوشته شده. اگر روزی به صرافت این کار افتادید به بنده سری بزنید.»

مرتضی خان این را گفت و پس از خدا حافظی با قمر مجلس را ترک کرد.

قمر نیز غرق در فکر به قسمت خانمها برگشت.

آن شب گذشت، همین طور روزهای بعد. اتفاقات تازه ای که افتاد سبب شد قمر خیلی زود پیشنهاد جناب نی داود را به دست فراموشی بسپارد.



بعد از ظهر یک روز پاییزی بود. شاید اولین هفته مهر ماه. خانه ساکت و آرام بود. همه خوابیده بودند. قمر در اتاق خودش بود و شازده ملوک و جناب مجدالصنایع نیز که آن روز آنجا میهمان بود در یکی از اتاقها بودند. قمر تازه داشت چشمانش گرم می شد که از اتاق خاله خانم صدای جیغی بلند شد.

قمر سراسیمه از جا پرید و به دو خودش را به آنجا رساند. جناب مجدالصنایع و شازده ملوک نیز همین طور. جلوی پاگرد اتاق، شوهر خاله خانم دراز به دراز افتاده بود. سرش به طرف در و پاهای پیژامه پوششش رو به دیوار روبه رو بود. قسمتی از سرش، زیر موهای آشفته فلفل نمکی اش خونی بود. خاله خانم همان طور که بالای سرش نشسته بود توی سرش می زد و گریه می کرد.

مجدالصنایع و شازده ملوک که این صحنه را دیدند نفهمیدند چطور سروپا برهنه از خانه بیرون بدوند و دکتر بیاورند. وقتی برگشتند خانه پراز در و همسایه ها بود که از صدای شیون خاله خانم آنجا جمع شده بودند. مثل آنکه خاله خانم زودتر از دکتر تشخیص داده بود چه اتفاق افتاده و خانه را روی سرش گذاشته بود. مرتب زار می زد و شیون می کرد. خودش را

۶۸ ☀ با ماه در آواز

می زد و با ناخن به صورت و سینه اش می کشید.
شازده ملوک هم حالش بهتر از او نبود. او هم پس از تشخیص اینکه
دیگر کار از کار گذشته خودش را به در و دیوار می زد. یقه پیراهنش را پاره
می کرد و موهایش را چنگ چنگ می کند. گاه جیغهای کوتاه می کشید و
یکوری می افتاد و سیاهی چشمهایش بالا می رفت و غش می کرد.
قمر با آنکه خودش هم عزادار بود مرتب در تکاپو بود، هم او و هم
جناب مجدالصنایع.

تا چند روز زندهای سیاه پوش با چشمهای قرمز شده از گریه رفت و آمد
می کردند. قمر باید از آنان پذیرایی می کرد. در این چند روز دایه خانم هم
آنجا بود. در استکانهای کمرباریک برای خانمها چای می ریخت و قمر
پذیرایی می کرد.

هر روز پشت در خانه مستمندان شل و کور و بچه دار با صورتهای
غمگین جمع می شدند تا چلو خورشت قیمه بگیرند که تکه ای نان سنگگ
هم رویش بود. غذا را در کاسه های لعابی همدانی می کشیدند.
آن روزها یک پای خاله خانم قبرستان بود، اما قمر گاهی می رفت. این
وضعیت تا چهل روز و یا شاید هم بیشتر ادامه داشت، اما عزاداری واقعی
تازه بعد از آن شروع شد.

خاله خانم به خاطر بدهیهایی که شوهرش بالا آورده بود و او خبر
نداشت ناچار باید خانه را می فروخت و لوازم خانه را به حراج می گذاشت،
همین طور هم هر چیز قیمتی که داشتند.

یک روز پیش از آنکه خانه را خالی کنند خاله خانم پیرمرد یهودی
سمساری را به خانه آورد. پیرمرد قدی کوتاه داشت و بیش از حد چاق بود.
در مورد هر چیزی پرحرفی می کرد و هنگام حرف زدن آخر کلمه ها را
می کشید. یک متر بزازی و یک ذره بین دستش بود که با آن همه چیز را به

با مادر آواز ❁ ۶۹

دقت ارزیابی می‌کرد. فالیچه‌ها، آینه شمعدان عروسی خاله‌خانم، حتی ظرفها. پیرمرد حتی با تابلوی منجوق‌دوزی قمر که یادگاری مادر بزرگش بود نیز همین کار را کرد. با ذره‌بین آن را نگاه کرد و چند ایراد گرفت، آن هم ایرادهای بی‌موردی که اگر خود خیرالنسا زنده بود با عصایی که این اواخر به خاطر پادردش به دست می‌گرفت توی سرش می‌کوبید. وقتی خواست آن تابلو را مثل بقیه چیزها به شاگردش بدهد تا درگاری بگذارد خاله‌خانم مانعش شد.

«نه آقا، این یکی فروشی نیست.»

پیرمرد طماع که ارزش واقعی تابلو را می‌دانست به خیال خام کردن خاله‌خانم مبلغ را بالا برد.

«اما من برای این یکی بیشتر پول می‌دهم.»

خاله‌خانم کلافه و عصبی پاسخ داد: «نه آقا، گفتم که این یکی فروشی نیست.»

قمر که اصرار پیرمرد را دید به خاطر گرفتاری خاله‌خانم خواست دلش را زیر پا بگذارد و حرفی بزند که پیرمرد از جیب سرداری مندرس و وصله‌دارش یک دسته اسکناس کهنه و مچاله بیرون آورد و مشغول شمردن شد.

قمر همان‌طور که به این صحنه نگاه می‌کرد حس بدی پیدا کرد. فهمید فقر چیز بدی است، چیزی شبیه قحطی. دچار همان حس شده بود که در کودکی هنگام مواجهه با صحنه مرگ آن پیرمرد به او دست داده بود، اما کاری از دست او بر نمی‌آمد.

حالا خاله‌جان مانده بود و چند تکه لوازم ضروری. یک سماور، مقداری ظرف، یک منقل فرنگی، یک کرسی و اسباب‌کرسی. فردای آن روز، روز اسباب‌کشی بود. خاله‌خانم یک محله آن طرف‌تر

۷۰ * با ماه در آواز

دو اتاق در انتهای باغی بزرگ اجاره کرده بود.

صبح خیلی زود گاری‌ای که خاله‌خانم خبر کرده بود سر کوچه، جایی که دیگر گاری نمی‌توانست وارد بن‌بست شود ایستاده بود. بچه‌ها از کوچه‌های اطراف دورگاری جمع شده بودند و بیه‌اسب پیری که به آن بسته شده و سر در توبره کرده بود سنگ و آشغال پرت می‌کردند.

اسب پیر که گه‌گاه سرش را از توی توبره بالا می‌آورد با نگاهی بی‌حال خسته زیرچشمی بچه‌ها را نگاه می‌کرد و گاه در جواب آزار و اذیتشان به نشانه اعتراض لگدی می‌پراند و دوباره سرش را در توبره فرو می‌برد. پیرمرد گاریچی سر رسید و همان‌طور که به خاله‌خانم و قمر در حمل اثاثیه کمک می‌کرد سر بچه‌ها داد کشید.

«مردم آزارها، چه کار با این زبان بسته دارید؟»

صدای پیرمرد گاریچی چنان پرجذبه بود که بچه‌ها کنار دیوار پناه بردند تا در فرصتی مناسب باز شرارت را از سر گیرند. هنوز آزار و اذیت بچه‌ها تمام نشده بود که سروکله همسایه‌های فضول پیدا شد.

«خیر باشه... حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

خاله‌خانم که دلش نمی‌خواست به خاطر حفظ آبرویش واقعیت را بگوید با بغضی فروخورده برای آنکه آنها را دست به سر کند گفت: «می‌رویم منزل دامادم جناب مجدالصنایع... بعد سر فرصت دنبال خانه می‌گردیم.»

خانمهای همسایه دست‌بردار نبودند.

«خودمانیم‌ها... زندگی با داماد خیلی سخت است.»

خاله‌خانم بی‌آنکه حرفی بزند با خانمی که این را می‌گفت و با یک‌ایک همسایه‌ها که برای سروگوش آب دادن آنجا جمع شده بودند خداحافظی کرد و حلالیت طلبید، اما وقتی سوارگاری شد، دیگر نتوانست بر خودش

باماه در آواز ❁ ۷۱

مسلط بماند و پنهان از چشم اطرافیان اشکش جاری شد.
با سوارشدن قمر شلاق پیرمرد گاریچی بر اسب فرود آمد و گاری راه
افتاد و گردی بر جا گذاشت.
صدای خاله خانم همان دم محزون و زیر لب بلند شد.
«اگر بارگران بودیم، رفتیم.»
قمر بی آنکه حرفی بزند از آنچه می شنید ناخواسته بغض جلویش را
فشرد. محزون به دو لنگه در خانه خاله خانم چشم دوخت که هنوز هم
همسایه ها جلویش در حال گفتگو بودند.



گاری رفت و رفت تا به محله دیگری رسید و در مقابل در چوبی زواردررفته و کهنه باغی ایستاد. اینجا همان باغی بود که خاله خانم دو اتاق در قسمت جنوبی آن توسط دامادش از صاحب باغ اجاره کرده بود. با آنکه باغ خیلی قشنگی بود، اما اتاقهایی که باید در آن زندگی می کردند خیلی جالب نبود و سقف چوبی داشت. اتاقها با چند پله از باغ جدا می شد و جلوی آن هم ایوان بود. باغ خیلی پرگل و درختی بود. تا خاله خانم به کمک قمر و پیرمرد گاریچی اسباب و اثاثیه گاری را پیاده کنند خیلی زود سروکله پیرمرد صاحبخانه پیدا شد. راجع به وضعیت سقف و شیروانی و مطبخ که زیر یکی از اتاقها واقع شده بود کمی توضیح داد. با رفتن پیرمرد گاریچی و صاحبخانه قمر و خاله خانم فوری دست به کار شدند. پیش از آنکه اسباب و اثاثیه را که در چادرشب پیچیده بودند باز کنند اول اتاقها را جارو کشیدند و گردگیری کردند، بعد مشغول چیدن شدند. اول دو قالی باقیمانده از آن همه فرش را که در خانه قبلی داشتند پهن کردند. یکی از قالیها برای اتاق کوچک بود و ناچار شدند سر آن گلیمی بیندازند.

تا غروب همه کارها انجام شد.

۷۴ ☀ با ماه در آواز

از فردای آن روز زندگی واقعی خاله خانم شروع شد. خاله جان که در خانه قبلی دست به سیاه و سفید نمی زد و از آنجایی که خانم آبروداری بود و نمی خواست هیچ کس، حتی دامادش متوجه وضعیت پیش آمده شود ناچار بود خیاطی کند، آن هم با دست. پیراهنهای ساده منزل، روبالشی، ملحفه و پشه بند مزدی می دوخت. قمر که تا حد زیادی زیر دست خاله خانم استاد شده بود با آنکه رغبتی به خیاطی نداشت، اما در خرده کاریهایی مثل دوختن دکمه و پس دوزی به او کمک می کرد.

روزهایی که قرار بود شازده ملوک و جناب مجدالصنایع به آنجا بیایند خاله خانم زودتر بساط خیاطی اش را جمع می کرد تا آنها متوجه نشوند. حالا شازده ملوک برای خودش خانمی شده بود. برخلاف خاله خانم که از شوهر خدابیا مرزش حساب می برد به هیچ وجه از شوهرش حرف شنوی نداشت و هر وقت که هوس می کرد تنهایی به آنجا می آمد. روزهایی که شازده ملوک بدون شوهرش به آنجا می آمد خانه همان رنگ و صفای سابق را می گرفت. با قمر دوتایی زیر درختها یا توی ایوان قالیچه پهن می کردند و تا سر خاله خانم را دور می دیدند شروع می کردند به گفتن و خندیدن.

آن دو به اقتضای سن و سالشان همیشه موضوعاتی برای خندیدن پیدا می کردند، به خصوص هر وقت حرف به شوهر کردن قمر کشیده می شد. شازده ملوک همیشه قمر را تشویق می کرد که زودتر ازدواج کند تا بتواند موهایش را فر بزند و کفشهای پاشنه سناری بپوشد و از این جور حرفها که قمر هیچ گاه در تنهایی با خودش راجع به آنها فکر نمی کرد، اما برایش تازگی داشت.

هر وقت خاله خانم سر می رسید با آنکه شازده ملوک حرفش را می خورد، اما خاله جان مثل آنکه متوجه باشد موضوع گفتگوی آن دو در

با ماه در آواز ❁ ۷۵

چه زمینه‌ای بوده با نگاه معنی‌داری به دخترش می‌فهماند که مراقب حرف‌زدنش باشد.

بدین ترتیب بود که روزهای تابستان آن سال گذشت و پاییز از راه رسید. حالا باغ منظره دلپذیر و دل‌انگیزی پیدا کرده بود که حسهای ناشناخته‌ای را در دل جوان قمر برمی‌انگیخت، حسهای زیبای چهارده سالگی.

وقتی ابرهای سنگین پاییزی روی باغ حرکت می‌کردند قمر دلش می‌گرفت. آن روزها اغلب غمگین و تنها بود. خاله‌خانم آن قدر خودش داشت که دیگر وقت اضافی برای کنکاش در احوال قمر نداشت، مرتب در رفت و آمد به بازار بود. سفارشهای خیاطی را می‌برد و می‌آورد.

در آن روزها وقتی بادهای پاییزی می‌وزید و صدای غرش دور رعد شنیده می‌شد قمر دچار احساسی از تشویش و هیجان می‌شد که تنها خواندن می‌توانست آرامش کند. خواندن همراه با بوی بارانی که می‌آمد. اغلب در این‌گونه مواقع در حالی که پنجره را باز می‌گذاشت و به تماشای منظره باغ و باران می‌نشست می‌زد زیر آواز، آن هم با صدای بلند. آن قدر بلند که از دوردستها مرد جوانی صدایش را می‌شنید و با آواز پاسخ می‌داد.

این مرد جوان که بود قمر نمی‌دانست. فقط می‌دانست او هم صحبتی است که فقط با زبان آواز با او گفتگو دارد. او می‌خواند و قمر پاسخ می‌داد. قمر می‌خواند و او پاسخ می‌داد.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. خاله‌جان سرزده از راه رسید. قمر او را نمی‌دید، اما خاله‌خانم پشت سرش ایستاده بود و گوش می‌داد. از صدای خاله‌خانم قمر به خود آمد. او با تغییر دو لنگه پنجره را بست و هیچ نگفت.

۷۶ ☀ با ماه در آواز

آن روز گذشت. بعد از ظهر روز بعد بود. قمر تازه داشت چشمانش گرم می شد که از صدای گفتگوی خاله جان با دو نفر از خواب پرید. همان طور که خوابزده گوش می داد متوجه شد که خاله جان با خانم صاحبخانه، بی بی خانم، و شازده ملوک حرف می زند.

قمر خوشحال از شنیدن صدای دخترخاله اش که به آنجا آمده بود ذوق زده از جا برخاست. هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که از صدای آهسته گفتگوی آنها به شک افتاد، به خصوص که از میان گفتگوی آنان نام خودش را شنید. با آنکه در اتاق بسته بود، اما قمر جسته و گریخته می توانست حرفهایشان را بشنود.

بی بی خانم به خاله جان گفت: «این حرفی بود که من ده روز پیش هم خواهرانه به شما گفتم، اما جدی نگرفتید. حالا هم می گویم هرچه زودتر عروسش کنید بهتر است.»

قمر از آنچه شنید سرش داغ شد. برای اینکه بهتر بشنود گوشش را به در چسباند. صحبت های بی بی خانم ادامه داشت.

«می گن جوان فعال و زحمتکشیه، وضع مالیش هم روبه راه است. صاحب منصب ارتش است... هیچ کس و کاری هم ندارد.»
صدای خاله جان شنیده شد.

«بگویند امروز عصر بیاید اینجا... تا بعد بینم خدا چه می خواهد.»
قمر همان طور هاج و واج مانده بود. هنوز پای بی بی خانم به باغ نرسیده بود که شازده ملوک در اتاق را باز کرد و وارد شد. تا چشمش به قمر افتاد گفت: «ا، قمر جان تو بیداری؟»

شازده ملوک این را گفت و مثل آنکه از حال و هوای قمر به شک و تردید افتاده باشد برای آنکه سر از احوال او دریاورد گفت: «راحت گرفته ای خوابیده ای... خبر نداری قرار است عروس بشوی.»

با ماه در آواز ❁ ۷۷

قمر از آنچه شنید یکه خورد و پرسید: «من قرار است عروس بشوم؟!»
شازده ملوک با لبخند سر تکان داد.

«بله... خودت را به آن راه نزن. خودم متوجه شدم داشتی گوش می دادی. اگر خوب نشنیدی بنشین تا برایت تعریف کنم.»
شازده ملوک این را گفت و روبه روی قمر نشست و با آب و تاب شروع به حرف زدن کرد.

«خانم جانم داماد را ندیده، اما بی بی خانم می شناسدش. اسمش آقانصرت است. بی بی خانم خیلی تعریفش را می کند... گفت خیلی سربه راه و خوب است. درآمدش هم عالی است... صاحب منصب ارتش است. از همه مهم تر آنکه هیچ کس و کاری ندارد. فقط یک خاله پیر دارد که با او زندگی می کند. بی بی خانم با خانم جانم امروز عصر را برای خواستگاری معلوم کرده.»

قمر به فکر فرو رفت. کمی بعد پرسید: «ملوک جان، تو را به خدا بگو چی شده خاله جان به فکر عروس کردن من افتاده؟» قمر این را گفت و پس از لختی تأمل افزود: «به جان خودم به کسی حرف نمی زنم.»

شازده ملوک که نگرانی ورود خاله جان را داشت با دلواپسی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «به خدا درست نمی دانم کی گفته، ولی می دانم چی گفتن. به گوش خانم جانم رسانده اند که داشته ای دم پنجره برای او آواز می خواندی.»

قمر همان طور که شنید خشکش زد. مات و مبهوت پرسید: «اون؟ اون دیگه کیه؟»

شازده ملوک با تعجب به او نگاه کرد.

«یعنی خودت نمی دانی؟»

«باور کن نمی دانم منظورت چیست. به خدا قسم من حتی نمی دانم اسم این آدم چیه یا چه شکلی هست. فقط هر بار که می خواندم او از دور جواب

۷۸ ☀ با ماه در آواز

مرا با آواز می داد... فقط همین.»

قمر این را گفت و منتظر و نگران به صورت دخترخاله اش زل زد. شازده ملوک مثل آنکه صداقت نهفته در پس کلام او را باور داشته باشد آهسته و خیلی شمرده گفت: «ببین قمرجان، تو بگویی من باور می کنم، اما بقیه نه. برای همین هم خانم جانم می خواهد تو را بفرسته خانه بخت.»

شازده ملوک این را گفت و چون دید قمر محزون به نقطه ای زل زده افزود: «عروس شدن که غصه ندارد. عروس می شوی و برای خودت خانمی می کنی... نخواستی هم اختیار با خودت است.»

حرفهای شازده ملوک بر قمر اثر کرد و ناخواسته چشمانش پر از اشک شد. با آنکه دلش می خواست در دفاع از خودش حرفی بزند، اما مثل آنکه زبانش بند آمده باشد ساکت ماند و به فکر فرو رفت. فکر کرد اگر نه بگوید احساس آدمهای گنه کار را پیدا می کند. برای آنکه ثابت کند هیچ ماجرای در کار نبوده تصمیم گرفت هر طور خاله جان صلاح می داند عمل کند.

عصر همان روز خواستگاری که بی بی خانم برای قمر تیکه گرفته بود به آنجا آمد. پیش از آنکه وارد شود قمر توانست از لای در و از پشت سر او را ببیند. قد بلند و چهارشانه بود. با موهای پرپشت و لباس صاحب منصبی. قمر صدای گفتگویشان را می شنید که با خاله جان راجع به خانواده اش حرف می زد.

پس از گذشت نیم ساعت شازده ملوک دنبال قمر آمد.

«بیا قمرجان، این سینی شربت را ببر تو و خوب نگاهش کن...»

فهمیدی؟»

قمر بی آنکه سرش را بلند کند در حالی که دستکهای چادرش را زیر بغل زده بود سینی شربت را از دست شازده ملوک گرفت و آن را داخل برد. آن وقت بود که بی اختیار چشمش به او افتاد.

با ماه در آواز ❁ ۷۹

آقانسرت مردی بود با قیافه معمولی و شاید هم کمی زشت. با دیدن قمر فوری لبش به لبخند باز شد و بعد شرمنده سرش را پایین انداخت. از همان برخورد اول قمر از او بدش آمد. برخلاف قمر از نگاه آقانسرت پیدا بود که با همان یک نگاه خاطرخواه او شده و سعی دارد با زبان بازی خودش را در دل خاله جان جا کند.

آن روز آقانسرت بدون آنکه با قمر حرفی بزند از آنجا رفت. هنوز پای او به کوچه نرسیده بود که بی بی خانم شروع کرد به صحبت کردن. او عقیده داشت برای دختر هیچ زندگی ای بهتر از زندگی زناشویی نیست و تا می توانست برای جلب رضایت قمر از آقانسرت تعریف کرد. از اینکه جوان پاک و سربه راهی است و صاحب منصب نظام است. از اینکه بدون داشتن پدر و مادر آن قدر عرضه داشته که توانسته منزلی بخرد و با حقوق خوبی که از نظام می گیرد زندگی راحتی درست کند و خیلی حرفهای دیگر که قمر فقط گوش می داد. خیلی زود فهمید خاله جان هم مثل بی بی خانم از داماد خوشش آمده.

آن روز خاله جان بدون آنکه نظر قمر را بخواهد و مثل آنکه سکوت او را حمل بر رضایتش کند پنجشنبه همان هفته را برای برگزاری مراسم بله بران با بی بی خانم قرار گذاشت.

خاله جان به قدری از عروس شدن قمر خوشحال بود که خودش با وجود آنکه دلش به این ازدواج راضی نبود نتوانست حرفی بزند. نه آن شب و نه فردای آن روز که پنجشنبه بود و خاله جان هر که را مد نظرش بود خبر کرده بود.

در وسط دو اتاق که چند لنگه در چوبی متصل به هم بود را نیمه باز گذاشتند. یک اتاق اختصاص به خانمها داشت و اتاق دیگر به آقایان. با آنکه نه قمر و نه داماد قدیم : لبش زیادی نداشتند، اما خاله جان همان

۸۰ ☀ با ماه در آواز

چند فامیلی که مثل خودشان برای زندگی از قزوین به تهران آمده بودند را وعده گرفته و شام مفصلی تدارک دیده بود. قمر با آنکه شاهد ماجرای بود که جریان داشت، اما هنوز هم فکر نمی‌کرد قضیه جدی باشد. در باطن امیدوار بود اتفاقی پیش بیاید و همه چیز را خراب کند، اما برخلاف آنچه آرزو می‌کرد هیچ اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای رخ نداد.

وقتی آقایان صلوات فرستادند و خانمها دست زدند قمر فهمید دیگر کار تمام است. از زیر چشم نگاهی به آقانصرت انداخت که در اتاق مجاور درست روبه روی در نشسته بود.

آن شب هم لباس صاحب‌منصبی تنش بود. قمر همان‌طور از آن فاصله زیرچشمی نگاهش می‌کرد هرچه سعی کرد در قلب و روحش کششی نسبت به او به وجود بیاورد موفق نشد. آقانصرت با مرد رؤیاهای قمر زمین تا آسمان تفاوت داشت.

همان شب قرار عقد برای ماه بعد گذاشته شد. همه شرایط از قبیل مهریه، نفقه و غیره از جانب آقانصرت پذیرفته شد و به امضای دو طرف رسید.

قمر دیگر هیچ امیدی برای منتفی شدن این ازدواج نداشت. برخلاف او پیدا بود قند در دل آقانصرت آب می‌کنند. مرتب می‌گفت و می‌خندید و تملق خاله‌جان و دامادش را می‌گفت.

آن شب همین‌که مهمانان رفتند خاله‌جان قواره پارچه و انگشتری را که آقانصرت برای قمر آورده بود را زیرورو کرد. بعد خطاب به قمر گفت: «خودمانیم خاله، ببین آقانصرت چه انگشتر قشنگی برایت آورده. از همین حالا معلوم است که دوستت دارد... طفلک نه اینکه کس و کاری ندارد امیدوار است که تو بتوانی جای همه کس را برایش پر کنی.»

شازده ملوک که متوجه حال و هوای قمر بود وقتی دید حرفی نمی‌زند

با ماه در آواز ❁ ۸۱

فوری پشت‌بند حرف مادرش را گرفت.

«همین طور است، چون آقانصرت کس و کاری ندارد این طوری همه محبتش را نثار قمر می‌کند.»

شازده ملوک این را گفت و چون دید قمر باز هم حرف نمی‌زند از او پرسید: «درست نمی‌گویم قمر جان؟» و منتظر به او چشم دوخت.

قمر زیر نگاه سنگین خاله‌جان و شازده ملوک نتوانست طاقت بیاورد و زد زیر گریه. خاله‌جان به تصور آنکه قمر از انگشتی یا پارچه‌ای که آقانصرت آورده خوشش نیامده با دستپاچگی گفت: «قمر جان چه شده؟ خوب اگر از انگشتر خوشت نیامده بگو.»

قمر خواست باز هم پرده‌پوشی کند، اما نتوانست و حقیقت را به خاله‌جان گفت. به خاله‌جان گفت نه تنها آقانصرت را دوست ندارد، بلکه از او بدش می‌آید. خاله‌جان هم پس از شنیدن حرفهای قمر اخمهایش درهم رفت.

«حالا می‌گویی خاله، حالا که دیگر بله‌برون شده. خوب می‌خواستی زودتر بگویی.»

قمر همان‌طور که اشک می‌ریخت پاسخ داد: «کسی نظر مرا نپرسید که بگویم.»

خاله‌جان از آنچه شنید به فکر فرو رفت و دیگر لام‌تاکام حرف نزد، اما فردای آن روز بی‌آنکه حرف دیگری بزند انگشتی و قواره پارچه‌ای که آقانصرت برای قمر آورده بود را توسط دایه‌خانم برای او پس فرستاد.

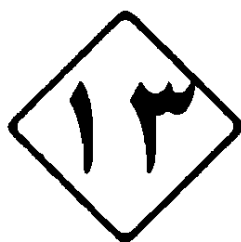
هنوز پای دایه‌خانم به خانه نرسیده بود که سروکله آقانصرت پیدا شد. تا چشمش به خاله‌خانم افتاد داد و بیداد راه انداخت که مسخره‌اش کرده‌اند و خط و نشان کشید. هرچه خاله‌خانم سعی می‌کرد با زبان خوش او را آرام کند فایده‌ای نداشت و بیشتر فریاد می‌کشید. از صدای او همه همسایه‌ها

۸۲ ☀ با ماه در آواز

جمع شده بودند و تماشا می کردند. این اتفاق روزهای بعد باز هم تکرار شد، تا آنجا که به محض آنکه صدای در بلند می شد رنگ از روی خاله جان و قمر می پرید.

آن روز خاله جان به محض آنکه صدای آقانصرت را شنید از ترس آنکه باز هم آبروریزی شود چادر سر انداخت و رفت دم در.
«چی شده آقانصرت، چرا آبروریزی می کنید؟ همه همسایه ها را خبردار کردید! خوب دست من که نیست... قمر باید بخواهد که نمی خواهد.»

آقانصرت در عوض آنکه کوتاه بیاید بیشتر شلوغ کرد. این رفتار آقانصرت باعث شد خاله جان هم به همان نتیجه ای برسد که قمر از ابتدا به آن یقین داشت. آقانصرت مرد قابل اعتمادی برای زندگی نبود.
یک ماه به این ترتیب گذشت. آقانصرت با مزاحمت های گاه و بیگاهش کاری کرده بود که آنها در محله انگشت نما بشوند.
این آزار و اذیتها ادامه داشت تا اینکه خاله جان تصمیم گرفت از آن محله نیز اسباب کشی کنند.



خانه جدید با آنکه وسعت خانه قبلی را نداشت، اما هم خاله جان و هم قمر در آنجا از هر نظر احساس آسایش و راحتی بیشتری داشتند و روزهای زندگی آرام و بی دغدغه شان را می گذرانند. آن قدر خوش که نفهمیدند چطور سه سال گذشت.

شازده ملوک سرگرم خانه و زندگی اش بود و گه و گاه آن دو را به خانه اش دعوت می کرد.

به منزل داماد خاله خانم آدمهایی رفت و آمد می کردند که مثل خود جناب مجدالصنایع دیدی باز و فکری روشن داشتند. شخصیهایی مثل ملک الشعراى بهار و ابوالحسن صبا. جناب مجدالصنایع هر ماه یک بار با آنان جلسه ای داشت. هنرمندان زیادی در آن جلسه شرکت می کردند.

برحسب اتفاق یک شب که جناب مجدالصنایع دوستانش را خبر کرده بود قمر و خاله جان نیز آنجا بودند. دیدن شخصیهایی که آن شب در منزل جناب مجدالصنایع حضور داشتند قمر را ناخواسته به فکر چند سال پیش و ملاقاتش با مرتضی خان نی داود انداخت. باز صحبت های او و پیشنهادش در گوش قمر زنگ زد.

قمر با خود تصمیم گرفت در نخستین فرصت برای تعلیم گوشه های

۸۴ ☀ با ماه در آواز

آواز ایرانی سراغ استاد برود. همان شب تصمیم خود را با خاله جان در میان گذاشت. برخلاف آنچه فکر می کرد خاله جان نه تنها مانع او نشد، بلکه قمر را برای رفتن به منزل استاد و صحبت با او تشویق کرد.



آفتاب دلپذیر و گرمابخش آخر زمستان کوچه را پر کرده بود که قمر کلون در منزل استاد نی داود را به صدا درآورد. لحظه‌ای بعد صدای کشیده شدن گالشهای یک نفر و بعد صدای باز شدن در شنیده شد.

پیرزنی که در را گشود با تعجب سرتاپای قمر را برانداز کرد و پرسید:
«با کی کار داشتید؟»

«سلام مادر جان، منزل جناب مرتضی خان نی داود همین جاست؟»
پیرزن در حالی که آهسته جواب سلام قمر را می داد به تصدیق سرتکان داد و از جلوی در کنار رفت.

«بفرمایید تو... استاد هم تشریف می آورند.»

پیرزن این را گفت و لخلخکنان به طرف اتاق بزرگی رفت. از میان اتاقهای متعددی که دورتادور حیاط قرار داشت چفت دری را گشود. از ظاهر اتاق چنین برمی آمد که آنجا باید مهمانخانه باشد. پیرزن باز هم به قمر تعارف کرد.

«بفرمایید، تا شما قدری استراحت کنید استاد هم تشریف می آورند.»
قمر بی آنکه چیزی بگوید با لبخند وارد شد. اتاق بسیار ساده‌ای بود که با قالی فرش شده بود. دورتادور اتاق صندلیهای لهستانی چیده بودند که

۸۶ ☀ با ماه در آواز

قمر روی یکی از آنها نشست. از ظاهر اتاق چنین برمی آمد که آنجا باید اتاق مخصوص درس استاد باشد تا مهمانخانه. بالای اتاق عکس بزرگی از احمدشاه به دیوار بود که نظر قمر را به خود جلب کرد.

قمر همان طور که به عکس احمدشاه در قاب چوبی اش خیره شده بود از صدای استاد به خود آمد.

«سلام خانم قمر، خیلی پیش تر از این منتظرتان بودم.»

قمر با شرمندگی جواب سلام استاد را داد و گفت: «از کم سعادتى بنده بوده استاد.»

«استدعا دارم بنشینید.»

قمر بر جای خود نشست. استاد نی داود هم یک صندلی آن طرف تر نشست. پیش از آنکه استاد چیزی بگوید پیرزنی که در را باز کرده بود با سینی نقره‌ای که دو استکان کمرباریک چای در آن بود از در وارد شد. پیش از آنکه سینی را به طرف استاد نی داود بگیرد صدای استاد بلند شد.

«بلقیس خانم، اول از مهمان عزیزمان پذیرایی کن.»

پیرزن بی آنکه حرفی بزند سینی چای را که دستش بود به طرف قمر گرفت. قمر همان طور که از سینی چای برمی داشت از پیرزن تشکر کرد.

«ممنونم مادر جان.»

پیرزن بی آنکه حرفی بزند با سادگی کودکانه‌ای لبخند زد و از آنجا رفت. حالا استاد نی داود و قمر تنها شده بودند. قمر همان طور که به بخار مطبوعی که از استکان کمرباریک چای بلند می شد چشم دوخته بود با متانت گفت: «استاد، شما آن شب به من فرمودید که صدای مستعدی دارم... حالا آمده‌ام کار آموختن را شروع کنم.»

استاد سر تکان داد.

«من تا جایی که در توانم باشد به شما کمک می کنم. تا چایتان سرد نشده

با ماه در آواز ❁ ۸۷

بفرمایید... میل کنید تا با هم شروع کنیم.»

قمر بی آنکه چیزی بگوید استکان چایش را برداشت و جرعه جرعه آن را نوشید. استاد نی داود هم چایش را سر کشید. استاد پیش از آنکه استکان چای را روی میز پیش رویش بگذارد از قمر پرسید: «تصنیف مرغ سحر را از حفظ داری؟»

قمر بی تأمل و با لبخند پاسخ داد: «بله، مال استاد ملک الشعرا است.»
«خیلی خوب است.»

استاد این را گفت و از جا برخاست. به طرف طاقچه آن طرف اتاق رفت که عکس بزرگی از احمدشاه بالای آن به دیوار کوبیده شده بود. تارش را از روی طاقچه برداشت و برگشت.

استاد پیش از آنکه شروع به نواختن تار کند آهسته گفت: «هر وقت با سر اشاره کردم شروع کنید به خواندن.»

استاد این را گفت و پس از کمی جابه جاشدن شروع کرد. آن قدر زیبا که قلب قمر در سینه اش با شور بیشتری شروع به تپیدن کرد.
استاد نی داود به قدری که لازم می دانست نواخت، آن گاه با اشاره سر به قمر فهماند که خواندن را شروع کند.

قمر در حالی که گونه هایش از شدت هیجان یکباره برافروخته شده بود شروع کرد به خواندن.

مرغ سحر ناله سر کن

داغ مرا تازه تر کن

استاد نواخت و قمر خواند تا آنکه استاد خود دست از نواختن برداشت. سکوتی بر فضا حکمفرما شد که استاد آن را شکست.

«مرحبا، آفرین... باز هم می خواهید ادامه بدهیم؟»

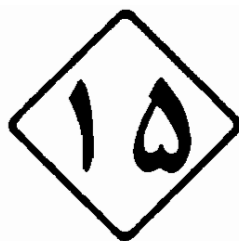
قمر با خوشحالی سر تکان داد.

۸۸ ☀ با ماه در آواز

«هرچه شما امر بفرمایید استاد.»

باز هم صدای تار بر فضا طنین انداخت. این بار تصنیف آشنای دیگری را نواخت که قمر هم نوا با آن خواند. در انتها باز هم استاد قمر را تشویق کرد و در حالی که سعی می‌کرد موهایش را با دست سروسامانی بدهد از صدای قمر تعریف کرد.

«باور بفرمایید از آن شب تا امروز دلم نیامده بود برای کسی این طور با تمام وجودم ساز بزنم... برای شروع خوب است. اگر خدا بخواهد تمرین جدی را از فردا شروع می‌کنیم.»
قمر به نشانه توافق لبخند زد.



حالا دیگر قمر تمرینهای جدی خود را با استاد مرتضی خان نی داود شروع کرده بود. پنجه و مضراب نی داود چابک و روان و ساز او خوش صدا و مضرابهایش شمرده و باحال بود. دستگاہها و گوشه‌ها و ردیفها را خوب می‌دانست و آنها را به قمر آموزش می‌داد. مرتضی خان در پیش در آمد، چهار مضراب، تصنیف و رنگ هم ابتکار داشت. حالا قمر آواز را در دستگاہهای موسیقی ایران و متفرقات هر دستگاہ مانند شور، شهناز، دشتی و ماهور می‌خواند.

در آن روزها بیشتر اشعاری که قمر می‌خواند از دیوان شاعرانی چون سعدی بود. قمر در فراگرفتن و از حفظ کردن شعرها و نحوه تحویل دادن آن استعداد عجیبی داشت و همین مرتضی خان نی داود را به این فکر واداشت که تصنیفهای معروف را با قمر شروع کند، مانند تصنیفهای عارف قزوینی و یا تصنیفهایی که آهنگ آن را درویش خان - استادش - ساخته بود و شعرش را ملک‌الشعرا بهار سروده بود.

مرتضی خان که خود ته صدایی داشت ابتدا تصنیف و آوازهای مربوطه را می‌خواند و جمله به جمله نکته‌های لازم را به قمر گوشزد می‌کرد. تحریرها و جمله‌های موسیقی تکیه‌دار با تار روی حدود مثل چپ کوک،

۹۰ ☀ با ماه در آواز

وسط دسته که با صدای قمر تناسب داشت و در حدود صدای او بود را تکرار می‌کرد.

قمر که دارای گوش حساس و برداشت قوی از موسیقی بود خیلی خوب گوشه‌ها و ردیفهای ایرانی را فراگرفت.

مواقعی پیش می‌آمد که قمر از خواندن خسته می‌شد، به خصوص میزانهای طاق برایش سخت بود و احتیاج به تمرین بیشتری داشت.

مرتضی خان علاوه بر آنکه استاد قمر بود حامی و مشوق خوبی نیز بود. هر بار که احساس می‌کرد قمر از خواندن خسته می‌شود به او امیدواری می‌داد.

«صدای شما هم دارای ظرافت و لطف زنانه است و هم دارای قدرت کافی است، فقط لازم است بیشتر تمرین کنید.»

همین چند کلمه به قمر انرژی لازم را می‌داد و باز مرتضی خان تار را به دست می‌گرفت.

قمر خیلی وقتها بدون هیچ تمرین قبلی هم نوا با ساز او نغمه سر می‌داد. روزی همین که تمرین به آخر رسید مرتضی خان ساکت شد. سکوتی طولانی که پس از زمزمه‌های تار و صدای قمر برقرار شده بود. خودش سکوت را شکست و گفت: «اگر موافق باشید می‌خواهم فردا شما را با خودم به منزل جناب بحرینی ببرم.»

قمر با شنیدن این نام ابروهایش را درهم کشید. پیش از آنکه حرفی بزند مرتضی خان خودش توضیح داد.

«جناب بحرینی انسانی ادیب و هنرمند هستند. در تهران خانه مجللی دارند که مجمع هنرمندان است. هر چند وقت یکبار در منزل ایشان مجلسی برقرار است که خیلی از هنرمندان در آن شرکت دارند. در آنجا می‌توانید با موسیقیدانهای سرشناس، چون آقای جواد بدیع‌زاده و

با ماه در آواز ☀ ۹۱

شاعرانی به نام چون آقای امیر جاهد آشنا شوید... خوب نظر خودتان در این مورد چیست؟»

قمر پاسخ داد: «من نظر خاصی ندارم استاد، اما اگر شما لازم می‌دانید من در چنین محفلی شرکت کنم حرفی ندارم.»
مرتضی خان راضی از پاسخ قمر لبخند زد.
«بسیار خوب. فردا ساعت پنج سر خیابان علاالدوله منتظر من باشید. سر راه به درشکه چی می‌گویم شما را هم سوار کند.»

قمر سر ساعت حاضر بود. خیلی زود سروکله درشکه‌ای از دور پیدا شد و جلوی پای قمر ایستاد. پیش از آنکه پیرمرد درشکه‌چی حرفی بزند صدای نی داود از داخل درشکه بلند شد.

«سلام خانم قمر، دیر که نکرده‌ام؟»

قمر همان‌طور که پا از رکاب درشکه بالا می‌گذاشت جواب سلام استاد را داد و گفت: «خیر استاد، سر وقت آمدید.»

با سوار شدن قمر، درشکه راه افتاد. خیابان علاالدوله و چند خیابان دیگر را پشت سر گذاشت و در میانه کوچه‌ای پهن که دو طرف آن درختان چنار زیادی به چشم می‌خورد مقابل دری بزرگ و اشرافی ایستاد. همان‌دم صدای استاد بلند شد.

«همین جاست. بفرمایید پیاده شوید.»

مرتضی خان نی داود این را گفت و خودش به دنبال قمر پیاده شد. مرد لاغراندازی که چهره‌ای سوخته داشت و دم در ایستاده بود آن دو را به داخل تعارف کرد.

هر دو وارد حیاط بزرگی شدند که پر از دارو درخت بود و بوی گل‌های محبوبه شب فضا را پر کرده بود. قمر به دنبال مرتضی خان نی داود وارد

۹۲ ☀ با ماه در آواز

اتاقی وسیع شد که پر بود از بوی عطر و دود سیگار و آدمهایی که عده‌ای ایستاده و گروهی نشسته بودند. مثل آن بود که غریبه‌ای به جمع خود راه داده‌اند، چون با کنجکاوی خیره‌خیره به قمر نگاه می‌کردند که به دنبال مرتضی خان وارد شده بود.

خیلی زود سروکله آقای بحرینی برای خوشامدگویی پیدا شد. مرتضی خان قمر را به آقای بحرینی معرفی کرد. آقا با چشمهای ریزش که در زیر پلکهای پف‌کرده‌اش گم شده بود همان‌طور که به قمر نگاه می‌کرد جواب سلام و احوالپرسی او را داد و ضمن خوش آمد به او گفت: «جناب نی داود از صدای شما خیلی تعریف می‌کنند.»

قمر با شرمندگی خندید و گفت: «استاد نسبت به بنده لطف دارند، والا صدای من آن قدرها هم قابل تعریف نیست.»

قمر این را گفت و نگاهی به اطراف خود انداخت. مردها اغلب به جای سرداری کت و شلوار راه‌راه پوشیده بودند. جز قمر چند خانم دیگر هم بود. خانمها در برزخی میان حجاب و بی‌حجابی لباس پوشیده بودند و پیدا بود در معیت همسران خود به آنجا آمده‌اند.

قمر در حالی که سعی داشت خود را برای حضور در جمع حاضر کند با راهنمایی آقای بحرینی از وسط مهمانان گذشت و در گوشه‌ای از تالار نشست که مدنظر استاد بود. او کنار تندیس فردوسی نشست که از سنگ مرمر تراشیده شده بود. استاد نی داود روی صندلی نزدیک او نشست. هوای آنجا به واسطه دود سیگار سنگین و غیرقابل تحمل شده بود.

خدمتکار جوانی برای آن دو فنجان شیرکاکائو آورد. جناب مرتضی خان همان‌طور که فنجان شیرکاکائو را جرعه‌جرعه سر می‌کشید با صدایی خیلی آهسته با اشاره پنهانی چند نفر از اشخاص سرشناس حاضر در مجلس را به قمر معرفی کرد. برای معارفه اول از همه از جناب

با ماه در آواز ❁ ۹۳

تیمورتاش که در صدر مجلس نشستہ بود شروع کرد. تیمورتاش یکی از مردان سیاسی تازه به خدمت گماشته شده بود که به گفته استاد خیلی جاها دست داشت. پس از تیمورتاش نوبت آقای جواد بدیع زاده بود که کنار آقای امیر جاہد ایستاده بود و با یکدیگر سرگرم گفتگو بودند. همان موقع آقای امیر جاہد برگشت و با دیدن آنان برای سلام و احوالپرسی جلو آمد.

مرتضی خان آن دو را به یکدیگر معرفی کرد. آقای امیر جاہد نیز مانند میزبان مجلس تعریف صدای قمر را از استاد شنیده بود. برای همین گفت: «بنده از جناب نی داود خیلی تعریف صدای سرکار علیہ را شنیده‌ام. چه خوب... امروز که همه دوستان جمع هستند افتخار بدهید و بخوانید.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند صدای آقای بحرینی بلند شد که پشت سر قمر ایستاده بود و قمر متوجه حضورش نبود. «جناب جاہد درست می‌فرمایند. بنده هم تقاضا دارم سرکار علیہ امروز مجلس ما را گرم کنید.»

قمر نمی‌دانست چه بگوید، برای همین به استاد نگاه کرد. او بدون آنکه حرفی بزند با گوشه چشمش به او فهماند که اگر قصد خواندن دارد باید از همان جا شروع کند.

شور عجیبی در رگهای قمر به گردش افتاد و در آنی با خود تصمیم گرفت بخواند. می‌دانست اگر نخواند دیگر نمی‌تواند در جمع بخواند. برای همین سرش را پایین انداخت و در حالی که موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بود سعی کرد حواس خود را برای خواندن متمرکز کند. ناگهان و بی‌آنکه در انتظار اشاره هیچ‌کس، حتی استاد نی داود بماند شروع کرد، آن هم ترانه مرغ سحر را.

۹۴ ☀ با ماه در آواز

اول زمزمه وار و بعد هم نوا با سه تار استاد که صدایش بلند شده بود. آن قدر بلند خواند که سکوت همه جا را فرا گرفت. لحظه ای بعد مجلس سراسر چشم بود و گوش و قمر با احساس می خواند. آن قدر با احساس که خیلیها اشک در چشمانشان برق می زد و حال و هوای عجیبی پیدا کرده بودند. حتی خود قمر هم چنین احساسی داشت. می خواند و اشک می ریخت تا آنکه ترانه مرغ سحر را به پایان رساند و استاد انگشتش را از روی سیم تار برداشت. با نگاهی که اشک در آن نشسته بود به چشمان قمر خندید.

قمر از لبخند پرآرامشی که در صورت سه تیغه نی داود پیدا شده بود می توانست بخواند که از امتحان خود سر بلند بیرون آمده است. پس از استاد نخستین کسی که صدایش به تشویق بلند شد جناب بحرینی بود.

«سرکار علیه، راستی که عالی بود.»

هنوز آقای بحرینی سرگرم تعریف و تمجید از صدای قمر بود که امیر جاهد با لبخندی پر از شرم جلو آمد.

«خانم قمر، صدای فوق العاده زیبایی دارید که با قدرت و ظرافت همراه است. بنده چند سرود میهنی و تصنیف ساختم که حاضریم با کمال میل آنها را به سرکار علیه ارائه کنم. اگر افتخار بدهید و فردا با جناب نی داود به دفتر بنده تشریف بیاورید در این رابطه باز هم با یکدیگر صحبت می کنیم.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند جناب نی داود پاسخ داد: «جناب جاهد، اطمینان داشته باشید از این پیشنهادتان هرگز پشیمان نمی شوید.» بدین ترتیب بود که قرار ملاقات برای روز بعد گذاشته شد.



امیر جاهد سر ساعت مقرر به انتظار نشسته بود. با رسیدن آن دو مؤدبانه هر دو را به دفتر کارش راهنمایی کرد. دورتادور دفتر صندلیهایی با روکش چرم سبزرنگ قرار داشت، حتی روی میز بزرگی هم که وسط دفتر بود روکشی از چرم به همان رنگ به چشم می خورد. تعدادی صندلی هم در اطراف میز قرار داشت.

امیر جاهد، جناب نی داود و قمر را تعارف به نشستن کرد و خودش روی یکی از صندلیهایی نشست که روبه روی آن دو در آن طرف میز واقع شده بود. او با آرامش شروع کرد به شرح و توصیف اشعاری که خودش سروده بود. عنوان آن تصنیفها از این قرار بود.

۱- تا جوانان ایران به جان و دل نکوشند / جامه فخر و عزت چو

دیگران پوشند

۲- ای جنس بشر تا کی به ابنا وطن

۳- در ملک ایران این مهد شیران / چند تا کی افتان و خیران

۴- هزار دستان به چمن

۵- بهار است و هنگام گشت

۶- در بهار امید

۹۶ ☀ با ماه در آواز

قمر در حالی که دست راستش را با تکیه بر میز زیر چانه‌اش گذاشته بود تمام شش دانگ حواسش به امیر جاهد بود.

آن روز جناب جاهد پس از کمی شرح اشعار و گفتگو از پشت میز بلند شد و از روی میز کوچکی که کنار اتاق بود جعبه‌ای که پوششی از چرم زرشکی رنگ داشت آورد و روی میز بزرگ وسط دفتر گذاشت. در آن را باز کرد. درون جعبه چند عدد صفحه گرامافن بود.

امیر جاهد در حالی که یکی از صفحه‌ها را به دست قمر می‌داد توضیح داد: «این صفحه‌ها را شرکت پلیفون پر می‌کند. ماه آینده قرار است شرکت دستگاهی برای تهیه صفحه به تهران بیاورد و با همکاری بنده و ارکستر کوچکی که با من کار می‌کنند چندین صفحه پر کنند.»

آن روز جناب جاهد پس از این توضیح افزود چنانچه قمر حاضر به همکاری با او باشد او را به عنوان یکی از اعضای گروه برای ضبط صدایش به شرکت پلیفون معرفی خواهد کرد. می‌توانستند چندین صفحه از صدای قمر تهیه نمایند.

این بار نیز قمر پیشنهاد جناب جاهد را پذیرفت و قرار برای هفته بعد گذاشته شد.

ضبط صفحه در ایران از اواخر عهد مظفرالدین شاه شروع شده بود.^۱ شرکت گرامافن و ماشین تحریر که در اصل شرکتی امریکایی بود با کسب اجازه کتبی از مظفرالدین شاه شعبه‌ای در تهران دایر نموده بود.

قمر نخستین خواننده‌ای نبود که صدایش ضبط می‌شد، اما نخستین زنی بود که می‌خواند.

خیلی زود روز موعود فرارسید و آنان برای ضبط صدا در شرکت

۱. تاریخ تحول ضبط موسیقی در ایران ص ۱۱۵.

با ماه در آواز ❁ ۹۷

هامبورسون حاضر شدند.

از آنجایی که این اجرا گروهی بود تا چند دقیقه پیش از آمدن خواجه هامبارسون - شخصی که بر جریان کار نظارت داشت - بحث و گفتگو میان امیر جاهد و دسته ارکستر ادامه داشت.

امیر جاهد ضمن توصیه‌های لازم به گروهش گوشزد می‌کرد که کارمندان کمپانی در اجرای دقیق کار بسیار وسواس دارند و همه گروه باید خیلی مراقب باشند و تا جایی که ممکن است مسئله‌ای پیش نیاید.

قمر که مثل دیگران گوش می‌داد از دلشوره حال عجیبی پیدا کرده بود. با ورود خواجه هامبارسون این گفتگوها جای خود را به کار عملی گروه داد. خواجه با فارسی دست و پا شکسته‌ای که بلد بود از اعضای ارکستر خواست هر کدام با ساز خود روی صندلی بنشینند که مدنظر او بود. جلوی هر صندلی شیپوری تعبیه شده بود که مربوط به ضبط صدا بود. با نشستن قمر روی صندلی که جلوی آن نیز شیپوری مثل دیگر صندلیها وجود داشت ضبط شروع شد.

صفحه‌های آهنگ بدون برق و به طریق آکوستیک ضبط می‌شد و روی صفحه می‌گشت. پس از قالب‌گیری بر صفحه‌های متعدد دیگر تکثیر می‌شد. قالبها از موادی موم‌مانند ساخته شده بود و ضخامت آن حدود دو سانتی متر می‌شد.

در تمام مدت ضبط برنامه هامبارسون بر جریان کار نظارت می‌کرد. آن روز کت و شلوار طوسی‌رنگ و پیراهن یقه آرو به تن داشت و موهای فرفری‌اش از روغن برق می‌زد. او بالای سر گروه ایستاده بود. هر وقت یکی از نوازندگان خطایی می‌کرد با اشاره هامبارسون کارمندان با عصبانیت قالبها را عوض می‌کردند و باز کار از اول شروع می‌شد.

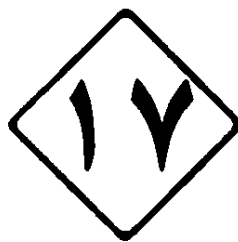
آن روز طی ضبط برنامه دوبار متوالی سیم تاریکی از نوازندگان پاره

۹۸ ☀ با ماه در آواز

شد. مرد انگلیسی متصدی دستگاه مجبور شد قالب را عوض کند. با وجود این برنامه آن روز در مجموع خیلی خوب اجرا شد و قرار شد قالبها برای آماده‌شدن به محل اصلی شرکت در انگلستان ارسال شود تا بعد صفحه‌های آماده‌شده برای فروش به ایران بازگردانده شود.

دو ماه بعد با ورود نخستین صفحه‌های قمر به بازار شهرت قمر یکبارہ در طهران پیچید. این صفحه‌ها در مغازه‌ای در شرق لاله‌زار، نزدیک میدان توپخانه به مشتریان عرضه می‌شد که متعلق به آقای اسحاق بنایی بود. جز آنجا این صفحه‌ها در کمپانی کلمبیا در کوچه مهران موجود بود که برادران ارسطوزاده امتیاز نمایندگی اش را داشتند.

این صفحه‌ها که حدود سه دقیقه ونیم تا چهار دقیقه ونیم بود قیمتی بین هجده تا بیست ریال در نظر گرفته شده بود، اما صفحه‌های قمر به اندازه‌ای گل کرده و نایاب شده بود که گاهی یک صفحه تا چهل تومان به فروش می‌رسید. برادران ارسطوزاده که از این بابت سود هنگفت و غیرقابل پیش‌بینی‌ای نصیبشان شده بود خانه دو طبقه‌ای در ضلع شمالی خیابان جامی به قمر هدیه کردند.



روزها از پی هم می‌گذشت و پهلوی به سرعت نرده‌های ترقی را می‌پیمود. حالا حکومت دیگر در دست قاجاریه نبود، به خصوص با رفتن احمدشاه از ایران به قصد درمان، کشور به دست رضاخان، سردار سپه اداره می‌شد. نه تنها وضع حکومت، بلکه اوضاع جامعه نیز کم‌کم رنگ عوض می‌کرد. خیابانهای خاکی تبدیل به خیابانهای سنگفرش می‌شدند و خانه‌های کاهگلی جای خود را به ساختمانهای آجری می‌دادند. لباس پوشیدن مردم نیز کم‌کم تغییر می‌کرد.

در همان روزها یک بعد از ظهر تابستانی بود. شاید آخرین روز ضبط در شرکت پلیفون. شرکتی که بعد از شرکت هامبورسون با قمر همکاری خود را شروع کرده بود.

آن روز به محض اتمام کار قمر همراه آقای امیر جاهد از ساختمان شرکت خارج شد. پیش از آنکه از یکدیگر جداحافظی کنند آخرین صحبتها را راجع به اجرای آن روز با یکدیگر کردند. در همان حال ناگهان قمر از حرکت باز ایستاد و با کنجکاوی و تعجب به نقطه‌ای در آن طرف خیابان خیره شد.

آقای جاهد که از ایستادن قمر دچار تعجب شده بود با تعقیب نگاه او

۱۰۰ ☀ با ماه در آواز

چشمش به دو کودک افتاد که در آن طرف خیابان با سرو وضع ژولیده و پای برهنه مشغول واریسی تلی از زباله بودند که کنار دیوار تلمبار شده بود. کمی آن طرف تر دختر بچه‌ای که سرو وضعش دست کمی از آن دو نداشت مشغول گدایی بود. دخترک با دیدن قمر، مثل آنکه متوجه او شده باشد از جا برخاست و دوان دوان خودش را به قمر رساند و دست به دامان او شد.

«خانم جان، محض رضای خدا به ما کمک کنید. ما یتیم هستیم. چند روز است چیزی نخورده‌ایم خانم... جان بچه‌هایتان به ما کمک کنید.»

قمر همان طور که به او نگاه می‌کرد پرسید: «آن پسرها با تو چه نسبتی دارند؟»

«هر دو برادرم هستند. اسم یکی شان رحمت است و آن دیگری نعمت.»

قمر همان طور که به پسرها نگاه می‌کرد که با پیراهنهای آلوده و پای برهنه زباله‌ها را زیر و رو می‌کردند گفت: «بگو رحمت بیاید.»

دخترک دوان دوان رفت و با رحمت برگشت که به نظر بزرگ‌تر از دیگری به نظر می‌آمد.

قمر همان طور که در کیفش به دنبال پول می‌گشت از رحمت پرسید:

«این طرفها مغازه کبابی هست؟»

رحمت سر تکان داد و به آن طرف چهارراه اشاره کرد.

«بله، آنجاست.»

قمر یک اسکناس دو تومانی از کیفش درآورد و به دست رحمت داد.

«با این پول یک سینی کباب برای خودت و خواهر و برادرت بگیر و بیاور.»

رحمت در حالی که ناباورانه به اسکناس دستش خیره شده بود دوان دوان راه افتاد. همان طور که می‌دوید برای لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کرد و به برادر و خواهرش سفارش کرد تا برمی‌گردد هیچ جا نروند.

باماه در آواز ❁ ۱۰۱

قمر در حالی که با حالت عجیبی به این صحنه نگاه می کرد خطاب به آقای جاهد که هنوز کنار او ایستاده بود آهسته گفت: «می بینید جناب جاهد، می بینید غیرت را.»

آقای جاهد در حالی که با معنا سر تکان می داد از نعمت پرسید: «عموی، عمه‌ای... کس و کاری ندارید که از شما نگه داری کند.»

دخترک به جای برادرش جواب داد: «چرا آقا، عموی مان هست، اما او خرج ما را نمی دهد. تازه ما باید هرچه درمی آوریم بدهیم به او. یعنی به زور می گیرد، ببینید دست نعمت را چه کار کرده.»

دخترک این را گفت و با شتاب آستین پاره برادرش را بالا زد. پشت ساعد دست نعمت جای سوختگی بود که به نظر می آمد جای شیئی داغ مثل انبر بود.

قمر در حالی که از آنچه می دید حالش منقلب شده بود با ناراحتی از نعمت پرسید: «آخر برای چه این بلا را سرت آورده... مگر دیوانه است؟»
نعمت با معصومیت کودکانه‌ای پاسخ داد: «دیوانه نیست. فقط هربار که نتواند تریاک بخرد این طور می شود.»

همان دم صدای آقای جاهد بلند شد.

«پس بگو، مرتیکه بی غیرت پول تریاکش را از این طریق درمی آورد.»
پیش از آنکه قمر یا بچه‌ها حرفی بزنند از دور سروکله نعمت با سینی کبابی که در دستش بود پیدا شد.

لحظه‌ای بعد نعمت و خواهر و برادرش مثل بچه گربه‌هایی گرسنه دور سینی کباب جمع شده بودند و با دستهای چرکین و کثیف خود لقمه‌های بزرگ را با ولع در دهان می گذاشتند.

قمر همان طور که به این صحنه می نگریست با صدای آهسته‌ای خطاب به آقای جاهد گفت: «جناب جاهد، پیشنهادی دارم. بیایید این بچه‌ها را با

۱۰۲ ✨ با ماه در آواز

خودمان ببریم و از آنها نگهداری کنیم.»

آقای جاهد از آنچه می شنید یکه خورد و با تعجب به قمر نگاه کرد.

«مگر می شود خانم؟ کار دشواری است!»

اما قمر هنوز هم سر حرف خودش بود.

«می دانم کار آسانی نیست، اما اگر امثال من و شما نخواهیم به فکر این طفل معصومها باشیم هیچ معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارشان است.»

قمر طوری این جمله را گفت که آقای جاهد تحت تأثیر لحن کلام او برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

«حرف شما را قبول دارم، اما در حال حاضر نگهداری از این بچه‌ها هزینه دارد. اول اجازه بدهید از کمپانی پول صفحه‌ها را بگیریم، آن وقت هر کاری از دستان ساخته بود برایشان انجام می دهیم.»

«فکر می کنید ما چه کاری بتوانیم برای این طفل معصومها بکنیم؟»

«می توانیم در این رابطه با شهراری مذاکره کنیم و مبلغی را در اختیارشان بگذاریم تا سرپناهی برای این‌گونه بچه‌ها درست کند. گمان نمی‌کنم از این بیشتر در توان ما باشد.»

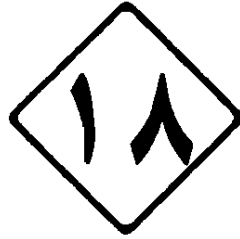
قمر در تأیید آنچه می شنید سر تکان داد.

«فکر خوبی است. شهردار اگر در این حد هم با ما همکاری کند بد نیست. پس هر وقت پول صفحه‌ها را گرفتید خودتان اقدام کنید. من یکی به سهم خودم حاضر هستم هزینه دوازده کودک را تقبل کنم.»

«اگر زنده ماندم چشم... همین کار را می‌کنم.»

آقای جاهد این را گفت و برای درشکه‌ای که از دور می‌آمد دست تکان داد.

لحظه‌ای بعد آن دو در درشکه نشسته بودند. قمر هنوز هم در فکر بچه‌ها بود، به خصوص در فکر نعمت و جای انبری که پشت دستش را با آن داغ کرده بودند. آن قدر ناراحت شد که احساس کرد همان نقطه از دستش می‌سوزد.



آن شب در منزل جناب بحرینی محفلی برپا بود که عده‌ای از هنرمندان در آن حضور داشتند. منجمله آقای کلنل علینقی خان وزیری. این نخستین بار بود که قمر او را می‌دید. کلنل وزیری همان کسی بود که تازگی از اروپا آمده بود. با تأسیس مدرسه عالی موسیقی و کلوب موزیکال و برگزاری کنسرت و تربیت شاگردانی چون ابوالحسن صبا در بین هنرمندان از احترام و جایگاه بالایی برخوردار شده بود. جز کلنل وزیری آن شب شاعر جوانی نیز در محفل حضور داشت. شاعر جوانی به نام شهریار که می‌گفتند درس پزشکی را رها کرده تا به شاعری بپردازد.

هنوز ساعتی از برپایی مجلس نگذشته بود که به خواهش جناب بحرینی کلنل وزیری ساز به دست گرفت و شروع به نواختن کرد. انگشتان سحرآمیز کلنل وزیری چنان استادانه ساز را می‌نواخت که نوای آن تا رگ و استخوانهای مدعوین نفوذ می‌کرد.

آن شب کلنل وزیری تازه نخستین قطعه را تمام کرده بود که به اصرار جمع حاضر در حال آماده‌شدن بود تا قطعه دیگری را شروع کند که جناب بحرینی سراغ قمر آمد و از او خواست جناب کلنل را با صدای خود همراهی کند. قمر پذیرفت.

۱۰۴ ☀ با ماه در آواز

کلنل شروع به نواختن ابوعطا نمود و قمر خواند. چنان درست و به جا که حتی خود کلنل نیز از تحریر صدای او متحیر ماند و چنان بر سر شوق آمد که شروع به نواختن در دستگاه چهارگاه کرد و باز قمر خواند. بعد از آن کلنل به آرامی قطعه پیش در آمد دستگاه شور را شروع کرد و از دستگاه شور به شهناز رفت تا به ماهور رسید و این در حالی بود که قمر به خوبی او را همراهی می کرد.

آن شب صدای شورانگیز ساز کلنل و همراهی صدای قمر چنان شوری در مجلس انداخت که همه مدعوین از خودبی خود شدند. شهریار، شاعر جوان حاضر در مجلس همان شب فی البداهه قطعه شعر زیبایی در توصیف قمر سرود که با صدای خود آن را برای حاضران در مجلس خواند.

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست
 آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست
 آهسته به گوش فلک از بنده بگویند
 چشمت ندود این همه امشب قمر اینجاست
 آری قمر آن قمری خوشخوان طبیعت
 آن نغمه سرا بلبل باغ هنر اینجاست
 شمعی که به سویش من جانسوخته از شوق
 پروانه صفت باز کنم بال و پر اینجاست
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا
 جایی که کند ناله عشاق اثر اینجاست
 مهمان عزیزی که پی دیدن رویش
 همسایه همه سر کشند از بام در اینجاست

باماه در آواز ❁ ۱۰۵

ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش
 ای بی خبر آخر چه نشستی خبر اینجاست
 آسایش امروز شده دردسر ما
 امشب دگر آسایش بی دردسر اینجاست
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست
 آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست
 ای کاش که ناید و خورشید نزاید
 کامشب قمر اینجا، قمر اینجا، قمر اینجاست

وقت خدا حافظی پیش از آنکه قمر منزل جناب بحرینی را ترک کند آقای
 ادیب السلطنه که مشتاق صدای قمر شده بود به او پیشنهاد داد به همت او
 در سالن گراند هتل کنسرتی برگزار کنند. آنجا مدت زمان زیادی نبود در
 خیابان لاله زار ساخته شده بود و شخصی به نام باقراوف آن را اداره می کرد.
 او خواست با همکاری جناب نی داود کنسرتی برگزار کنند.

آن روزها گراند هتل مهم ترین سالن نمایشی در لاله زار بود و
 هنرمندانی چون عارف و میرزاده عشقی نمایشنامه های خود را در آنجا به
 معرض اجرا می گذاشتند.

میرزاده عشقی شاعر آزادیخواهی بود که نمایشنامه معروف رستاخیز
 شهریاران ایران را نوشته بود و عارف نیز شاعرزاده دوره مشروطیت بود و
 قمر دورادور با اشعار و تصنیفهای او آشنایی داشت. جز این دو نفر کلنل
 وزیر نیز پیش از آن در سالن گراند هتل کنسرتهاهی ترتیب داده بود که
 طرفداران زیادی داشت.

۱۰۶ ☼ باماه در آواز

آن شب قمر با روی باز از پیشنهاد آقای ادیب السلطنه استقبال کرد و قرار اجرای کنسرت در گراند هتل برای هفته بعد گذاشته شد.

آن شب آقای ادیب السلطنه پیش از خدا حافظی گفت: «خانم قمر، امیدوارم در این کنسرت بدرخشید. اگر این کار را بکنید اطمینان دارم خاطره این شب تا نسلها دهان به دهان می‌گردد.»



آن شب قرار بود مرتضی خان نی داود سر راه قمر را هم سوار کند. چند دقیقه پیش از آمدن او قمر آماده بود. جلوی آینه قدی ایستاده بود و خودش را برانداز می کرد.

برای آن شب پیراهن مخمل مشکی یقه بسته و آستین بلندی به تن داشت و یک رشته گردنبند به گردنش آویخته بود. موهای بلوطی رنگش را شانه زده و تاج زیبایی را که مخصوص این شب تدارک دیده بود با سنجاق روی سرش محکم کرده بود. از آنجایی که در آن زمان وسایل آرایش خانمها بسیار ابتدایی بود و اندکی زیاده روی ممکن بود او را به شکل عروسک درآورد به عمد کم آرایش کرده بود تا به نظر طبیعی جلوه کند. نمی خواست در انظار جلف و سبک ظاهر شود.

عقربه های ساعت شماطه دار روی طاقچه ساعت هفت بعد از ظهر را نمایش می داد که در خانه به صدا درآمد. پیش از آنکه قمر راه بیفتد خاله خانم خودش در را گشود. مرتضی خان نی داود با لباس رسمی در آستانه در ظاهر شد. از خاله خانم خواست تا قمر را صدا بزند. پیش از آنکه پای خاله خانم به اتاق برسد قمر به طرف آینه رفت تا آخرین نگاه را به سرو وضع خود بیندازد. کیفش را از جالباسی برداشت و با عجله راه افتاد.

۱۰۸ ☀ با ماه در آواز

میان چهارچوب در با خاله جان روبه رو شد.

«عجله کن قمرجان، جناب نی داود منتظر شما هستند.»

قمر بدون آنکه حرفی بزند خاله جان را بوسید و خداحافظی کرد.

جناب نی داود همان طور که در آستانه در ایستاده بود و با دست

موهایش را صاف و مرتب می کرد با دیدن قمر در سلام پیشدستی کرد.

«سلام خانم قمر، بهتر است عجله کنیم.»

قمر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و متعجب پرسید: «عجله برای

چه؟ تا ساعت هشت هنوز یک ساعت وقت باقی است.»

جناب نی داود سر تکان داد.

«درست می فرمایید، اما هرچه زودتر به گراند هتل برسیم بهتر است.»

او طوری این جمله را گفت که قمر دچار نگرانی شد و پرسید: «چطور؟

اتفاقی افتاده؟»

جناب نی داود در حالی که سعی داشت به ملاحظه خاله خانم از دادن

جواب طفره برود گفت: «خیر، اما محض احتیاط زودتر آنجا باشیم بهتر

است.»

قمر بدون آنکه دیگر حرفی بزند خاله جان را بوسید و به دنبال او راه

افتاد. جناب نی داود هنوز داخل درشکه ننشسته بود که شروع کرد.

«جلوی خاله خانم نخواستم زیاد قضیه را باز کنم، اما تا جایی که خبردار

شده ام شب باید هنگام ورود و خروج به گراند هتل خیلی جانب احتیاط

را رعایت کنیم.»

قمر همان طور که گوش می داد ابروهای کمانی اش را درهم گره زد.

«چطور؟»

جناب نی داود نفس عمیقی کشید و گفت: «حقیقتش... با آنکه قصد

ندارم شما را نگران کنم، اما می دانم احتمال خطر هست. از بعد از ظهر که

باماه در آواز ☀ ۱۰۹

خبر پیچیده شما می خواهید سرِ باز در گراند هتل کنسرت اجرا کنید عده‌ای در لاله زار جمع شده‌اند...»

قمر از آنچه شنید تا حدودی دچار ترس شد، با این حال با تظاهر به خونسردی گفت: «زیاد نگران نباشید جناب نی داود. شهربانی همه جا حضور دارد... اگر مسئله‌ای پیش بیاید شهربانی دخالت می کند.»

جناب نی داود نگاه عمیقی توأم با حیرت و تعجب به صورت قمر انداخت و دیگر چیزی نگفت.



درشکه خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت تا اینکه به خیابان لاله زار رسید و مقابل گراند هتل توقف کرد. آنجا بود که قمر متوجه شد نگرانی جناب نی داود چندان هم بی مورد نبوده است. قیافه های عصبانی و ناراحت جمعیتی که مقابل گراند هتل تجمع کرده بودند گواه این مسئله بود. با آنکه تعداد مأموران شهربانی که مراقبت از اوضاع را برعهده داشتند کم نبود، اما ترسی مرموز سراپای قمر را فراگرفت.

آن شب قمر در احاطه مأموران شهربانی که به توصیه آقای ادیب السلطنه آنجا حاضر بودند از میان جمعیت گذشت و به گراند هتل وارد شد. جمعیتی که جلوی در گراند هتل تجمع کرده بودند با آنکه می دیدند، اما باور نمی کردند.

تا آن تاریخ سابقه نداشت هیچ زنی بدون حجاب در انظار ظاهر شود. مردم حتی زنهای خارجی را هم اگر در خیابان مکشوف می دیدند تف و لعنت می کردند. حالا می دیدند که قمر، یک قدم از زنهای خارجی جلوتر است. صدای خشمگین عده ای از میان جمعیت که جلوی در گراند هتل تجمع کرده بودند بلند شد.

«باید اینها را کشت... باید آتششان زد.»

۱۱۲ ☀ با ماه در آواز

قمر در حالی که صدای فریادهای اعتراض آمیز پشت سرش را می شنید وارد گراند هتل شد. آقای ادیب السلطنه و ارکستری که قرار بود آن شب با او کار کنند پیش از او حاضر شده بودند.

چلچراغهای زیادی آن شب سالن گراند هتل را چون روز روشن کرده بود. سالن پر از جمعیت که بی صبرانه انتظار ورود قمر را می کشید. چند دقیقه بعد پرده آلبالویی رنگی که صحنه را پوشانده بود کنار رفت و قمر در حالی که گیسوان بلوطی رنگش را سر شانهاش نشانده و تاج الماس زیبایی بر سر داشت روی صحنه ظاهر شد. پشت سر او گروه نوازندگان روی صندلیهای لهستانی نشسته بودند. از میان گروه نزدیک تر از همه به قمر جناب نی داود بود که هنوز هم حالت نگرانی در چهره اش موج می زد. نیم رخ قمر به او بود.

حاضران در سالن با دیدن قمر با کف زدن ممتد شور و هیجان ورود او را به صحنه گرمی داشتند. قمر همان طور که به این صحنه می نگریست ناخود آگاه اشک شوق چشمهایش را پوشاند. نگاهی به جناب نی داود انداخت. او که خیلی خوب حال او را دریافته بود فوری چهار مضراب را شروع کرد.

نوای تار جناب نی داود فرصتی بود که قمر بر بغضی که تا آن لحظه سخت گلویش را می فشرد فایق آید.

کمی بعد جناب نی داود با نواختن آخرین نتهای پیش درآمد با نیم اشاره چشم و سر خود به قمر فهماند که خواندن را شروع کند.

قمر در حالی که سعی می کرد حواس خود را متمرکز نماید شروع کرد به خواندن. صدای شورانگیز قمر با شعر ایرج میرزا در سالن گراند هتل طنین انداخت.

نقاب دارد و دل را به جلوه آب می کند
نعوذ بالله اگر جلوه بی حجاب کند

باماه در آواز ❁ ۱۱۳

حریر صدای قمر با تمام لطافت و جذابیتش چنان بر فضای سالن نشست که همه نفسها در سینه حبس شد.

آن شب گروه ارکستری که قمر را همراهی می کردند از این قرار بودند. ابراهیم منصوری و نوریانی نوازندگان ویولن، شکری و موسی نی داود نوازندگان تار، حسین خان نوازنده کمانچه، و حسینعلی ملاح نوازنده پیانو. آن شب قمر تصنیف معروف مرغ سحر را که آهنگ آن در دستگاه ماهور بود و از ساخته های موسی خان نی داود بود و شعر آن را ملک الشعرا بهار سروده بود را در گراند هتل اجرا کرد که با استقبال بی سابقه ای روبه رو شد. عواید کنسرت آن شب غیر قابل پیش بینی بود.

قمر از عواید نخستین کنسرت خود چیزی دریافت نکرد و پول حاصله را در اختیار آقای ادیب السلطنه گذاشت تا میان گروه نوازندگان تقسیم کند.

با خاتمه کنسرت بار دیگر ترس بر قمر مستولی شد. اخباری که از بیرون می رسید حاکی از آن بود که حدود سه هزار نفر در خیابان لاله زار اجتماع کرده اند و خیلها قصد جان او را دارند. نه تنها قمر، بلکه دیگران نیز چون اخباری از این قبیل شنیده بودند نگرانی جان او را داشتند. برای همین به قمر توصیه کردند بهتر آن است تا خلوت شدن خیابان صبر کند و برای بازگشت به منزل عجله نداشته باشد.

سرانجام قمر تحت مراقبت شدید مأموران از در گراند هتل خارج شد و به ظاهر آن شب به خیر و خوشی گذشت، اما فردای آن روز قمر به خاطر کنسرتی که در گراند هتل برگزار نموده بود به کلانتری جلب شد. به او تأکید کردند و از او التزام گرفتند که دیگر بی حجاب ظاهر نشود و بدون اجازه شهربانی صفحه ضبط نکند.

با وجود همه این دردسرها نخستین کنسرت قمر در گراند هتل راه را

۱۱۴ ☀ با ماه در آواز

برای اجرای کنسرت‌های بعدی باز کرد و آوازه قمر در سراسر ایران پیچید. پس از آن قمر بارها و بارها کنسرت داد. یکی از کنسرت‌های مهمی که قمر اجرا نمود برنامه‌ای بود که به افتخار شکرالله قهرمانی، نوازنده قدیمی، ترتیب داد و تمام بلیت‌های آن پیش فروش شد. همین‌طور کنسرت دیگری که به یاد مرحوم ایرج و ادیب عالی‌مقدار درویش‌خان برگزار شد. حالا دیگر روزنامه‌های وقت هر شب آگهی کنسرت‌های قمر را درج می‌کردند. آگهی‌هایی که مضمون آن از این قرار بود.

کنسرت قمر

به زودی کنسرت قمر

با شرکت مرتضی و موسی نی‌داود در سالن گراند هتل

محل فروش بلیت : خیابان شاهپور - دواخانه جاید

لاله‌زار - مغازه بلوار و آجیل فروشی فرد

چهارراه عزیزخان - دواخانه طاووسیان

و یا

کنسرت قمر

با آب طلا می‌نوشتند:

ز بلبلان غزلفوان باغ آزادی

ز صد هزار یکی چون قمر نخواهد بود

قیمت بلیت : یک تومان - دو تومان - پنج تومان - ده تومان.

(سفیدرنگ) و همت عالی.



روزها از پی هم می‌گذشت و کم‌کم به آخر سال نزدیک می‌شد، اواسط اسفندماه بود.

شش شب از اجرای کنسرت در سینما سپه می‌گذشت. با آنکه آخرین شب اجرای کنسرت بود، اما هنوز هم جلوی سینما سپه غلغله بود و مردم برای تهیه بلیت سرودست می‌شکستند. آنان برای شنیدن آواز قمر ازدحام کرده بودند. او در این اجرا با ظاهر تازه‌ای ظاهر شده بود. در شکل و شمایل زنی روستایی، در حالی که روی تخته نم‌دی پشت دوک نخ‌ریسی نشسته بود می‌خواند. آن قدر زیبا که همه سالن سینما سپه به لرزه درمی‌آمد. در طول این شش شب در میان هزاران چشمی که به قمر خیره می‌شد یک جفت چشم سیاه بود که نگاهی متمایز داشت. نگاه مرد جوانی که درست روی صندلی روبه‌روی صحنه می‌نشست. مرد جوان قدبلندی که اندام چهارشانه‌اش با کت و شلوار شیک راه‌راه پوشیده شده و موهای روغن‌خورده‌اش را به طرف بالا شانه کرده بود. مردی که پشت لبهای جمع و جورش که اندکی به کبودی می‌زد سبیل سیاه و باریک به سبک هنرپیشه‌های سینمایی داشت و قمر در این چند شب خیلی خوب متوجه‌اش بود.

۱۱۶ ☼ با ماه در آواز

شب آخر همین که برنامه را تمام کرد یکباره روی صحنه شلوغ شد. نخستین کسی که از صحنه بالا آمد همان جوان بود با یک گلدان نقره بسیار بزرگ که به عنوان قدردانی به قمر داد. پس از او نوبت دیگران بود. در یک چشم برهم زدن پیش پای قمر پر شد از گلدانهای نقره و شاخه‌های گل. همین طور اسکناسهای نو و تانخورده و حتی گردنبند که مشتاقانش برای قدردانی از او آورده بودند.

آن شب قمر هنوز پایش به خیابان نرسیده بود که از صدای بوق اتومبیلی که پشت سرش ظاهر شده بود غافلگیر شد. وقتی برگشت همان مرد جوان را دید که پشت فرمان نشسته بود. در آن زمان در تهران چندتایی اتومبیل بیشتر نبود. قمر در فکر بود که او را کجا دیده است که مرد جوان برای سوار شدن به اتومبیل تعارفش کرد.

«اگر افتخار بدهید شما را برسانم.»

وقتی متوجه شد قمر با حالت غریبی نگاهش می‌کند افزود: «دیروقت است. صلاح نیست خانم جوانی مثل شما این وقت شب سوار درشکه غریبه‌ای شود.»

قمر از آنچه شنید با تعجب به مرد جوان نگریست و گفت: «اما من شما را هم نمی‌شناسم.»

مرد جوان بی‌آنکه از پاسخ قمر ککش بگذرد خندید.

«بله، درست می‌فرمایید... باید ببخشید خودم را به شما معرفی نکردم.

من شاهرخ هستم، پسر جناب فاروس.»

از شنیدن این نام ابروهای کمانی قمر در هم رفت. نام فاروس آشنا

به نظرش رسید. برای همین پرسید: «فرمودید جناب فاروس؟»

«بله... باید نام فاروس را شنیده باشید. تجارتخانه بزرگ پدرم در خیابان

لاله زار به نام است. اگر افتخار بدهید سوار شوید شما را می‌رسانم.»

باماه در آواز ❁ ۱۱۷

شاهرخ این را گفت و خم شد و در را گشود. قمر با آنکه هنوز هم مردد بود، اما سوار شد. شاهرخ هنوز خیابانی را که سینما سپه در آن واقع شده بود پشت سر نگذاشته بود که شروع کرد به صحبت.

«خانم قمر، راستی که این چند شب محشر کردید... بنده در تمام مدت این چند شب همیشه اولین نفری بودم که وارد سالن می شدم، همین طور هم آخرین نفر که خارج می شود... البته شما متوجه بنده نشدید.»

قمر با آنکه در آخرین شب شاهرخ را دیده بود، اما به عمد گفت: «این شش شب جمعیت زیادی در سالن حضور داشت. اگر هم شما را دیده باشم در خاطرمان نمانده.»

شاهرخ با معنا لبخند زد.

«خوب حق دارید. یک خانم قمر است و یک طهران. باور بفرمایید خیلی دلم می خواست شما را ببینم.»

شاهرخ این را گفت و به خیابان علاالدوله پیچید. همان طور که اتومبیل را می راند از دور به تابلوی بزرگی اشاره کرد که عبارت فاروس روی آن نوشته شده بود.

«آنجا تجارتخانه پدرم است. او خیلی اصرار دارد که من در اداره تجارتخانه اش با او همکاری داشته باشم، اما این طور کارها با روحیه ام سازگار نیست. برای همین هم برای خودم کار می کنم. تا به حال اسم مطبعه فاروس را شنیده اید؟»

قمر توی فکر پاسخ داد: «خیر.»

شاهرخ از سر تأسف سر تکان داد.

«مطبعه فاروس را بنده اداره می کنم. تا به حال چندین کتاب از زبان فرانسه به فارسی برگردان کرده ام. اولین کاری که انجام دادم کتابی است به نام مادام اوکاملیا. تا به حال آن را خوانده اید؟»

«خیر.»

«حیف شد. اگر می دانستم امشب یکی با خودم می آوردم تا خدمتتان تقدیم کنم... اشکالی ندارد. در عوض کتاب بوستان و گلستان را در اتومبیل دارم. می دهم خدمتتان تا مطالعه بفرمایید.»

شاهرخ این را گفت و خم شد و از داخل داشبورد دو کتاب گلستان و بوستان بیرون آورد و به دست قمر داد.
«اینها خدمتتان باشد... مطالعه بفرمایید.»

هر دو کتاب قطع وزیری بود با جلد چرمی سبزرنگ. قمر همان طور که کتاب گلستان را ورق می زد سر بلند کرد و گفت: «ممنونم آقای فاروس.»
شاهرخ لبخند زد.

«خواهش می کنم، قابل شما را ندارد... خوب، راهنمایی بفرمایید از کدام طرف برویم.»
«مزاحمتان نمی شوم. بنده را تا سر چهارراه شاه آباد برسانید ممنون می شوم.»

«خواهش می کنم. برای بنده زحمتی نیست. فقط نشانی را به من بگویید.»
قمر در حالی که هنوز هم مردد بود آرام و شمرده نشانی را گفت.
شاهرخ پایش را روی گاز گذاشت و تا جلوی در قمر را رساند. پیش از آنکه خداحافظی کند گفت: «اگر اجازه بدهید فردا بعد از ظهر می خواهم مزاحمتان بشوم.»

شاهرخ این را گفت و چون دید قمر با حالت متعجبی به او نگاه می کند ادامه داد: «می خواهم کتاب مادام او کاملیا که خودم ترجمه کرده ام را خدمتتان بیاورم. اشکالی که ندارد؟»

قمر خواست چیزی بگوید، اما خودش هم نفهمید چه شد که لبخند زد.
«خیر، اشکالی ندارد. فقط ساعت شش باید جایی بروم.»



آن شب گذشت.

نیم ساعت به شش مانده بود و قمر داشت خودش را برای رفتن به شرکت پولیفون آماده می کرد که صدای زنگ در و بعد صدای خاله جان بلند شد.

«قمرجان، آقایی به نام فاروس می خواهد شما را ببیند.»

قمر همان طور که به دنبال پیراهن مناسبی برای پوشیدن می گشت گفت:

«خاله جان، آقای فاروس را تعارف کنید به مهمانخانه... من الآن می آیم.»

خاله جان بی آنکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. قمر از میان لباسهایش کت و دامن آبی آسمانی رنگی را پوشید که به تازگی دوخته بود. به مهمانخانه رفت. شاهرخ که در اتاق مهمانخانه روی صندلی لهستانی نشسته بود با دیدن قمر از جا برخاست و در سلام پیشدستی کرد.

«خانم قمر، باید ببخشید مزاحمتان شدم.»

«استدعا دارم، بفرمایید بنشینید... تا شما قدری رفع خستگی کنید من

خدمتتان می رسم.»

قمر این را گفت و خواست برای آوردن چای از اتاق خارج شود که خاله جان با یک سینی نقره که دو انگاره چای خوش رنگ در آن بود در چهارچوب در ظاهر شد. همان دم صدای قمر بلند شد.

«شما چرا زحمت کشیدید خاله جان؟»

قمر این را گفت و سینی چای را از دست او گرفت و آن را پیش روی شاهرخ گرفت.

«بفرمایید آقای فاروس.»

شاهرخ همان طور که چای را برمی داشت با حالت عجیبی به قمر نگاه

۱۲۰ ✨ با ماه در آواز

کرد و لبخند زد.

«دستان درد نکند، به زحمت افتادید.»

شاهرخ این را گفت و انگاره چای را که از سینی برداشته بود روی میز گذاشت. قمر انگاره خودش را برداشت و روبه روی او نشست. چند لحظه در سکوت گذشت، آن قدر که شاهرخ یکی دو جرعه از چایش را سر کشید، اما انگاره چای قمر هنوز پیش رویش بود. پس از لختی سکوت باز هم این شاهرخ بود که شروع کرد. در حالی که کتاب مادام او کاملیا را که به عنوان هدیه برای قمر آورده بود از داخل کیفش بیرون می آورد توضیح داد.

«این همان کتابی است که قولش را به شما داده بودم. با آنکه می دانم خیلی سرتان شلوغ است، اما خواندن آن را به شما توصیه می کنم. باور بفرمایید آن قدر جذاب است که اگر چند صفحه اش را بخوانید دیگر نمی توانید آن را زمین بگذارید... در مجموع رمان بسیار شیرینی است.»

قمر همان طور که گوش می داد نگاهی سطحی به کتاب انداخت. کتابی بود با قطع نیم ورق، با جلد چرمی سیاه رنگ. همان طور که آن را ورق می زد گفت: «ممنونم آقای فاروس. کتاب خیلی قطوری است... دعا کنید بتوانم آن را بخوانم.»

شاهرخ خندید.

«امیدوارم. اگر مایل باشید هر وقت اراده کردید درباره اش با هم حرف

می زنیم.»

شاهرخ طوری این را گفت که قمر با توجه به غریزه زنانه اش احساس کرد جناب فاروس از آوردن کتاب منظوری دارد. برای آنکه مطمئن شود پرسید: «پس یعنی باید درسم را پس بدهم؟!»

شاهرخ لبخند زد.

با ماه در آواز ﴿ ۱۲۱ ﴾

«بله، این کتاب سرتاسر درس عشق است.»
 شاهرخ این جمله را طوری گفت که قمر فهمید حدسش درست بوده و
 فوری خودش را جمع و جور کرد.

«باور بفرمایید من هنوز هم وقت نکرده‌ام کتاب بوستان و گلستانی را که
 مرحمت نمودید ورق بزنم.»

«می‌دانم سرتان بسیار شلوغ است، اما خواهش می‌کنم به خاطر بنده هم
 که شده نگاهی به کتاب بیندازید. می‌خواهید قسمتی از آن را خدمتان
 بخوانم؟»

شاهرخ این حرف را طوری گفت که قمر با آنکه برای رفتن به شرکت
 پولیفون عجله داشت دلش نیامد در رد این پیشنهاد حرفی بزند و به توافق
 سر تکان داد. شاهرخ با شادمانی کتاب را گشود و شروع به خواندن کرد، آن
 هم با احساس تمام.

شاهرخ هنوز یکی دو عبارت بیشتر نخوانده بود که صدایش لرزید.
 کتاب را بست و بی‌اختیار به پای قمر افتاد و شروع کرد به اشک ریختن.
 این حرکت شاهرخ به قدری دور از ذهن بود که قمر سخت غافلگیر
 شد.

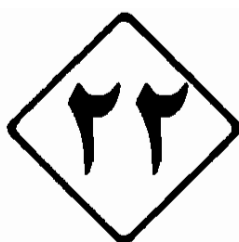
با لحنی پر از اعتراض گفت: «این حرکات چیست جناب فاروس...
 مگر دیوانه شده‌اید؟»

شاهرخ همان‌طور که به پای قمر افتاده بود اشکریزان نالید.
 «بله، دیوانه شده‌ام، آن هم دیوانه شما... دست خودم نیست. فقط
 خواهش می‌کنم دست رد به سینه‌ام نزنید. می‌خواهم با شما ازدواج کنم.»
 قمر با حالتی که بی‌شبهت به خنده نبود با تعجب به شاهرخ نگریست.
 «حالا چرا گریه می‌کنید؟!»

شاهرخ با شنیدن این جمله گریه‌اش بند آمد و با چشمانی خیس از

۱۲۲ ☼ با ماه در آواز

اشک با دستپاچگی گفت: «پس قبول می کنید؟!»
قمر با حالت عجیبی لبخند زد.
«به راستی که غافلگیر شده ام، اما این را می دانم که هر کاری رسم و
رسومی دارد.»
شاهرخ در حالی که سعی می کرد بر خودش مسلط شود لبخند زد.
«بله، متوجه هستم. باشد، آن هم روی چشمم. با خانواده ام حرف
می زنم و می خواهم بیایند خواستگاری. فقط باید کمی به من فرصت
بدهید تا با آنان صحبت کنم. اشکالی که ندارد؟»
قمر همان طور که دستها را بر سینه زده بود و لبخند دلربایی گوشه لبهای
خوش فرمش می درخشید به نشانه توافق سر تکان داد.
«باشد، هیچ اشکالی ندارد. از قدیم گفته اند عجله کار شیطان است.»
پیش از آنکه شاهرخ حرفی بزند خاله جان دم در مهمانخانه ظاهر شد.
آمده بود خبر بدهد که نماینده شرکت پولیفون با اتومبیل دم در منتظر
است.



آن روز گذشت، اما قصه تازه شروع شده بود. از فردای آن روز دیگر شاهرخ دست بردار نبود. البته دیگر بهانه‌ای برای آمدن به منزل او نداشت. شبهایی که قمر در سالن گراند هتل برنامه داشت همیشه نیم ساعت پیش از اجرای برنامه آنجا حاضر بود و آخر شب با اصرار و تمنای زیاد قمر را با اتومبیل خود به منزلش می‌رساند.

دیگر او اواسط اردیبهشت ماه بود، اما هنوز هم از قول و قراری که شاهرخ برای صحبت با خانواده‌اش جهت انجام مراسم خواستگاری گذاشته بود خبری نبود و این مسئله کم‌کم قمر را به فکر واداشته بود که در این رابطه خیلی جدی با شاهرخ صحبت کند که آن اتفاق پیش آمد.

آن روز خاله خانم برای انجام کاری از منزل بیرون رفته بود که در خانه به صدا درآمد. قمر همان‌طور که جلوی آینه ایستاده بود و خود را برای رفتن به شرکت جهت تسویه حساب آماده می‌کرد صدای در را شنید. از آنجایی که دیگر چیزی به آمدن خاله جان نمانده بود قمر با خود فکر کرد اگر خاله جان است پس چرا در می‌زند. با این فکر به طرف در رفت که بار دیگر صدای در بلند شد. این بار کسی که پشت در بود چکش در را به دست گرفته بود و مثل طلبکارها محکم و پی‌درپی می‌کوبید. قمر با عجله

۱۲۴ ☀ با ماه در آواز

خودش را به در رساند، اما پیش از آنکه در را باز کند پرسید: «که هستید؟»
صدای مردانه‌ای از آن سوی در شنیده شد.

«منزل خانم قمر؟»

قمر توی فکر جواب داد: «بله.»

در را گشود. مرد بلند قامت و چهارشانه‌ای با موهای جوگندمی میان چهارچوب در ایستاده بود. کنار او زنی چادری ایستاده بود که با حالت عجیبی به او نگاه می‌کرد.

قمر در حالی که به چهره پرصلابت مرد می‌نگریست گفت: «سلام آقا،
بفرمایید؟»

مرد آهسته و آمرانه پرسید: «خانم قمر شما هستید؟»

قمر در حالی که به او و خانمی که کنارش ایستاده بود با کنجکاوی می‌نگریست گفت: «بله، خودم هستم. شما؟»
مرد به خودش اشاره کرد.

«من فاروس هستم، پدر شاهرخ.»

قمر از آنچه شنید دستپاچه شد.

«بله، خوش آمدید، چرا تشریف نمی‌آورید داخل؟»

جناب فاروس که از همان ابتدا با گرهی که ابروانش داشت نشان می‌داد
حالت عادی ندارد خواست حرفی بزند که خانم چادری که کنارش ایستاده
بود او را کنار زد و جلو آمد. در حالی که انگشت اشاره‌اش را رو به قمر
تکان می‌داد گفت: «بین آوازه‌خون، خوب گوشهایت را باز کن ببین چه
می‌گویم. اگر فکر کرده‌ای من و پدر شاهرخ می‌گذاریم خودت را به
شاهرخ قالب کنی کور خوانده‌ای.»

قمر که پیدا بود هیچ انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشته از آنچه
می‌شنید معترض شد.

باماه در آواز ❁ ۱۲۵

«خانم محترم، هیچ معلوم است چه می گوئید؟»
مادر شاهرخ بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد با لحنی خصمانه
گفت: «من... عجب رویی داری تو. سلیطگی هم حدی دارد... به خدای
بالاسرت اگر یک بار... فقط یک بار دیگر دوروبر شاهرخ بپلکی هرچه
دیده‌ای از چشم خودت دیده‌ای.»

قمر که تا آن لحظه سخت جلوی خودش را نگه داشته بود از آنچه شنید
خونش به جوش آمد و خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. پنجه‌های
بی رحم بغض به گلویش چنگ انداخته بود. فقط نگاه کرد.
وقتی خاله جان از راه رسید آنها تازه رفته بودند. در خانه هنوز باز بود و
قمر روی پله جلوی در نشسته بود و گریه می کرد. خاله جان با دیدن قمر
دستپاچه شد.

«چی شده خاله؟ اینجا چه می کنی؟»

قمر در حالی که از پشت پرده‌ای از اشک به خاله جان می نگرست
آهسته و هق هق کنان آنچه پیش از آمدن او گذشته بود را با گریه برای
خاله جان تعریف کرد.

خاله جان همپای قمر اشک ریخت و گوش داد. گریه کنان سر قمر را در
آغوش کشید و او را دلداری داد.



پس از دعوا و مشاجره‌ای که با خانواده شاهرخ پیش آمد قمر روزها در انتظار او بود. خیلی دلش می‌خواست با او روبه‌رو شود و پاسخ چراهایش را بگیرد، چراهایی که بدجوری قلبش را پاره‌پاره کرده بود، اما از شاهرخ هیچ خبری نبود.

قمر گرچه سعی داشت دیگر به او فکر نکند، اما ناخواسته نگران او بود و فکر می‌کرد ممکن است برایش اتفاقی افتاده باشد. سرانجام با خود تصمیم گرفت هر طور شده از شاهرخ سراغی بگیرد. تنها نشانی که از او داشت تجارتخانه پدرش در خیابان علاالدوله بود. با این فکر تصمیم گرفت به آنجا سری بزند.

هوا گرفته و ابری بود. به نظر می‌آمد باران در راه است. قمر سلانه‌سلانه از بعدازظهر دم‌کرده چند کوچه گذشت تا رسید به خیابان علاالدوله که ویتترین بزرگ تجارتخانه فاروس میان آن جلوه‌گری می‌کرد. در ویتترین آنجا آخرین و جدیدترین مدل‌های لباس و کیف و کفش به چشم می‌خورد.

قمر همان‌طور که از دور و از پشت شیشه داخل را تماشا می‌کرد یک آن چشمش به شاهرخ افتاد که بالای نردبان بود. کت و شلوار شکلاتی به تن داشت و موهای خوش حالتش را سربالا شانه زده بود.

شاهرخ همان طور که بالای نردبان ایستاده بود جعبه‌های کفش را که در قفسه چیده شده بود به خانم جوانی که پایین ایستاده بود نشان می‌داد. قمر آن قدر صبر کرد تا شاهرخ جعبه کفش را که خانم جوان به آن اشاره می‌کرد پایین آورد. او شاهرخ را زیر نظر داشت. دید که کفش را از جعبه درآورد و به دست او داد و ضمن بگو و بخند با او خم شد و بند کفش او را بست.

قمر همان طور که به این صحنه می‌نگریست دهانش از فرط حیرت بازماند و چشمانش را پرده‌ای از اندوه و حسادت پوشاند، اما خیلی زود از این حالت خارج شد و ناخواسته عقب عقب رفت. شاید به این دلیل که همان لحظه به این نتیجه رسید شاهرخ آن کسی نبود که او فکر می‌کرده. برای همین خواست برگردد که یک آن نگاهش با شاهرخ تلاقی کرد که از دور با نگاهی پرابهام به او خیره شده بود.

قمر برای لحظه‌ای با نگاهی سنگین و مؤاخذه‌گر به او نگریست، اما ناگهان بی تاب و پرشتاب راه افتاد. آن قدر پرشتاب که نفهمید کی به سر خیابان رسید. او صدای پای شاهرخ را می‌شنید که از پی‌اش می‌دوید.

قمر بدون آنکه صورتش را برگرداند جلو جلو می‌رفت و پیش از آنکه شاهرخ به او برسد درشکه‌ای صدا زد. لحظه‌ای بعد سوار درشکه بود و قلبش چون کوه آتشفشان می‌گداخت و می‌خواست تمام وجودش را به خاکستر تبدیل کند.

به خانه رسید. خاله جان تا چشمش به او افتاد متوجه شد که باید اتفاقی افتاده باشد، چرا که غرق در خودش بود، آن قدر که متوجه حرفهای او نمی‌شد. تا صدایش می‌زد یکهو به خودش می‌آمد و زل می‌زد به صورت او. خاله جان خیلی دلش می‌خواست بداند قمر از چه غم بزرگی رنج می‌برد با این حال صبر کرد و چیزی نپرسید.

همان شب قمر بار دیگر شاهرخ را دید.

باماه در آواز ❀ ۱۲۹

پاسی از شب گذشته بود و باران نم‌نم می‌بارید. قمر از گراند هتل برمی‌گشت. همین‌که به کوچه پیچید سایه شاهرخ را دید که با دست گل بزرگی که پیدا بود آن را برای قمر آورده در تاریک و روشنای کوچه ایستاده بود. با دیدن او بار دیگر قلب قمر چون چکشی که به میخ کوبیده شود درون سینه‌اش شروع به کوبیدن کرد، اما سعی کرد هیچ واکنشی نشان ندهد. در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود بی‌تفاوت از کنار او گذشت.

شاهرخ چنان محو زیبایی قمر شده بود که گویی لحظه‌ای یادش رفت راه را بر او ببندد. تا شاهرخ به خود آید قمر چند قدمی از او دور شده بود. قمر همان‌طور که می‌رفت داخل کیفش به دنبال کلید می‌گشت. یک آن احساس کرد سایه شاهرخ پیش پایش افتاده. سرش را که برگرداند نگاهش با او تلافی کرد. همان‌طور که محو چشمان قمر شده بود با لحن پوزش خواهانه‌ای آهسته گفت: «قمر جان، متأسفم... برای همه چیز... برای آنکه یک ماه بی‌خبر گذاشتمت و... همین‌طور به خاطر برخورد مادرم... اما باور کن اگر نیامدم می‌خواستم آبها از آسیاب بیفتند.»

اما این پاسخی نبود که قمر را آرام کند. او امیدوار بود پاسخ قانع‌کننده‌تری از زبان شاهرخ بشنود. دست‌کم محض خاطر دل او هم شده اظهار پشیمانی کند، اما شاهرخ با آنچه گفت بار دیگر آتش خشم خاموش شده‌ای را که زیر خاکستر قلب قمر سرد شده بود شعله‌ور کرد، خشمی که می‌توانست در پس حرفهای آزاردهنده تحویل شاهرخ بدهد، اما این کار را نکرد. لب فرو بست و تنها به نگاه معنی‌داری اکتفا کرد، نگاه معنی‌داری که شاهرخ را به آتش کشید و باز به حرف آمد.

«قمر جان، می‌دانم از دستم ناراحتی... مرا ببخش. اگر نمی‌توانی تلافی کن، اگر دوست داری سرم داد بزنی، چک بزنی توی صورتم تا دلت خنک شود.»

۱۳۰ ☀ با ماه در آواز

قمر با آنکه نمی خواست حرفی بزند، اما سرانجام قفل سکوت را شکست. با جمله‌ای که یک دنیا حرفی را که یک ماه چون کوهی بر قلبش سنگینی می کرد بر زبان آورد. حرف قمر تنها یک جمله بود.

«دیگر نمی خواهم ببینمت، برای همیشه.»

شاهرخ از آنچه شنید وحشتزده آب دهانش را فرو داد تا بلکه دهانش تر شود. با پریشانی و التهاب پرسید: «شوخی می کنی، نه؟»

قمر قاطع و محکم پاسخ داد: «نه.»

شاهرخ هنوز دست بردار نبود.

«یعنی دیگر دوستم نداری؟»

قمر همان طور که ساکت و خاموش به او می نگریست به علامت منفی سر تکان داد و خیره به شاهرخ نگریست که پریشان به او خیره شده بود.

قمر همان طور که به او نگاه می کرد تبلور بغض را در پیچ و تاب گلویش حس کرد. می دانست اگر بایستد لحظه‌ای دیگر اشکش سرازیر می شود.

دلش نمی خواست گریه کند برای همین هم کلید را در قفل انداخت و در را گشود. پیش از آنکه در را ببندد آهسته گفت: «خدا حافظ.»

قمر این را گفت و در را بست. سرش را به در گذاشت و به سقف خیره شد.

آن طرف در شاهرخ زیر باران ایستاده بود و خودش را به دست دانه‌های درشت باران سپرده بود.

در آن لحظه‌ها شاهرخ احساس پیچیده‌ای بر قلبش چنگ می انداخت. در حالی که هنوز هم چشمانش بر در بسته بود می دانست باید برود. برای همین سرش را پایین انداخت و راه افتاد.

با شنیدن صدای قدمهای او که دور و دورتر می شد ابری که نگاه غمزده قمر را پوشانده بود شروع به باریدن کرد. آن قدر بلند گریه می کرد که

باماه در آواز ❁ ۱۳۱

خاله جان صدایش را شنید و سراسیمه خودش را به آنجا رساند.
پیش از آنکه خاله جان چیزی بپرسد، صدای قمر از میان بغض سختی
که گلویش را می فشرد شنیده شد.
«خاله جان، من تمامش کردم.»
قمر این را گفت و خودش را در آغوش خاله جان انداخت و با تکیه بر
شانه‌های مهربان او تا می توانست پشیمانی و حسرتش را گریه کرد.



تابستان دوباره از راه رسیده بود. یک روز گرم تیرماه بود. هوا کشدار و کسل کننده و بی ترحم به نظر می آمد.

آن روز قمر کلافه از گرما داشت از دفتر کمپانی حکاک که صفحه های ساخت کارخانه هیز ماسترزویس را از قمر ضبط می کرد به خانه باز می گشت. ناگهان صحنه ای توجه او را به خود جلب کرد.

درست در آن طرف خیابان مردی که عبای ماهوتی رنگی بر دوش داشت مخفیانه مشغول فروختن روزنامه قرن بیستم بود. حالت رفتار و چهره او قمر را به یاد کسی انداخت.

همان طور که به او نگاه می کرد به یاد آورد او کیست. از تعجب خشکش زد. مردی که در آن طرف خیابان با مخفی کاری مشغول فروختن روزنامه بود کسی نبود جز میرزاده عشقی. کسی که اولین منظومه نمایشنامه رستاخیز شهرياران ایران را نوشته بود و در گراند هتل به اجرا درآمده بود. نمایشنامه زیبایی که از اشعار زیبای آن کمپانی هیز ماسترزویس صفحه پر کرده بود و قمر آن را در خانه داشت. تا جایی که به گوش قمر رسیده بود می دانست که میرزاده عشقی به واسطه سرودن اشعاری که تصویر گویای زندگی مردم بود با حکومت میانه ای نداشت. مردم اشعار عشقی را دوست

۱۳۴ ☀ با ماه در آواز

داشتند. او از هیچ چیز نمی ترسید. با آنکه بیم آن می رفت که کشته شود، اما دست از مبارزه و اشاعه نظریه های خود برنمی داشت. شعرهای او اگرچه بیشتر عشقی بود، ولی مردم شعرهای انقلابی و وطن پرستانه او را دوست داشتند.

قمر شنیده بود او خانه نشین شده، اما هرگز تصور نمی کرد شاعر به نامی چون او چنین روزگار سختی را بگذراند.

آن روز قمر به خودش اجازه نداد به خاطر غرور جناب میرزاده هم که شده جلو برود، اما فردای آن روز، به هوای دادن صفحه نمایشنامه شهریاران ایران و در باطن به قصد کمک به خانه او رفت.

خانه اجاره ای که میرزاده عشقی با خدمتکارش، فاطمه سلطان آنجا زندگی می کرد، در یکی از محله های مرکزی شهر واقع شده بود، در انتهای خیابان هدایت در ته کوچه ای خرابه و دورافتاده.

آن روز به خاطر آنکه فاطمه سلطان برای انجام کاری از منزل بیرون رفته بود خودش در را باز کرد. از حضور سرزده قمر متعجب شد، با این حال با خوشرویی از او استقبال کرد و او را به داخل دعوت کرد.

آن دو پس از گذشتن از دالان کوتاهی به اتاقی وارد شدند که کف آن با زیلوی مندرسی فرش شده بود. جز یک دست اسباب رختخواب که در چادرشب چهارخانه ای در گوشه اتاق به چشم می خورد وسیله دیگری آنجا نبود.

عشقی که پیدا بود از وضعیت اتاق شرمزده به نظر می آید از قمر معذرت خواهی کرد.

«بفرمایید خانم قمر... باید ببخشید که وسیله پذیرایی ندارم.»

قمر با مهربانی لبخند زد.

«این چه حرفیست جناب میرزاده، مگر من برای پذیرایی آمده ام.»

باماه در آواز ❁ ۱۳۵

جناب میرزاده شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: «می دانم شما برای پذیرایی نیامده‌اید، اما خوب وظیفه میزبانی حکم می‌کند که بنده از شما که میهمان عزیزی هستید پذیرایی کنم.»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که میرزاده آن را شکست.

«زمانه بدی شده خانم قمر... روزگار آن قدر بر من تنگ شده که امروز قوطی سیگار خود را نزد عطار سر کوچه گرو گذاشتم تا از او سیگار و کبریت بگیرم... باور بفرمایید اگر ملاحظه دربه‌دری این پیرزن را نمی‌کردم جوابش می‌کردم.»

قمر خواست به او دلداری بدهد، برای همین لبخندزنان گفت: «می‌گذرد استاد.»

«بله می‌گذرد، اما باور بفرمایید خیلی سخت می‌گذرد... حکومت با بنده میان‌های ندارد. دلم گواهی می‌دهد که به زودی طومار زندگی‌ام را زیر و رو خواهد کرد... دیشب خواب عجیبی دیدم.»

«به دلتان بد راه ندهید استاد. تا خدا نخواهد برگی از درخت نمی‌افتد.»
میرزاده بی‌آنکه حرفی بزند سیگاری آتش زد و آن را به قمر تعارف کرد.
«سیگار نمی‌کشید خانم قمر؟»

«نه، ممنونم.»

میرزاده سیگار را به لب گذاشت و به آن پک زد. از حالت پک‌زدنش پیدا بود که سیگار به جانش بسته است. با چنان عشقی پک می‌زد گویی لب به آب حیات می‌زند.

قمر همان‌طور که به او نگاه می‌کرد می‌دانست او دیگر پول خریدن سیگار هم ندارد. قمر که به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا نیت خود را عملی نماید صفحه شهریاران ایران را که با خودش آورده بود بیرون آورد و آن را پیش روی میرزاده گذاشت.

۱۳۶ ☀ با ماه در آواز

«بفرمایید جناب میرزاده، این را برای شما آوردم.»
 قمر این را گفت و خودش دوباره لب به توضیح گشود.
 «این صفحه پر شده از اشعار شهریاران ایران سروده خودتان است. این
 صفحه ساخت کارخانه هیز ماستر زویس می باشد. آن را با تار جناب
 نی داود خوانده ام.»

چشمان میرزاده از آنچه شنید از برق اشک جلا پیدا کرد.
 «ممنونم خانم قمر، نسبت به بنده لطف دارید، اما برای گوش کردن این
 صفحه دستگاه گرامافن می خواهد که متأسفانه بنده ندارم.»
 قمر لبخند زد.

«فکرش را نکنید. اگر اجازه بدهید هفته دیگر همین روز، حدود
 غروب خدمت می رسم و برایتان یک دستگاه گرامافن می آورم تا به این
 صفحه گوش کنید.»

قمر این را گفت و با خنده و بی هیچ مقدمه ای با صدایی رسا شروع کرد
 به خواندن اشعاری که در صفحه با صدای او ضبط شده بود.

اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد
 دیدم که زنی با کفن از قبر درآمد
 عشقی همان طور که گوش می داد و سیگار می کشید اشکش جاری شده
 بود و زیر لب زمزمه می کرد. «راستی که عالی می خوانید.»
 آن روز قمر پس از کمی خواندن از جا برخاست.
 «اگر اجازه بدهید باید بروم.»

قمر این را گفت و پاکتی را که مقداری پول در آن بود از
 کیفش بیرون آورد و به دست عشقی داد.
 عشقی در حالی که با تعجب به پاکت می نگریست که قمر به دستش داده

باماه در آواز ☀ ۱۳۷

بود پرسید: «این دیگر چیست؟»

قمر لبخند زنان پاسخ داد: «این سهم شماست. باور بفرمایید اشعار شما

خیلی در فروش این صفحه اثر داشته.»

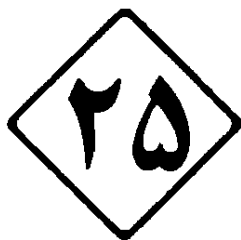
«اما در حال حاضر که صفحه توقیف است!»

«بله، توقیف است، اما کسانی که مشتاق بودند صفحه را بخرند

خریده‌اند.»

پیدا بود عشقی حرف قمر را باور ندارد، اما پاکت پول را که به دستش

داده بود از او قبول کرد.



خیلی زود هفته بعد از راه رسید. قمر همان طور که با عشقی وعده نموده بود حوالی غروب با دستگاه گرامافن که برای عشقی خریده بود راه افتاد. نیت قمر آن بود که این دستگاه را به بهانه امانت آنجا بگذارد و بعد به او هدیه کند.

دیگر اذان می‌گفتند که قمر به محله هدایت رسید. هنوز به کوچه‌ای که خانه عشقی در آن واقع شده بود نپیچیده بود که از دیدن جمعیتی که دم در ازدحام کرده بودند متعجب شد. همان طور که دستگاه گرامافن را در دست داشت پیش رفت. در میان کوچه به مرد میانسالی برخورد که کلاه پهلوی بر سر داشت.

قمر از او پرسید: «آقا، اتفاقی افتاده؟»

مرد غافل از آنکه قمر با عشقی آشنایی دارد خیلی صریح و بی‌پرده پاسخ داد: «همین دم غروبی عشقی را با تیر زده‌اند... بیچاره در جا تمام کرد.» مرد طوری این خبر را داد که قمر یک آن نتوانست خودش را نگه دارد و همان دم گرامافن که در دستش بود نقش زمین شد. جعبه گرامافن خرد شد. قمر برای آنکه نقش زمین نشود دستش را به دیوار گرفت و روی سکوی سمنتی در خانه‌ای نشست. بدنش شروع کرد به لرزیدن. همان طور

۱۴۰ ☀ با ماه در آواز

که می لرزید و اشکش جاری بود صدای فاطمه سلطان، خدمتکار عشقی، را شنید که برای مردم توضیح می داد.

«خدانشناسها دو نفر بودند... همین دم غروبی به هوای دادن نامه آمدند. یکی از آن دو نامه‌ای به دست آقا داد... آقا برای اینکه نامه را در روشنایی بخواند هر دو را به حیاط دعوت کرد. توی حیاط روشن تر بود. آقا نامه را باز کرد تا بخواند که ناگهان آن یکی تپانچه را درآورد.»
قمر همان طور که می شنید سرش گیج می رفت.

تا چند روز پس از این واقعه قمر حال طبیعی نداشت. تا اینکه واقعه‌ای باعث شد کمی حال و هوایش عوض بشود. این واقعه همکاری قمر با کلنل وزیری برای ایجاد فضایی سالم بود تا خانمها هم بتوانند از شنیدن موسیقی بی بهره نمانند.

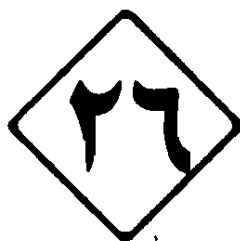
تا پیش از این تاریخ سابقه نداشت خانمها در چنین اجتماعاتی شرکت داشته باشند. در یکی دو سالنی که در تهران بود فقط مردان را راه می دادند و خانمها حق استفاده از آن فضا را نداشتند، حتی در موقع گردش و تفریح هم یک طرف خیابان اختصاص به آقایان داشت و طرف دیگر مخصوص خانمها بود.

در چنین فضایی بود که کلنل وزیری پس از مذاکراتی با مقامهای دولتی و جلب نظر موافق آنان هفته‌ای یک روز عصر را اختصاص به کنسرت خانمها داد. این خانمها کسانی بودند که شوهرانشان عضو کلوب موزیکال بودند. خانمها با همان چادرهای سیاه و پیچه می آمدند و در سالن کلوب روی صندلیها می نشستند. وقتی همه آماده می شدند هیئت ارکستر از در وارد می شد. هیئت ارکستر که همگی مرد بودند به عمد سرهای خود را پایین می انداختند و در جای خود می نشستند. با اشاره استاد وزیری آهنگهایی نواخته می شد. پس از خاتمه کنسرت، اعضای ارکستر از در

باماه در آواز ☀ ۱۴۱

جداگانه‌ای خارج می‌شدند تا خانمها آزاد باشند و بتوانند بدون حضور مردان چای بنوشند.

این برنامه چند ماهی ادامه داشت، تا اینکه خبر آن به بیرون درج کرد و مخالفتها آغاز شد. کلنل وزیری برای اینکه دچار زحمت نشود برنامه را تعطیل کرد. چنین بود که خانمها از این تفریح هم محروم شدند.



پهلوی به سرعت پله‌های ترقی را می‌پیمود. شاه به قصد درمان رفته بود و در عمل دولت به دست رضاخان اداره می‌شد. رضاخان در ابتدا برای انقراض سلسله قاجاریه مسئله تأسیس حکومت جمهوری را مانند ترکیه مطرح کرده بود. او طی اعلامیه‌ای که منتشر ساخته بود گوشزد کرده بود مردم بایستی فکر پادشاهی را از سر به در کنند. در آن روزها، در رأس کشور افرادی مثل تیمورتاش قرار داشتند. افرادی هم نظیر ارباب کیخسرو شاهرخ، وکیل بانفوذ مجلس شورای ملی برای خودنمایی و مطرح نمودن خود پی‌درپی میهمانی‌های آن‌چنانی می‌دادند.

آن شب هم یکی از همان شبها بود. ارباب کیخسرو شاهرخ میهمانی بسیار باشکوهی ترتیب داده بود و برای گرمی مجلس قمر را هم دعوت کرده بود.

آن شب جز قمر، استاد وزیری نیز حضور داشت. این دومین باری بود که قمر کلنل وزیری را می‌دید.

در همان مهمانی اتفاقی باعث شد تا قمر نسبت به کلنل وزیری ارادت بیشتری پیدا کند و مهر استاد در دلش بنشیند.

تا جایی که قمر شنیده بود که مجلسی دست به ساز نمی‌زد. او

۱۴۴ ☀ با ماه در آواز

حتی به شاگردان مدرسه عالی موسیقی نیز توصیه کرده بود که در هر مجلسی دست به ساز نزنند.

میزبان مجلس، ارباب کیخسرو، که این را می دانست برای آنکه کلنل وزیری برخلاف عادت سر لطف آید و برای حضار که از افراد سرشناس دولت بودند قطعه‌ای بنوازد پنهانی راننده‌اش را به منزل کلنل وزیری فرستاده بود تا تار او را بیاورد و در گوشه تالار بگذارد.

آن شب کلنل وزیری با مشاهده تار خود در گوشه تالار با عصبانیت از جا برخاست و خطاب به ارباب کیخسرو شاهرخ این طور گفت: «هرکسی که مایل به شنیدن تار بنده است می تواند به مدرسه عالی موسیقی بیاید.» کلنل وزیری این را گفت و با ناراحتی مجلس را ترک کرد.

دیدن چنین صحنه‌ای به قدری در روحیه قمر اثر کرد که او هم به خاطر روح بزرگوار کلنل وزیری و هم به سبب تلاش او در ابداع آثاری نو در موسیقی ایران و روشهای بدیع نوازندگی تار هنگام دریافت شناسنامه نام خانوادگی وزیری را برای خود برگزید. پیش از آنکه نام را در سجد خود ثبت کند روزی به نیت کسب اجازه به دیدار او رفت و چنین گفت: «استاد، من به حرمت نام شما و علاقه‌ای که به هنرتان دارم لقب شما را برای نام خانوادگی ام انتخاب کرده‌ام. شما مراسم سرزنش نمی کنید؟»

کلنل وزیری در حالی که با چشمهای پرجذبه خود با تعجبی آمیخته به محبت به چهره قمر می نگرست، با لبخندی مهربانانه گفت: «سرزنش؟! خیر، من نه تنها شما را سرزنش نمی کنم، بلکه مایه خوشحالی و افتخار خانواده من است که هنرمندی چون شما یکی از اعضای آن باشد.»

بدین ترتیب بود که از فردای آن روز نام خانوادگی وزیری در شناسنامه‌ای که اداره ثبت احوال برای قمر صادر نموده بود ثبت گردید. حالا دیگر همه جا از قمر این طور یاد می شد: خانم قمرالملوک وزیری.



آن روز عصر قمر با میرزاحکاک، نماینده شرکت آلمانی واردکننده گرامافن قرار ملاقات داشت. دفتر میرزاحکاک وسط لاله‌زار واقع شده بود. لاله‌زار شلوغ بود و مردم که برای خرید و گردش به آنجا آمده بودند در حال رفت و آمد بودند. ناگهان در میان هیاهوی خیابان لاله‌زار صدای فریادی پیچید. مردم که تا آن لحظه در تکاپوی خرید جلوی ویترین مغازه‌ها به تماشا ایستاده بودند به طرف نقطه‌ای دویدند. قمر نیز بی‌اختیار توجهش به آن سو جلب شد. از آدمهایی که آنجا تجمع کرده بودند پرس و جو کرد. «چه خبر شده آقا؟»

مردی که پیش روی قمر ایستاده بود از میان جمعیت رویش را برگرداند و بی‌آنکه به او نگاه کند به دختر بچه‌ای اشاره کرد که در میان جمعیت گریه می‌کرد.

«بچه طفل معصوم را سرراه گذاشته‌اند... آن آقای که فریاد کشید مادرش را دیده که...»

مرد این را گفت و با دقت به قمر خیره شد. مثل آنکه قمر را شناخته باشد، درحالی که خیره به او می‌نگریست گفت: «خانم قمر؟ درست می‌گوییم؟» پیش از آنکه قمر پاسخی بدهد چند نفر دیگر که مثل او قمر را شناخته و

۱۴۶ ☀ با ماه در آواز

متوجه حضور او شده بودند دور و برش را گرفتند. قمر بدون توجه به آنها که خیره نگاهش می کردند همه را کنار زد و از راهی که جمعیت برایش باز کرده بودند خودش را به دخترک رساند.

دختر بچه ای بود سه چهار ساله با صورتی رنگ پریده و کمی زشت که وحشتزده گریه می کرد. نگاه پریشان و وحشتزده او یک آن قمر را به زمان کودکی خودش برد. چیزی در نگاهش بود که بی پناهی خودش را به یاد او آورد، چیزی که باعث شد یک آن قمر فراموش کند کیست و کجاست. در آن لحظه ها قمر تابع احساس غریزی مادرانه اش پیش رفت و دخترک را که هنوز اشک می ریخت در آغوش گرفت و موهای خرمایی رنگش را که در اطراف صورتش تاب می خورد نوازش کرد. چند نفری که نزدیک تر از بقیه بودند کنار رفتند تا پاسبانی که مردم خبر کرده بودند جلو بیاید.

پیش از آنکه پاسبان حرفی بزند قمر خودش پیشنهادی به او داد.

«سرکار، اگر شما اجازه بدهید من تا پدر و مادر این طفل معصوم پیدا شوند از او نگهداری می کنم.»

پاسبان خندید و گفت: «کدام پدر و مادر سرکار خانم، اگر این بچه را می خواستند که او را سرراه نمی گذاشتند.»
قمر سر حرف خودش ماند.

«در هر صورت حاضرم از این دختر نگهداری کنم.»

پاسبان که پیدا بود قمر را شناخته از سر تعجب لب پایین خود را جلو داد و گفت: «خانم وزیری، اگر چنین نیتی دارید اول باید تشریف بیاورید کلانتری و تشریفات قانونی را انجام دهید.»

قمر مصمم پاسخ داد: «باشد سرکار. حرفی ندارم. هر کاری لازم باشد انجام می دهم. فقط کاری کنید مردم دور و بر این طفل معصوم را خلوت کنند. خودتان که می بینید... خیلی ترسیده.»

باماه در آواز ❁ ۱۴۷

پاسبان سر تکان داد و با کشیدن سوتی بلند تا جایی که می توانست مردم را متفرق کرد.

چند ساعت بعد قمر با دختری که یکروزه در دامانش سبز شده بود از کلانتری به خانه برگشت.

خاله جان تا چشمش به او و دخترک افتاد از تعجب خشکش زد.

«این را دیگر از کجا آورده ای خاله؟»

قمر خیلی مختصر توضیح داد.

«طفل معصوم را سرراه گذاشته اند.»

«حالا می خواهی با او چه کنی؟»

«در حال حاضر یک چادر اضافی و کمی شیر لازم دارم.»

خاله جان بی آنکه دیگر حرفی بزند سرش را پایین انداخت و رفت.

چند دقیقه بعد با یک لیوان شیر و چادری کودری که مال خودش بود

برگشت. قمر از لیوان شیری که خاله جان به دستش داده بود کمی به

دخترک داد که دیگر ساکت شده بود. او را داد بغل خاله جان و دست به کار

شد. دو سر چادر را گره زد و حلقه های گردی درست کرد که یک سر آن را

به دستگیره در و سر دیگر آن را به پایه تخت بست و ننویی درست کرد.

توی آن بالش کوچکی گذاشت و دخترک را خواباند و شروع کرد به

تکان دادن و لالایی خواندن.

خاله جان در حالی که با حالت عجیبی به این صحنه می نگریست با لبخند به

قمر گفت: «تعجب می کنم... تو این کارها را از کجا یاد گرفته ای خاله؟!»

قمر بی آنکه حرف بزند با لبخند ننویی را که خودش سرهم کرده بود

آن قدر تکان داد تا دخترک خوابید. با صدایی بسیار آهسته از خاله جان

پرسید: «خاله جان، اسمش را فرشته بگذاریم چطور است؟»

۱۴۸ ✨ با ماه در آواز

چشمان خاله جان از آنچه شنید گرد شد. گفت: «مگر می خواهی نگهش داری؟»

قمر سر تکان داد و گفت: «بله خاله، آخر این طفل معصوم کسی را ندارد.» خاله جان با تعجب لبخند زد. «خاله، تو که این قدر بچه دوست داری چرا خودت شوهر نمی کنی تا بچه دار شوی.»

قمر بی آنکه حرفی بزند لبخند زد. پیش از آنکه خاله خانم حرفی بزند صدای در بلند شد. خاله جان خودش برای بازکردن در رفت. کمی بعد سراسیمه برگشت.

«قمر جان، خانمی با سرو وضع عجیب آمده اینجا و می گوید با شما کار دارد.»

قمر در حالی که آهسته از جا برمی خاست پرسید: «نگفت کیست؟» خاله جان به علامت منفی سر تکان داد.
«نه.»

«تعارفش کنید بیاید داخل.»

«اما من صلاح نمی دانم... می خواهی خودت بیا جلوی در ببینش.»
«باشد خاله جان، شما بروید من الآن می آیم.»

قمر این را گفت و دنبال خاله جان از اتاق خارج شد. خانمی که خاله جان از او حرف می زد هنوز دم در ایستاده بود. مضطرب و پریشان به نظر می رسید. همان طور که خاله جان می گفت کمی عجیب بود. تا چشمش به قمر افتاد سلام کرد.

قمر در حالی که جواب سلام او را می داد با تعجب به او نگریست. مثل آنکه خودش متوجه حالت قمر باشد خودش را معرفی کرد.

«خانم جان، من حلیمه هستم... مادر همان بچه ای که شما امروز او را به اینجا آوردید.»

باماه در آواز ❁ ۱۴۹

قمر از آنچه شنید چشمانش از تعجب گرد شد.
 «مگر خودت او را سر راه نگذاشتی؟ پس چه شد که هنوز هیچی نشده
 پشیمان شدی؟»
 حلیمه با چشمانی نمدار سر تکان داد.
 «هرچه بگویند حق دارید... اما هرچه باشد من یک مادرم. شما خبر
 ندارید خانم جان... من به خاطر فقر و بدبختی این کار را کردم.»
 زن این را گفت و دیگر نتوانست خودداری کند و زد زیر گریه.
 قمر در حالی که با تأسف به این صحنه می‌نگریست از حلیمه پرسید:
 «پدر چی؟ آیا پدر هم دارد؟»
 حلیمه همان‌طور که اشک می‌ریخت سر تکان داد.
 «بله، پدر دارد، اما چه فایده؟ او چشم ندارد این طفل معصوم را ببیند.»
 «چرا، مگر بچه خودش نیست.»
 حلیمه همان‌طور که اشک می‌ریخت توضیح داد.
 «چرا هست، اما این طفل معصوم مریضه خانم جان... پدرش از پس
 هزینه دوا و درمانش بر نمی‌آید. می‌گوید هرچه درمی‌آرم باید خرج دوا و
 درمان این مُردنی کنم.»
 قمر از آنچه شنید به فکر فرو رفت. سکوتی بین آن دو حکمفرما شد که
 قمر آن را شکست. خطاب به حلیمه گفت: «اگر من هزینه دوا و درمانش را
 بدهم چی؟ باز هم این طفل معصوم را سر راه می‌گذاری؟»
 حلیمه در حالی که از آنچه می‌شنید گریه‌اش بند آمده بود با خوشحالی
 اشکهایش را پاک کرد و گفت: «نه خانم... اگر شما خانمی کنید و این بچه را
 مداوا کنید من از خدایم است که نگهش دارم... به خدا همین چند ساعت که
 ندیدمش از غصه مریض شدم. به خدا نمی‌دانید به خاطر پروین چه حالی
 بودم.»

۱۵۰ ☼ با ماه در آواز

قمر لبخند زد و گفت: «پس اسمش پروین است!»
حلیمه با خوشحالی سر تکان داد.
«بله خانم جان، اما من بیشتر پری صدایش می‌زنم.»
«از این به بعد ماه به ماه بیا اینجا، من مبلغی برای مداوای پروین در نظر گرفته‌ام که به تو می‌دهم. فقط باید قول بدهی خوب از دخترت مراقبت کنی تا سلامتی‌اش را به دست آورد.»
«چشم خانم جان، روی چشمم... خدا از عزت و بزرگی کمتان نکند.
حالا اجازه می‌دهید پروین را ببینم؟»
قمر به نشانه توافق سر تکان داد.
«بله، بیا تو. پروین توی آن اتاق خوابیده. اگر کمی صبر کنی کم‌کم بیدار می‌شود. بعد می‌توانی او را ببری.»
حلیمه با چشمانی که از برق اشک جلا یافته بود، شادمانه لبخند زد.



آن شب تالار مهمانخانه منزل آقای بحرینی مملو از جمعیت هنرمندانی بود که قمر را احاطه کرده بودند. در این میان نگاه یک نفر بود که بیشتر از دیگران بر قمر سنگینی می‌کرد. مرد جوانی به نام موسیواصغر. او تاجر جوانی بود که تازگی از پاریس مراجعت کرده بود. موسیواصغر قدی بلند داشت با هیکل چهارشانه و چشمانی آبی. همیشه موهای روغن زده‌اش را به طرف بالا شانه می‌زد.

آن شب موسیواصغر با چشمان آبی رنگش طوری به او خیره شده بود که قمر زیر آن نگاه آبی احساس می‌کرد گرفتار چیزی شده که می‌خواهد از آن بگریزد.

همان شب، پیش از آنکه قمر منزل جناب بحرینی را ترک کند موسیواصغر جلوی راهش را گرفت.

«خانم قمر، می‌توانم برای فردا شما را به کافه لندن دعوت کنم؟»
موسیواصغر این را گفت و چون دید قمر با حالت عجیبی نگاهش می‌کند گفت: «اگر افتخار بدهید حرفهایی برای گفتن هست.»
لحن موسیواصغر به قدری مؤدبانه و محجوب بود که قمر نتوانست دعوت او را نپذیرد.

۱۵۲ ☀ با ماه در آواز

فردای آن روز، حوالی بعد از ظهر آن دو در کافه لندن، پشت میزی نشسته بودند که زیر بیدمجنون واقع شده بود.

موسیواصغر کت و شلوار سورمه‌ای رنگی به تن داشت که بازتابش در چشمان آبی رنگش دیده می‌شد. به سفارش موسیواصغر پیشخدمت دو بستنی آورد.

خیلی قشنگ تزئین شده بود. موسیواصغر از اینکه قمر را به آنجا کشیده بود سر حال تر از همیشه به نظر می‌رسید و آن سرکشی که در چند برخورد با قمر در چشمهایش خوانده می‌شد جای خود را به نوعی آرامش و سرزندگی داده بود. پیش از آنکه شروع به صحبت کند قاشق را در بستنی فرو کرد و با تکه‌ای شکلات و قسمتی از کیکی که جزو تزیینات آن محسوب می‌شد همه را در دهانش گذاشت.

یک آهنگ انگلیسی از گرامافن کافه لندن پخش می‌شد.

قمر همان طور که با بستنی‌اش بازی می‌کرد نگاهی به اطراف انداخت. جز قمر هیچ زنی در کافه نبود. قمر منتظر بود تا موسیواصغر خودش شروع کند. انتظار قمر چندان طول نکشید و او در حالی که مثل جادوشده‌ها به چشمان قمر چشم دوخته بود این طور شروع کرد.

«می‌دانید خانم قمر... از اینکه بنده را قابل دانستید و افتخار دادید خیلی خوشحالم. غرض از اینکه مزاحم اوقات شریف سرکار علیه شدم این است که می‌خواستم با شما حرف بزنم... حقیقتش را بخواهید از وقتی از پاریس برگشته‌ام به فکر افتاده‌ام که به زندگی‌ام سروسامانی بدهم... از آنجایی که کسی را که شایستگی لازم برای همسری‌ام را داشته باشد مثل شما ندیده‌ام می‌خواهم به شما پیشنهاد ازدواج بدهم... این ازدواج اگرچه ازدواج عاشقانه‌ای نیست، ولی می‌توانم به شما تضمین بدهم که شما را خوشبخت می‌کنم. خوب، نظرتان چیست؟»

باماه در آواز ❁ ۱۵۳

قمر ابروهایش را درهم کشید و گفت: «حقیقتش را بخواهید من مثل شما فکر نمی‌کنم.»

موسیو اصغر از آنچه شنید جا خورد و گفت: «می‌شود بیشتر توضیح بدهید.»

قمر لبخند زد.

«بله، البته. شما برای خودتان تاجر موفق‌تری هستید و مثل هر مردی از همسر آینده‌تان توقعاتی دارید که من بعید می‌دانم از پس آنها برآیم. من خیلی درگیر کار خودم هستم. شاید من خواننده محبوب و موفق‌تری باشم، اما این دلیل نیست بتوانم همسر خوبی برای شما باشم.»

«خوب متوجه منظورتان هستم، اما نگران این مسائل نباشید. من هرگز اجازه نمی‌دهم کسی یا چیزی سد راه پیشرفت شما بشود. عهد می‌کنم تا روزی که زنده هستم دست از حمایت شما بر نخواهم داشت. خواهش می‌کنم تا خوب فکرهایتان را نکرده‌اید جواب رد ندهید.»

موسیو اصغر این را گفت و پس از لختی سکوت بالحنی مطمئن افزود: «اطمینان خاطر داشته باشید به آنچه می‌گویم عمل می‌کنم.»

«بر فرض که من قبول کنم، آیا فکر نمی‌کنید خانواده‌تان مرا با این شرایط نپذیرند؟ تا جایی که خبر دارم شما به خانواده‌ای مذهبی تعلق دارید که ممکن است پذیرای من به عنوان یک عروس نباشند.»

«شما با من ازدواج می‌کنید نه با خانواده من... درضمن من خودم خانه مستقلی دارم.»

قمر از آنچه شنید لبخند قشنگی زد که موسیو اصغر دو ردیف دندانهای سپیدش را دید.

قمر با آنکه می‌دانست قلبش درگیر شده گفت: «پس به من فرصت بدهید تا راجع به پیشنهاد شما فکر کنم.»

۱۵۴ ☀ با ماه در آواز

موسیو اصغر به نشانه توافق سر تکان داد.

«باشد، اما فقط تا فردا.»

آن شب قمر تا صبح فکر کرد. خودش بهتر از هرکسی می دانست باز قلبش درگیر شده. با آنکه برای خودش زندگی منحصر به فردی داشت، اما به هر حال زن بود و مثل هر زنی علاوه بر شهرت و افتخار تمناهای دیگری داشت، تمناهایی چون عشق و ازدواج و آرزوی مادر شدن.

فردای آن روز قمر حال دیگری داشت. باز صدایش را سرانداخته بود و می خواند. خاله جان همین که وارد اتاق شد با تعجب به او نگریست.

«چه خبر شده قمر جان؟ باز صدایت را سر انداخته ای؟»

قمر با شادمانی لبخند زد.

«می خواهم عروس بشوم خاله جان.»

خاله جان چندان حرفش را جدی نگرفت، اما فردای آن روز وقتی موسیو اصغر با یک جعبه شیرینی به تنهایی برای خواستگاری آمد حرف او را باور کرد.

موسیو اصغر در همان برخورد اول به دل خاله جان نشست، به خصوص وقتی فهمید پدرش شیخ الاسلام زاده قزوینی از روحانیان قزوین است دیگر بیشتر.

موسیو اصغر می خواست قمر را با خودش به قزوین ببرد. چیزی که پذیرش آن از جانب قمر در نظر خاله جان عجیب آمد.

خاله جان همان شب از قمر پرسید: «خاله فکرهایت را کرده ای؟»

«در چه مورد خاله جان؟»

«راجع به رفتن به قزوین... فکر نمی کنی زندگی در قزوین برایت سخت

باشد؟»

باماه در آواز ☺ ۱۵۵

قمر بی تردید پاسخ داد: «زن هر جا شوهرش باشد باید زندگی کند.»
خاله جان از آنچه شنید کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. شاید به
همین خاطر بود که دوباره گفت: «با این حال باز هم فکرهایت را بکن.»
اما قمر دیگر نمی خواست فکر کند.



آن روز قمر صورتش را بند انداخت و ابروهایش را باریک تر کرد. بدون هیچ تشریفاتی به عقد موسیواصغر درآمد. تنها خرید عروسی آنان یک جفت حلقه عروسی و یک ساعت مچی بود که موسیواصغر آن را از فروشگاه قازاریان برای قمر خرید.

هفته بعد آن دو در جاده تهران - قزوین خاک خوردند، ولی آن خاک بوی عشق می داد.

اول صبح بود که به قزوین رسیدند. موسیواصغر بی اطلاع قبلی دست دختری را گرفته بود و با خود به آنجا برده بود، دختری که هنوز خودش هم نمی دانست خانواده اش پذیرای او هستند یا نه. خانواده موسیواصغر تنها چیزی که از این عروس می دانستند این بود که نوه افتخارالذاکرین است. تازه این خبر هم دو روز بیشتر نبود که توسط آشنایی به گوش آنان رسیده بود و این درست همان چیزی بود که خود موسیواصغر را هم نگران می کرد. شاید به خاطر همین احساس تشویش از برخورد خانواده اش با قمر بود که پیش از آنکه چکش در را به دست بگیرد به او گوشزد کرد.

«قمر جان، اینجا با تهران فرق می کند. رویت را محکم بگیر. از حالا هم بگویم هر چه شنیدی گوشت باهکار نباشد. مهم خودم هستم که می پرستم.»

۱۵۸ ☀ با ماه در آواز

موسیواصغر این را گفت و چندبار پی در پی چکش در را که به شکل پنجه شیر بود به صدا درآورد.

لحظه‌ای بعد صدای پیرمردی از آن سوی در بلند شد.
 «آمیرزا، به گمانم اصغر خان است.»

موسیواصغر همان‌طور که به این صدا گوش می‌داد به چشمان قمر خندید.
 «این صدای میرزاحیب، خدمتکارمان است.»

در باز شد. پیرمردی ریزه‌جته و سرخ و سفید با ابرو و سبیل سفید در را باز کرد و با خوشرویی به آن دو سلام کرد و موسیواصغر را در آغوش گرفت. بعد در حالی که با اصرار یکی از دو چمدان بزرگ و سنگین که در دست او بود را می‌گرفت جلو جلو راه افتاد.

پیش از آنکه وارد خانه شوند موسیواصغر نگاهی مضطرب به چهره قمر انداخت و مثل آنکه بخواهد به او روحیه بدهد گفت: «اول عروس خانم.»

قمر بی‌آنکه متوجه حال و هوای او باشد با لبخند وارد شد. موسیواصغر به دنبال او با چمدانی که در دست داشت وارد شد. از دالان تنگ و تاریکی گذشتند و به حیاط بزرگی وارد شدند. خانه بافت خانه‌های قدیم و سنتی قزوین را داشت. تمام پنجره‌ها با حصیر نئی پوشانده شده بود. حوض پرآب و باصفایی وسط حیاط خودنمایی می‌کرد که فواره آن باز بود و تعداد بیشماری ماهی در آن شنا می‌کرد.

میرزاحیب با چمدانی که در دست داشت جلوتر از آن دو از پله‌ها بالا رفت. قمر و موسیواصغر نیز به دنبالش از پله‌هایی بالا رفتند که منتهی به ایوان سرتاسری جلوی ساختمان می‌شد. میرزاحیب چمدانی را که در دست داشت جلوی در اتاق مهمانخانه بر زمین گذاشت، اما خودش داخل نیامد. این بار موسیواصغر خودش پیشاپیش قمر وارد شد. شاید بهتر دید اول خودش وارد شود و در حالی که با چشم و ابرو به قمر اشاره می‌کرد آهسته

گفت: «قمرجان، بیا تو.»

قمر با احساس غریبگی با تانی کفشهایش را از پا درآورد و وارد شد. دورتادور اتاق مهمانخانه را پشتیهای ترکمنی و متکاهایی با روکشهای مخمل قرمز چیده بودند. اتاقی که قمر به آن وارد شده بود بیشتر به مسجد شباهت داشت تا مهمانخانه. روی طاقچه‌هایی که دوروبر بود تعدادی لاله، همین‌طور چراغ کوک و ظرفهای مختلف عتیقه چیده شده بود. برخلاف آنچه قمر تصور می‌کرد کسی آنجا نبود.

قمر همان‌طور که حیران میانه اتاق ایستاده بود نگاهش به قاب عکس بزرگی افتاد که روی یکی از طاقچه‌ها بود. همان‌طور که با کنجکاوی به تصویر میان قاب می‌نگریست که تصویر مرد میانسالی بود صدای اصغر را شنید که گفت: «این عکس آقا جان است.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند ناگهان یکی از چند دری که به اتاق مهمانخانه راه داشت گشوده شد و خانم میانسالی با چادر سفید گلدار وارد شد. او رویش را محکم گرفته بود.

اصغر با دیدن مادرش با خوشحالی جلو رفت.

«سلام خانم جان.»

قمر همان‌طور که نگاه می‌کرد متوجه شد او باید مادرشوهرش باشد و آهسته به او سلام کرد.

خانم بزرگ به همان حالی که رویش را محکم گرفته بود بی‌توجه به حضور قمر و خالی از هر ذوق و شوقی گفت: «علیک‌السلام.»

او پسرش را پس از مدتها می‌دید. جوری وانمود کرد مثل آنکه فقط اصغر در آنجا حضور دارد. اصغر که پیدا بود از برخورد مادرش سخت جاخورده درحالی که سعی داشت اوضاع را عادی جلوه بدهد با خنده به قمر اشاره کرد و خطاب به مادرش گفت: «خانم جان، این هم عروس گلستان

۱۶۰ ☀ با ماه در آواز

که این قدر دلتان می خواست ببینید و...»

خانم جان نگذاشت او حرفش را تمام کند و بی ملاحظه قمر، خیلی جدی به صورت اصغر خیره شد و گفت: «من دلم می خواسته؟»
اصغر بی آنکه خودش را از تک و تا بیندازد با لبخندی ساختگی سر تکان داد.

«بله، یادتان نیست همیشه می گفتید آرزو دارم عروس گلم را ببینم.»
خانم بزرگ با معنا سر تکان داد.

«بله یادم است، اما آن عروسی را که خودم بیاورم.»
قمر از آنچه شنید نفس در سینه اش حبس شد. جا خورد و نگاهی به اصغر انداخت که یکباره چهره اش برافروخته شده بود.

اصغر با اشاره چشم و ابرو به قمر فهماند که زیاد توجهی به حرفهای خانم بزرگ نکند، بعد برای آنکه بحث را عوض کند گفت: «خانم جان، حالا این حرفها چیست که می زنید.» و با نگاهی به اطراف ادامه داد. «مریم و فرشته کجا هستند؟ چرا زن داداش نیامده؟»

خانم بزرگ مثل دختر بچه ای که خودش را لوس می کند لبهایش را غنچه کرد و گفت: «هنوز دیر نکرده اند. الان همه شان می آیند تا دسته گلی را که خان داداششان به آب داده ببینند.»

باز هم یک حرف توهین آمیز دیگر که چون خنجری بر قلب قمر نشست. قمر احساس کرد سرخ شده، اما نمی دانست باید چه واکنشی در برابر این جمله های توهین آمیزی که می شنود داشته باشد. برای همین سکوت کرد و با معنا به شوهرش خیره شد.

اصغر برای فرار از نگاههای معنی دار قمر به عمد خودش را با جابه جا کردن چمدانها مشغول کرد.

خانم بزرگ که پیدا بود خوب متوجه حال قمر است بی توجه به او و با

باماه در آواز ﴿ ۱۶۱ ﴾

بی‌اعتنایی یکی از پنجره‌ها را گشود و از آنجا با میرزا حبیب که با آبپاش مشغول آب‌دادن باغچه‌ها بود مشغول صحبت شد.

قمر در حالی که حاج و واج به او و خانم بزرگ نگاه می‌کرد ناخواسته به فکر فرو رفت.

همان موقع از سرو صدایی که یکباره اتاق مهمانخانه را پر کرد قمر هم از فکر و خیال بیرون آمد.

مریم و فرشته، خواهرهای اصغر، که از آمدن او باخبر شده بودند با خوشحالی و سرو صدا از در وارد شدند. هر دو با دیدن قمر سلام کردند و بعد یکی یکی جلو آمدند و صورت او را بوسیدند.

فرشته خواهر بزرگ‌تر اصغر رو به او کرد و گفت: «داداش، خیلی باسلیقه‌ای.»

خانم بزرگ با چشم‌غره‌ای به او فهماند که ساکت شود. بعد ماه‌منیرخانم، زن برادر اصغر آمد. او هم از ابتدای ورودش برخورد دوستانه‌ای نداشت و خیلی سرد فقط به سلام و احوالپرسی خشک و خالی اکتفا کرد.

به اشاره خانم بزرگ از سماور زغالی که کنار اتاق مهمانخانه روشن بود چند چای تازه دم برای همه ریخت و تعارف کرد. کمی بعد هم به آشپزخانه رفت که در آن طرف حیاط کنار آب‌انبار قرار داشت. رفت تا سوروسات ناهار را فراهم کند. قمر همان طور که با نگاهش او را تا حیاط بدرقه می‌کرد احساس کرد ماه‌منیرخانم از ترس خانم بزرگ است که زیاد به او محل نمی‌گذارد.

پس از رفتن ماه‌منیرخانم اصغر چمدان را گشود. خواهرهای اصغر برای گرفتن سوغاتی از سرو کول او بالا می‌رفتند، اما خانم بزرگ همچنان ساکت نشسته بود.

اصغر برای مادرش یک قواره پارچه مخمل سنگین تدارک دیده بود که

۱۶۲ ☀ با ماه در آواز

آن را به قمر داد تا به او بدهد. قمر در حالی که قواره پارچه را با احترام پیش روی او می گذاشت گفت: «خانم بزرگ، این قابل شما را ندارد.»

خانم بزرگ بی آنکه حتی نیم‌نگاهی به آن بیندازد یا کلمه محبت‌آمیزی بر زبان بیاورد با بی‌اعتنایی آن را برداشت و پشت سرش روی مخده‌ای گذاشت که به آن تکیه زده بود. این کار خانم بزرگ بیشتر از بد و بیراهه‌هایی که اول کار به قمر گفته بود به او گران آمد و دیگر مطمئن شد که مادرشوهرش از او خوشش نمی‌آید.

با بلندشدن صدای اذان خواهرهای اصغر از جا بلند شدند. خانم بزرگ هم برای گرفتن وضو از مهمانخانه خارج شد. حالا اصغر و قمر تنها بودند. اصغر نزدیک قمر شد و گفت: «قمر جان، می‌دانم از دست خانم بزرگ ناراحت شده‌ای، اما چون اصغر اگر ذره‌ای به این حرفها اهمیت بدهی... مادرم اخلاقی همین طور است. اولش هارت و هورت می‌کند، اما بعد آرام می‌شود.»

قمر بدون آنکه حرفی بزند فقط او را نگاه کرد. لحظه‌ای بعد با آمدن آقابزرگ، پدر اصغر، حال و هوای خانه عوض شد. برخلاف مادرشوهرش، آقابزرگ برخورد خیلی خوبی با او داشت، اما با اصغر نه. به محض ورود نگاهی به موهای اصغر انداخت که به طرز زیبایی با روغن روی پیشانی‌اش تابانده بود. مات و خیره به او نگاه کرد و گفت: «این چه ریختی است برای خودت درست کرده‌ای؟»

اصغر برای آنکه پدرش را آرام کند آهسته گفت: «چشم آقاجان، فردا می‌روم سلمانی و اصلاح می‌کنم.»

آقابزرگ بی آنکه دیگر حرفی بزند لبخند زد و رو به مادر اصغر که نمازش را سلام داده بود و مثل آدمهای قهر روی جانمازش بست نشسته بود و جهم نمی‌خورد گفت: «خانم پس این ناهار چی شد؟»

با ماه در آواز ☀ ۱۶۳

خانم بزرگ بدون آنکه حرفی بزند، همان طور که جانمازش را جمع می کرد آهسته خطاب به فرشته گفت: «به ماه منیر بگو ناهار را بکشد.»

خیلی زود سفره ناهار توسط خواهرهای اصغر گسترده شد. ماه منیر خانم آن روز غذای خوشمزه و مفصلی تدارک دیده بود.

پس از ناهار همگی خسته و خواب آلود بودند و به خواب بعد از ظهر احتیاج داشتند. اصغر به قمر پیشنهاد کرد تا در یکی از اتاقهای مجاور تالار که حکم صندوقخانه داشت کمی استراحت کنند.

به محض آنکه وارد آنجا شدند اصغر خودش تشک پهن کرد و متکایی روی آن گذاشت. خودش هم مثل آنکه ملاحظه چیزی را داشته باشد با فاصله پشت به پشت قمر خوابید.

قمر تازه داشت چشمهایش گرم می شد که از سرو صدای بیرون و جرو بحثی از خواب پرید و دور و برش را نگاه کرد. اصغر آنجا نبود، اما صدای گفتگوش با خانم بزرگ از توی تالار می آمد.

«خوب مادر من، زنم است... نامحرم که نیست.»

قمر همان طور که خواب آلود در جایش نشسته بود گوشهایش را تیز کرد. صدای خانم بزرگ را شنید که گفت: «خوبه، خوبه... دو روز است رفته ای طهران، نمی خواهد ادای مردهای بی حیای آنجا را در بیاوری... زنت است که باشد، بزرگ تر حرمت دارد.»

اصغر که تشخیص داد ادامه بحث بی فایده است گفت: «خیله خوب، هرچه شما بگویید.»

اصغر این را گفت و نزد قمر بازگشت.

قمر تا چشمش به او افتاد پرسید: «چیزی شده؟»

اصغر که پیدا بود دلش نمی خواهد راجع به آنچه پیش آمده توضیح بدهد گفت: «ولش کن قمر جان، جرفش را نزنیم بهتر است.»

۱۶۴ ☀ با ماه در آواز

این را گفت و چون دید قمر منتظر به او خیره مانده به ناچار گفت:
«خانم بزرگ از دست ما ناراحت شده.»

قمر از سر تعجب ابروهایش را درهم کشید.
«برای چه؟»

اصغر با لبخندی استهزاآمیز توضیح داد: «برای اینکه چرا آمده‌ام اینجا
پهلوی تو دراز کشیده‌ام.»

قمر با تعجب یک ابروی خود را بالا برد.

«خوب مگر چه اشکالی دارد؟ ما زن و شوهر هستیم.»

اصغر در حالی که نفس خود را به صورت آه بلندی بیرون می‌داد پاسخ
داد: «چه می‌دانم. مادرم افکار قدیمی دارد. فکر می‌کند این کار ما بی‌حرمتی
به آنها است.»

اصغر این را گفت و چون دید قمر غرق در فکر به او خیره مانده فوری
گفت: «زیاد فکرش را نکن قمر جان، تا فردا نقاشی خانه خودمان تمام
می‌شود و می‌رویم سر خانه و زندگی خودمان.»

قمر با تعجب به اصغر نگاه کرد.

«منظورت این است که امشب را باید همین جا بمانیم!»

اصغر سر تکان داد و گفت: «بله، چاره دیگری نداریم. قزوین مثل
طهران شهر بزرگی نیست که هتل و میهمانخانه داشته باشد.»

اصغر این را گفت و پس از لختی سکوت ادامه داد: «می‌دانم این
وضعیت برایت سخت است، اما دلم می‌خواهد به من ثابت کنی عشقت
واقعی است و این سختی را به خاطر من تحمل می‌کنی.»

قمر بی‌آنکه حرفی بزند لبخند تلخی بر لب آورد.



روز بعد برای دیدن خانه‌ای که اصغر حرفش را می‌زد راهی آنجا شدند. خانه‌ای بود نه چندان کوچک، با دو ساختمان. اصغر این خانه را با پس‌انداز خودش خریده بود و زیاد از منزل پدرش دور نبود. خانه‌ای تروتمیز و نوساز که ابتدا باید وارد حیاط می‌شدند. حیاط جمع و جوری داشت که یک حوض فیروزه‌ای وسط آن خودنمایی می‌کرد و دورتادور آن را گلدانهای شمعدانی چیده بودند. از حیاط چند پله تا ساختمان فاصله بود. از در حیاط که وارد می‌شدی دالان باریکی قرار داشت که دو طرف آن دو اتاق وجود داشت و هر دو حالت انباری داشت. زیر این اتاقها آب‌انبار و مطبخ واقع شده بود. ساختمان اصلی بنا در آن طرف حیاط واقع شده بود. اصغر وسایلی را که با خودش از پاریس آورده بود در جعبه‌هایی چوبی گذاشته و در یکی از اتاقها خیلی مرتب و منظم کناری روی یکدیگر چیده بود.

آن روز میرزا حبیب به آن دو کمک کرد تا وسایلی را که در جعبه‌ها بود بیرون آورده و بچینند.

اتاق عقب را که جلوی آن یک درخت انجیر بود برای خواب و اتاق جلویی را که آفتاب بیشتری داشت برای نشیمن در نظر گرفتند. خانه هنوز

۱۶۶ ☀ با ماه در آواز

خیلی وسیله کم و کسر داشت. این نخستین خانه‌ای بود که قمر برای خودش داشت. برای همین برای تهیه لوازم خیلی ذوق داشت. قمر از طهران پول قابل توجهی بابت فراهم کردن جهیزیه خودش آورده بود که دلش می‌خواست وسایلی را که آرزو داشت با آن بخرد. برای همین فردای آن روز به اتفاق اصغر برای خرید به بازار قزوین رفتند. اولین آرزوی قمر خرید یک تختخواب دونفره بود که آن روزها تازه مد شده بود و در هر خانه‌ای نبود، همین‌طور هم یک یخچال نفتی و یک دست صندلی لهستانی و یک میزگرد و نیم‌دست مبل برای پذیرایی از مهمان.

اصغر هم مثل قمر خیلی به داشتن قالی اعتقاد نداشت و معتقد بود زیاد واجب نیست و اگر به دو قالیچه قناعت کنند در عوض می‌توانند مبل و صندلی داشته باشند و این جوری بهتر بود.

چند روز بعد خانم بزرگ همه فامیل را برای دیدن جهیزیه و به اصطلاح پاتختی دعوت کرد. خودش هم آمد، اما چه آمدنی. از اول تا آخر مجلس مثل آدمهای طلبکار با اخمهای درهم گوشه‌ای دمق نشست و با هیچ‌کس هم کلام نشد. هرچه قمر برای شام اصرار کرد نپذیرفت. به طبع او مریم و فرشته و زن برادر اصغر نیز نماندند.

ده روزی بدین ترتیب گذشت. قزوین شهر کوچکی بود و قمر در آنجا آشنایی نداشت، نه آشنایی و نه رفت و آمدی.

به خاطر فوت یکی از اقوام دور خانم بزرگ هنوز هیچ یک از فامیل‌های اصغر آنها را پاگشا نکرده بودند.

یک روز طرفهای عصر بود. اصغر هنوز از سرکار بازنگشته بود که صدای چکش در بلند شد. قمر برای بازکردن در رفت. پیش از آنکه در را باز کند صدای گفتگوی میرزا حبیب - خدمتکار منزل پدر اصغر - با یک نفر به گوشش خورد و از اینکه میرزا اصغر پشت در است تا حدودی

باماه در آواز ❁ ۱۶۷

خیالش آسوده شد و در را گشود.

در کمال ناباوری آقای بحرینی را دید که روبه روی در و کنار میرزا اصغر ایستاده است. آقای بحرینی تا چشمش به قمر افتاد در سلام پیشدستی کرد.
 «سلام خانم قمر.»

«سلام آقای بحرینی، خیلی خیلی خوش آمدید... چه عجب یادی از ما کردید.»

«برای انجام کاری یک روزه به قزوین آمدم. گفتم حالا که اینجا هستم سری هم به شما بزنم. نشونی نداشتم، ناچار مزاحم این آقا شدم.»
 صدای میرزا حبیب همان دم بلند شد.
 «اختیار دارید آقا.»

قمر همان طور که با خوشحالی به آقای بحرینی نگاه می کرد او را به داخل تعارف کرد. «حالا چرا ایستاده اید، بفرمایید.»
 آقای بحرینی همان طور که داخل می شد جعبه بزرگی را که در دست داشت و آن را به عنوان چشم روشنی آورده بود به دست قمر داد. با نگاهی به اطراف پرسید: «موسیواصغر منزل تشریف ندارند؟»

«خیر، اما تا غروب می آید... تا شما قدری استراحت کنید رسیده.»
 قمر این را گفت و آقای بحرینی را به داخل ساختمان راهنمایی کرد.
 با آنکه در عرض مدتی که قمر از تهران به قزوین آمده بود اتفاق خاصی در تهران رخ نداده بود، اما گفتنی و شنیدنی زیاد بود. آقای بحرینی همان طور که حرف می زد قمر گوش می داد و گاهی هم چیزهایی می پرسید. میرزا حبیب همان طور در حال رفت و آمد و پذیرایی از آقای بحرینی بود و توی فکر گوش می داد.

آن روز آقای بحرینی تا دمام غروب آنجا ماند. دیگر داشتند پیش خوانی اذان را می کردند که او با نگاهی به ساعت زنجیرداری که به جیب جلیقه اش

۱۶۸ ☀ با ماه در آواز

متصل بود از جا برخاست.

«خانم قمر، اگر اجازه بدهید دیگر باید مرخص بشوم.»

قمر که دلش نمیخواست هم صحبتی آقای بحرینی را از دست بدهد تعارف کرد.

«حالا چرا با این عجله، شام تشریف داشته باشید.»

«خیلی ممنون. گفتم که امشب باید برگردم. از قول بنده به موسیو اصغر سلام برسانید.»

«چشم، شما هم به خانواده محترمتان سلام برسانید.»

«به روی چشم.»

آقای بحرینی این را گفت و پس از خدا حافظی همراه میرزا حبیب از آنجا رفت.

قمر به محض آنکه تنها شد با عجله خودش را به ساختمان رساند و در جعبه‌ای را که آقای بحرینی به عنوان چشم‌روشنی برایشان آورده بود گشود. همان‌طور که حدس می‌زد داخل جعبه یک دستگاه گرامافن بود با همه صفحه‌هایی که از صدای خودش پر شده بود. قمر با خوشحالی گرامافن را از داخل جعبه بیرون آورد، همین‌طور هم صفحه‌ها را. یکی از صفحه‌ها را روی گرامافن گذاشت که علامت بوق و سگ روی آن بود.

لحظه‌ای بعد با آوای دلنشینی که از شیپور گرامافن برخاست قمر به رؤیای قشنگ طهران فرو رفت، به شبهای گراند هتل و به خیابان لاله‌زار.

آخ که چقدر دلش برای طهران، همین‌طور برای خاله‌جان تنگ شده بود. آن قدر دلتنگ بود که دلش می‌خواست برای خودش بخواند. برای همین صدایش را سر انداخت و هم‌نوا با آوایی که از گرامافن برمی‌خاست خواند، آن قدر که دیگر خودش از خواندن خسته شد. می‌خواست نفسی تازه کند که یکباره صدای در بلند شد. یک نفر کلون را در دست گرفته بود و

باماه در آواز ☀ ۱۶۹

مثل طلبکارها پی در پی می‌کوبید. یعنی چه کسی می‌توانست باشد. با این فکر قمر از جا برخاست. با نگرانی به طرف در حیاط راه افتاد. برخلاف آنچه قمر فکر می‌کرد کسی که پشت در بود غریبه نبود. خانم‌بزرگ بود با قیافه‌ای برافروخته و سگرمه‌های درهم. آن قدر عصبانی بود که سلام کردن قمر را نشنید یا اگر شنید نخواست جواب بدهد. مثل آنکه به نیت جنگ آمده باشد، بدون آنکه منتظر تعارف قمر شود او را از چهارچوب در کنار زد و سراسیمه وارد حیاط شد و اصغر را صدا زد. چون صدایی نشنید یگراست راه ساختمان را در پیش گرفت. آن قدر پرشتاب که به قمر توجه نداشت. همان‌طور که از پله‌های منتهی به در ساختمان بالا می‌رفت بریده‌بریده زیر لب حرفهایی می‌زد که قمر نمی‌شنید، اما متوجه بود اتفاقی افتاده که خانم‌بزرگ خیلی عصبانی است. وارد ساختمان شد. صفحه‌ای که قمر به آن گوش می‌داد هنوز در حال چرخیدن بود و نوای آن فضا را پر کرده بود.

خانم‌بزرگ تا چشمش به گرامافن افتاد مثل آنکه چیز خمارق‌العاده‌ای دیده باشد با چشمانی گردشده به آن و قمر زل زد و بالحنی تمسخرآمیز همراه با پوزخند زیر لب زمزمه کرد.

«چشم افتخارالذاکرین روشن!»

خانم‌بزرگ فقط این را گفت و با عصبانیت از ساختمان بیرون رفت. قمر در حالی که هنوز هم به درستی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و حاج و واج مانده بود منظور خانم‌بزرگ از گفتن این حرف چه بود می‌خواست دنبال او راهی حیاط شود و مانع رفتنش بشود که از صدای در متوجه بازگشت شوهرش شد. اصغر میان دالان منتهی به در حیاط با مادرش مواجه شد. پیش از آنکه قمر خودش را به حیاط برساند ناگهان صدای داد و فریاد و ناله و نفرین خانم‌بزرگ بلند شد.

۱۷۰ ✨ با ماه در آواز

«به خدا دیگر اگر توی رویت نگاه کنم.»
 صدای اصغر از دالان به گوش رسید.
 «چه شده خانم جان، چه اتفاقی افتاده؟»
 «دیگر می خواستی چه بشود. به خدا اگر شیرم را حلالیت کنم.»
 «من که نمی فهمم شما چه می گوئید. چی شده خانم جان؟ چرا آبروریزی می کنید؟»
 «بین چه کسی از آبرو حرف می زند... دیگر آبروریزی از این بدتر که دست این دختره آوازه خوان را گرفتی آوردی اینجا. خیال کردی تا ابد ماه زیر ابر می ماند.»
 «بگذارید توضیح بدهم.»
 «لازم نکرده... میرزا حبیب خودش همه چیز را برایم گفت. مگر این بحرینی را نبینم.»
 اصغر از شدت ناراحتی کف دست راستش را محکم به پیشانی اش کوبید.
 «خانم جان تو را به خدا بی خودی سرو صدا راه نیندازید. من خودم قمر را خواسته ام... به جناب بحرینی و هیچ کس دیگری ارتباط ندارد.»
 خانم بزرگ با دلخوری ابروهایش را درهم کشید.
 «بله، درست می گویی. به من یکی که مادرت هستم هیچ ارتباطی ندارد... باشد اصغر خان، این است دستمزد مادرت.»
 «مادر جان، تو را به خدا دست بردارید. نگذارید خدای ناکرده حرمتتان را بشکنم.»
 خانم بزرگ که از شدت عصبانیت به تته پته افتاده بود فریاد زد: «حرمتم را بشکنی؟ مگر دیگر برای من و پدرت حرمتی مانده. آقا جانان از وقتی شنیده دارد پس می افتد. بگذار یک چیزی بهت بگویم. وای به حال اولادی که پدر و مادر از او راضی نباشد. این را بدان هم من و هم آقا جانان عاقت

باماه در آواز ☀ ۱۷۱

کردیم. تا این دختره آوازه خوان در خانه توست دیگر حق نداری پا به خانه ما بگذاری. خانم بزرگ این را گفت و با حرکتی عصبی به طرف در رفت. پیش از آنکه اصغر به او برسد و مانع رفتنش شود در را باز کرد و محکم پشت سرش بست.

قمر همان طور که از دور به او نگاه می کرد اصغر را دید که برای لحظه ای هاج و واج به در خیره شد. بعد سرش را پایین انداخت و سلانه سلانه پیش آمد. لب سنگ حوض نشست و سرش را میان دو دست گرفت.

تا آن روز قمر هرگز او را تا این حد پکر و پریشان ندیده بود. همان طور که به او نگاه می کرد دلش سوخت. برای همین هم طاقت نیاورد. از سماور زغالی که روشن بود دو استکان کمرباریک چای ریخت و با سینی راهی حیاط شد.

اصغر سیگاری آتش زده و مشغول کشیدن بود. تا چشمش به قمر افتاد سرش را با شرمندگی بالا آورد تا چیزی بگوید که قمر گفت: «نمی خواهد حرفی بزنی. خودم همه حرفهای خانم بزرگ را شنیدم.»

«شرمنده ات شدم قمر جان. فکر می کردم می توانم خانواده ام را یک طوری توجیه کنم.»

قمر که متوجه نگرانی اصغر شده بود خندید و گفت: «خدا بزرگ است... آخرش یک طوری می شود. دیگر فکرش را نکن.»



باز هم پاییز با همه زیباییهایش از راه رسید. در آن روزها تنها رابطه قمر با طهران از طریق نامه بود. خاله جان از همه بیشتر نامه می فرستاد و همیشه یک دنیا حرف داشت. از شازده ملوک و از پروین، دختری که قمر هزینه نگهداری او را تقبل کرده بود و هنوز هم ماه به ماه توسط خاله جان برای او پول می فرستاد. حالا پروین دیگر مریض احوال نبود و قرار بود به مدرسه برود. جز خاله جان، جناب نی داود نیز مرتب برای قمر نامه می نوشت و در نامه هایش از نبودن قمر در کنسرتهايش اظهار تأسف می کرد. کسان دیگری هم بودند که برای قمر نامه می فرستادند. البته به نشانی جناب نی داود و او آن نامه ها را همراه با نامه های خودش برای قمر می فرستاد.

یکی از این نامه ها مربوط بود به شخصی به نام فتحعلی قهوه چي که از همدان برای او فرستاده شده بود. فتحعلی بیرون از شهر همدان قهوه خانه ای دایر کرده بود که رونق داشت. او در نامه اش برای قمر نوشته بود که شیفته صدای اوست و دلیل رونق کار قهوه خانه اش از آن جهت است که شبها صفحه های قمر را روی گرامافن می گذارد و برای مشتریها پخش می کند. فتحعلی در انتهای نامه اش از قمر خواهش کرده بود چنانچه روزی گذرش به همدان افتاد به او سر بزند، چرا که تنها آرزوی او آن است

۱۷۴ ☼ باماه در آواز

که حتی اگر یکبار هم که شده با قمر دیداری داشته باشد. تنها دلخوشی قمر در آن غربت و دلتنگی همین نامه‌ها بود و تنها مایه دلخوشی‌اش اصغر که عاشقانه به او مهر می‌ورزید. در کنار او طعم یک زندگی واقعی را می‌چشید. حالا از برکت عشق، قمر که تا دیروز دست به سیاه و سفید نمی‌زد تبدیل به خانم خانه‌داری شده بود که بهترین و خوشمزه‌ترین غذاها را می‌پخت و با هر آنچه در اختیارش بود خانه‌ای ساخته بود که در و دیوارش از سلیقه و کدبانویی او خبر می‌داد.

اواسط پاییز همان سال بود و هوا کم‌کم سرد می‌شد. چند روزی می‌شد که قمر حال و روز خوبی نداشت. حالت عجیبی داشت که برای خودش هم بی سابقه بود. اوایل فکر می‌کرد این حالتها باید شروع سرماخوردگی باشد، به خصوص صبحها علاوه بر سرگیجه گاهی حالت دل‌به‌هم‌خوردگی هم داشت. هر وقت بوی غذا در خانه می‌پیچید حالش منقلب می‌شد. اصغر برای آنکه قمر مجبور نباشد در یخبندان زمستان به مطبخ آن طرف حیاط برود، صندوقخانه کوچکی را که سر اتاق نشیمن بود به آشپزخانه کوچکی تبدیل کرده بود.

یک میز چوبی کوچک آنجا بود که قمر روی آن سماور زغالی، یک چراغ خوراک‌پزی سه‌فتیله که تازه از فرنگ آمده بود و مقداری ظرف و استکان و نعلبکی گذاشته بود و همان‌جا آشپزی می‌کرد.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. قمر چراغ سه‌فتیله را روشن کرده بود و برای ناهار خوراک مرغ بار گذاشته بود.

به‌خاطر آنکه تعطیل بود اصغر هم خانه بود. پیش رویش یک دفتر بزرگ و چرتکه گذاشته بود و همان‌طور که سرش پایین بود داشت به حسابهای نوشته شده در دفتر تجارتخانه‌اش رسیدگی می‌کرد.

قمر که از بوی غذا احساس دل‌به‌هم‌خوردگی پیدا کرده بود منقلب شد.

باماه در آواز ❁ ۱۷۵

برای همین با عجله خودش را به حیاط رساند و توی پاشویه حوض
آن قدر بالا آورد تا از حال رفت.

اصغر سراسیمه به دنبالش به حیاط آمد.
«چیہ قمرجان، چه شده؟»

قمر همان طور که دستش را به اصغر می داد تا به کمک او از جا بلند
شود نالید.

«نمی دانم، چند روز است این طوری شده ام.»

اصغر توی فکر با نگرانی نگاهش کرد.

«همین امروز باید برویم دکتر.»

اصغر همان بعد از ظهر قمر را نزد دکتر آشنایی برد که سر خیابان بود.
دکتر پس از آنکه نبض قمر را گرفت و چند سؤال از او کرد فوری علت
را تشخیص داد.

قمر داشت مادر می شد.

وقتی اصغر خبر را شنید از خوشحالی به گریه افتاد.

هنوز هیچی نشده مثل یک عروسک چینی مراقب قمر بود، حتی
نمی گذاشت یک متکا را جابه جا کند. هر بار که از تجارتخانه برمی گشت در
دستش هدیه یا خوراکی ای برای قمر بود. گاهی هم وسیله ای برای بچه که
هنوز نمی دانست دختر است یا پسر. با پایان سرما و از بین رفتن ویار، قمر
کمی چاق شده و رنگ و رویش به جا آمده بود. کم کم دیگر نمی توانست از
لباسهای قدیمی اش استفاده کند.

پیراهنهایی را که با خودش از طهران آورده بود به زور می پوشید و
تنگی آنها شکم برآمده اش را بزرگ تر نشان می داد. حالا دیگر از آن
ساعتهای تنهایی و دلتنگی خبری نبود. وجود جنینی که روزبه روز در بطن
قمر رشد می کرد مثل امیادی تار تار با گرمی کرده بود.

۱۷۶ ☀ با ماه در آواز

آن روزها قمر روزگار خوشی با شوهرش داشت. اصغر از جانب خانواده‌اش طرد شده و مورد غضب قرار گرفته بود. خوشبختانه اصغر چندان به خانواده‌اش وابستگی نداشت و دریست در اختیار قمر بود.

همان روزها برای قمر چرخ خیاطی سینگر دستی خرید که قمر با تجربه کم و سلیقه خوبی که داشت یواش یواش با آن خیاطی می‌کرد و چیزهایی مثل روتختی و روبالشی و لباسهای زیرنوزاد می‌دوخت و سرش را به این کارها گرم می‌کرد. هر بار که لباسی برای نوزاد می‌دوخت آن را بالا می‌گرفت و قربان و صدقه بچه ناز و تپلی می‌رفت که او را در خیالش می‌دید و تصور می‌کرد پسری است شبیه اصغر.

اصغر هر بار که لباسهای نوزاد را می‌دید با تعریف و تمجیدهایش خستگی را از تن قمر بیرون می‌آورد.

زمستان آن سال اصغر کرسی کوچکی در اتاق نشیمن برپا کرده بود که شبها زیر آن می‌خوابیدند. اغلب شبها تا دیروقت به صفحه‌های مختلفی که از طهران توسط دوستان اصغر به دستشان می‌رسید گوش می‌دادند. گاهی هم تا نیمه‌های شب با هم حرف می‌زدند.

عید آن سال قشنگ‌ترین نوروز در زندگی قمر بود. برای نخستین بار سفره هفت‌سین زیبایی چید که هر تکه آن را با ذوق و سلیقه خودش تزیین کرده بود. یک سینی ماش سبز کرده بود که برای تزیین روی آن از عروسکهای نخودی استفاده کرده بود. قمر روی نخود چشم و ابرو کشیده بود و با تکه‌های دم‌قیچی برای صورتکهایی که از نخود درست شده بود روسریهای رنگ‌وارنگی درست کرده بود.

چه روزگار خوشی بود آن روزها، ولی چرخ زمان در آن دوره متوقف نشد، خیلی زود آن بهار خاطره‌انگیز پایان یافت.

دیگر روزهای پایانی خردادماه بود. سرو صورت قمر ورم کرده بود و

باماه در آواز ❁ ۱۷۷

شکمش بی نهایت بزرگ شده بود. آن قدر که دیگر راه رفتن برایش مشکل شده بود. اصغر با اشتیاقی وصف ناپذیر مراقب قمر بود و برای به دنیا آمدن بچه روزشماری می کرد.

گهواره زیبای چوبی برای بچه خریده بود که قمر آن را کنار تختخواب خودش جا داده بود و کلیه لباسهایی را که خودش فراهم آورده بود با نظم و ترتیب در آن چیده بود و روی آن را با ملحفه سفیدی پوشانده بود.

آن روز آخرین روز خرداد بود. اصغر از صبح زود برای دیدن یکی از طرفهای تجاری اش جایی دور از قزوین رفته بود و قرار بود تا غروب برگردد، اما هوا تاریک شده و هنوز از او خبری نبود.

قمر آن روز از صبح زود درد داشت. با توجه به اینکه اولین تجربه اش بود نمی دانست باید چه بکند. در حالی که از درد به خودش می پیچید دستها را به کمر گرفته بود و نگاهش به ساعت بود که انگار عقربه هایش تکان نمی خورد.

حالا دیگر غروب بود و هنوز اصغر به خانه نیامده بود. در آن لحظه ها درد قمر را از درون به آتش می کشید، دردی که احتمال می داد چهار درد باشد، اما در آن غربت و تنهایی نمی دانست باید چه کند. با هر بدبختی که بود خود را کنار دیوار کشید و با آستین عرق صورت و گردنش را پاک کرد. هنوز از خشک کردن عرق خلاص نشده بود که باز درد سراغش آمد، این بار شدیدتر. قمر همان طور که از درد به خود می پیچید صدای در را شنید. می دانست اگر دیر بجنبد کار از کار می گذرد. در حالی که تکان شدید بچه را حس می کرد با تمام توانی که در خود سراغ داشت از میان لبهای درهم فشرده اش اصغر را صدا زد. در باز شد و اصغر وارد شد. تا چشمش به قمر افتاد رنگ از رخس پرید.

«چی شده قمر جان؟»

«دارم می میرم... زود باش کاری بکن.»

اصغر بدون آنکه حرفی بزند از در خارج شد. تا برگردد نیم ساعتی طول کشید. وقتی برگشت پیرزن قابله پیری همراهش بود که نصف دندانهایش ریخته و بقیه هم سیاه بود.

قابله تا وارد شد به اصغر دستور داد یک ظرف آب گرم و ملحفه تمیز آماده کند. اصغر در حالی که دستپاچه به دور خودش می چرخید فوری دست به کار شد. حالا قمر در مرز بین هوش و بی هوشی بود. مثل آنکه وارد عوالم برزخ شده باشد درست چیزی نمی فهمید. هر بار که لای چشمهایش را باز می کرد پیرزن قابله را می دید که مشغول کار بود. در حالی که چادرش را محکم دور کمر خود بسته بود نیم خیز شده بود و با بی رحمی روی شکمش فشار می آورد. لحظه ای بعد همه جا و همه چیز پیش چشمانش به تیرگی گراید.

صدای قابله را شنید که به اصغر گفت: «حیف شد. پسر درشتی بود... هنوز گرمه، تازه مرده. انگار توی راه خفه شده.»

آن شب با آنکه می بایست زیباترین شب زندگی قمر و اصغر باشد سخت ترین شب زندگی شان شد. همین طور هم روزهای بعد که برای قمر سخت و دلگیر بود. با آنکه دیگر دوران نقاهت زایمان را پشت سر گذاشته و چندان اثری از درد نبود، اما دچار افسردگی بود. آن قدر افسرده که حتی از صدای نی پیرمرد کوری که از کوچه به گوش می رسید اشکش جاری می شد و این اشک تنها چیزی بود که تسکینش می داد، اشکهایی که اصغر به دیدن آنها حساسیت پیدا کرده بود و نمی توانست تحمل کند و معترض می شد. «قمر جان، دیگر بس است. از این کارهای بچگانه ات دست بردار. دنیا که به آخر نرسیده... اگر چهار صبح دیگر بخواهی ادامه بدهی از بین می روی ها.»

باماه در آواز ❁ ۱۷۹

اما قمر نمی توانست آرام باشد و اشک نریزد، به خصوص هر وقت چشمش به وسایلی می افتاد که برای نوزادش با هزار امید و آرزو فراهم کرده بود.

اصغر به خیال خودش برای اینکه این وسایل جلوی چشم نباشد همه را در اتاق کنار در حیاط که حالت انباری داشت پنهان کرده بود، اما قمر گاهی به آنجا سر می زد تا اشک بریزد و دلی سبک کند.



باز هم روزها یکنواخت می‌گذشت، بی‌آنکه نور امیدی به زندگی ملال‌آور قمر بتابد. با آنکه نسبت به چند ماه گذشته آرام‌تر شده بود، اما هنوز هم حالت عادی نداشت و به کوچک‌ترین تلنگری اشکش سرازیر می‌شد. نه او، اصغر نیز دیگر آن آدم سابق نبود و اخلاقش عوض شده بود. انگار آدم دیگری شده بود. اکثر اوقاتش را بیرون از خانه می‌گذراند و بیشتر هم با دوستانش.

یک وقت قمر به خود آمد که دیگر از آن حرفهای امیدوارکننده و آن لبخندهای عاشقانه و مهربانی بینشان اثری نبود. این مسئله را در ابتدا خیلی جدی نگرفت. فقط می‌دید اصغر یا نیست یا وقتی هست ساکت و آرام است.

با آنکه بگومگویی وجود نداشت، اما دیگر آن همدلی و هم‌زبانی هم وجود نداشت. یک روز هم در همان روزها متوجه شد اصغر تریاک می‌کشد. اصغر دنبال کار خودش بود و قمر بدجوری احساس تنهایی می‌کرد. دلش می‌خواست مثل زمان زندگی در طهران آزاد باشد، اما قزوین شهر کوچکی بود. با آنکه با کسی مراوده نداشت، اما همیشه چشمهایی مراقبش بودند.

۱۸۲ ☀ با ماه در آواز

خانه‌شان در انتهای بازارچه‌ای واقع شده بود. بازارچه که حکم کوچه پهنی را داشت اولش چند ردیف دکان روبه‌روی هم قرار داشت که بالای سرشان روی بازوهای چوب سقفی از چوب و حصیر انداخته بودند.

همه دکان‌دارها قمر را می‌شناختند و می‌دانستند او عروس شیخ‌الاسلام زاده قزوینی است، برای همین اصغر هرگز دوست نداشت قمر برای خرید از خانه بیرون برود. اگر هم گاهی می‌رفت اصغر فوری معترض می‌شد و قمر را از رفتن باز می‌داشت.

«قمرجان، چندبار بگویم. برای خرید دوست ندارم از خانه بیرون بروی، هر چیزی که لازم داشتی به خودم بگو.»

قمر با آنکه حرفی نمی‌زد، اما احساس می‌کرد از این خانه ماندن دارد خفه می‌شود. حالا دیگر هیچ چیز آن شهر غریب برایش جذابیت نداشت، حتی آفتاب صبح زود که همیشه وقتی روی دیوار ایوان پایین می‌آمد قمر آن را دوست داشت. حالا دیگر در نظرش جلوه‌ای نداشت چرا که به یادش می‌آورد یک روز دلگیر دیگر شروع شده. تماشای باران از پشت پنجره هم دیگر خوشحالش نمی‌کرد، چرا که اشکهایش را تداعی می‌کرد. دلش می‌خواست هرچه زودتر از این محیط غصه و غم دور شود. دلش می‌خواست برگردد به طهران و دوباره خواندن را شروع کند. آری عشق خواندن باز درونش زنده شده بود. عشق خواندن و دیدن مردمی که دوستشان داشت و می‌توانست کمکشان کند. بله، باید برمی‌گشت.

سرانجام شبی آنچه را مدتی بود در ذهنش می‌گذشت با اصغر در میان گذاشت.

«اصغرجان، من می‌خواهم برگردم طهران.»

اصغر که انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت جا خورد و به قمر خیره شد.

باماه در آواز ☀ ۱۸۳

«حرفش را هم نزن.»

«آخر برای چی؟»

«خوب معلوم است. تازه دارد زندگی‌مان جا می‌افتد. یک‌کاره برگردیم

طهران که چه شود؟»

قمر خیلی حرفها برای گفتن داشت، اما با خستگی که در نگاه اصغر دید

ترجیح داد سکوت کند.

آن شب گذشت، اما انگار قرار نبود این وضعیت عوض بشود. در آن

حالت عزاداری دائمی اصغر زیاد فکر قمر نبود. حالا دیگر شبها هم دیر به

خانه می‌آمد. همیشه بهانه‌اش کار بود. گاهی هم اگر پیش می‌آمد قمر را به

کوچه می‌برد تا دلش باز شود، اما قمر بیشتر دلش می‌گرفت. در آن وقت

شب کوچه‌ها غرق در ظلمت بود. روزها هم با آنکه خورشید همه‌جا را

روشن می‌کرد، اما قمر ظلمت را خوب احساس می‌کرد، به خصوص در

تنهایی.

زیر بازارچه مدام مرده می‌بردند. قمر در تنهایی از شنیدن صدای

همراهان میت که از پشت دیوار به گوشش می‌رسید دلش ریش می‌شد و

باز خاطره مرگ جگرگوشه‌اش در ذهنش تداعی می‌شد. در حالی که به

گوشه اتاق می‌چسبید احساس می‌کرد از درون می‌لرزد. دیگر قزوین

برایش قابل تحمل نبود و فقط به دنبال بهانه‌ای برای گریز بود.

بهانه‌ای که سرانجام روزی به دستش افتاد.

آن روز هم یک روز دلگیر زمستانی بود. ابرهای سنگین روی شهر

قزوین رژه می‌رفتند. قمر مثل همیشه دلش گرفته بود. یکباره صدای در

بلند شد. چادری سر انداخت و خودش را به حیاط رساند و در را گشود.

حیدرآقا، پیرمرد پستیچی، بود که هر ماه همین روز برایش نامه می‌آورد.

«سلام حیدرآقا.»

۱۸۴ ☀ با ماه در آواز

«سلام دخترم، از تهران نامه داری.»

قمر با خوشحالی پاکت نامه را از دست پیرمرد گرفت و به او تعارف کرد.

«بگذارید شربت بیاورم تا گلویی تازه کنید.»

حیدر آقا همان طور که پا در رکاب دوچرخه اش می گذاشت لبخند زد.

«ممنونم دخترم، هنوز خیلی جاها مانده که باید سر بزیم.»

حیدر آقا این را گفت و پس از خداحافظی با قمر سوار دوچرخه اش شد و رکاب زنان از آنجا دور شد.

قمر همان طور که با نگاهش او را بدرقه می کرد آن قدر تعقیبش کرد تا حیدر آقا در خم کوچه گم شد. در را بست. نگاهی به پشت پاکت انداخت. نامه از طرف مرتضی خان نی داود بود.

قمر همان طور که ایستاده بود با خوشحالی پاکت نامه را گشود و کاغذ نامه را که با خط خوش جناب نی داود نوشته شده بود بیرون آورد و شروع به خواندن کرد. مرتضی خان نی داود در نامه برای قمر نوشته بود که به زودی اجرای کنسرتی در همدان پیش رو دارد و سر راه به دیدار قمر خواهد آمد. در نامه از او خواسته بود تا در اجرای این کنسرت با او همکاری داشته باشد. در ضمن در پایان خاطر نشان ساخته بود از آنجایی که عارف در همدان به حالت تبعید به سر می رود قمر می تواند طی این سفر دیداری هم با او داشته باشد.

قمر خط به خط نامه ای را که مرتضی خان برایش نوشته بود از نظر گذراند. به فکر فرو رفت. دیدار عارف شاعر یکی از آرزوهای قمر بود، همین طور اینکه دوباره خواندن را شروع کند.

همان شب قمر جریان نامه و خواسته اش را با اصغر مطرح کرد. آن شب اصغر مهمان داشت. قرار بود عده ای از دوستانش برای خوشگذرانی به

باماه در آواز ❁ ۱۸۵

آنجا بیایند. جلوی میز آینه موهایش را مرتب کرد که قمر نامه را به او نشان داد.

«اصغر جان، ببین از طرف که برایم نامه آمده.»

اصغر همان طور که در آینه نگاه می کرد و دست به سر و رویش می کشید بی خیال گفت: «از طرف خاله جان است؟»

قمر لبخند زنان گفت: «نه، از طرف استادم جناب مرتضی خان نی داود است.»

قمر این را گفت و چون دید اصغر از آینه با حالت عجیبی نگاهش می کند فوری توضیح داد: «جناب نی داود برایم نوشته تا چند روز دیگر در همدان کنسرت دارد و از من خواسته باز هم با او همکاری کنم.»

اصغر همان طور که گوش می داد مثل آن بود که حرف کفرآمیزی از دهان قمر خارج شده. برگشت و خیره خیره به او نگریست و خیلی رسمی گفت: «سرکار علیه هیچ کجا نمی روی.»

قمر از آنچه می شنید سخت جا خورد.

«اما ما در این باره با هم به توافق رسیده بودیم. خودت گفتی که شرایط مرا قبول داری.»

اصغر که حرفی در پاسخ نداشت و می خواست از بحث فرار کند در حالی که با حرکتی عصبی کتش را از چو برختی برمی داشت و تن می کرد پاسخ داد: «دیگر دلم نمی خواهد راجع به این قضیه چیزی بشنوم.»

قمر مثل دختر بچه ای که برای اولین بار است از پدر مهربانش پشت دستی خورده باشد جا خورد و پرسید: «آخر برای چه؟ این چه نوع استدلالی است؟ آخر دلیلت چیست؟»

اصغر که می خواست کار خود را توجیه کند گفت: «دلیلش خیلی روشن است. ناسلامتی تو زن من هستی و نسبت به من و زندگیمان تعهد

۱۸۶ ☀ با ماه در آواز

داری. حالا به جای این حرفها زودتر بلند شو و تا مهمانها نیامده‌اند اتاق مهمانخانه را آماده کن.»

قمر از آنچه شنید ناگهان خونسش به جوش آمد و عقده‌ای که ماهها بود چون کوه بر قلبش سنگینی می‌کرد سرباز کرد و دیگر نفهمید چه می‌گوید. «برای چه باید مهمانخانه را آماده کنم؟ برای اینکه باز عده‌ای که معلوم نیست چه کاره‌اند شبها تا دیروقت اینجا جمع شوند و سرگرم خوشگذرانی باشند و من شاهد باشم.»

اصغر که هرگز تصور چنین برخوردی از قمر نداشت در حالی که گوشه سبیلش را می‌جوید گفت: «هیچ می‌فهمی چه می‌گویی؟»

«بله که می‌فهمم. مگر دروغ می‌گویم. من دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. من زن تو هستم، شریک شادیها و غمهای تو، نه اسیر تو. این راهم در طهران گفته بودم که یک زن معمولی نیستم.»
اصغر بایی خیالی شانهایش را بالا انداخت.

«من هم همینم. می‌خواهی بخواه نمی‌خواهی برو، اما اگر به همدان رفتی دیگر راه برگشتی نداری.»

قمر بهت زده به اصغر نگریست و حس کرد آنچه می‌شنود نتیجه طرز تفکر جدید اصغر است که او را رو در رویش قرار داده است و چون ادامه بحثی را که منطبق در آن حاکم نبود بی‌فایده دید سکوت کرد.

آن شب بدترین شب زندگی قمر بود، شبی که در تمام مدت زندگی مشترکشان برای او تازگی داشت.

آن شب قمر به خواسته اصغر خودش را در اتاق خواب زندانی کرده بود تا اصغر و دوستانش برای خوشگذرانی در مهمانخانه راحت باشند.

آن شب، شب پررمز و رازی بود. باد سرد آخرین ماه پاییز با شاخه خشک درختان بازی می‌کرد. قمر در حالی که از پشت شیشه پنجره به

با ماه در آواز ☀ ۱۸۷

حیات چشم دوخته بود و آرنج دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود با خودش فکر می‌کرد. از اتاق مهمانخانه صدای خنده‌های کش‌دار مردها همراه با موسیقی که از گرامافن پخش می‌شد درهم آمیخته بود. این صداها پس از گذشت ماهها تازه چشم قمر را باز کرده بود. قمر تازه درمی‌یافت چرا اصغر چندان به قطع ارتباط با خانواده‌اش، به خصوص با پدرش بی‌رغبت نیست. پدر اصغر مرد متعصبی بود که هرگز به او اجازه نمی‌داد چنین بساطی در خانه‌اش پهن بشود، اما قمر آن کسی نبود که اصغر فکر می‌کرد. او نه عروسک دستی بود و نه آن کسی که بخواهد به ظاهر زندگی با اصغر دل ببندد. او به مانند خیلی از زنها نمی‌توانست سر تسلیم فرو بیاورد. او خواهان یک زندگی باصفا بود، یک زندگی که همراه با صمیمیت و مهربانی باشد.

نیمه‌های آن شب، پس از رفتن مهمانان بود که اصغر خسته و خواب‌آلود نزد قمر آمد و در حالی که دکمه‌های رنگین سرآستینش را باز می‌کرد زیرچشمی به او نگاه کرد و لبخند زد.

«ا، قمرجان، تو هنوز بیداری؟»

قمر بی‌اعتنا به او و بدون آنکه رویش را به طرفش برگرداند از پنجره به بیرون خیره شد. اصغر در حالی که به نظر می‌آمد روی پای خودش بند نیست به طرفش آمد و با حرکت دست و به زور صورتش را به طرف خودش برگرداند و با چشمانی خمار به چشمان قمر نگریست.

«قمرجان، چرا جوابم را نمی‌دهی؟ مگر نمی‌دانی من فردا مسافرم.

بروم دلت می‌سوزدها.»

قمر خودش را کنار کشید و حرفی نزد.

صدای اصغر را شنید که گفت: «حالا مگر چه شده؟ یک شب با دوستانم

دور هم جمع شده‌ایم دیگه... زمین که به آسمان نیامده!»

۱۸۸ ☀ با ماه در آواز

قمر هرچه خواست حرف نزنند نتوانست و گفت: «این برنامه هر شب توست. کاری به امشب ندارد.»

اصغر ابروانش را درهم کشید و با لبخندی استهزاآمیز گفت: «انگار باز هم دنبال بهانه می‌گردی... خسته شدم از دست تو.»

اصغر این را گفت و بی‌آنکه لباسهایش را از تن بیرون بیاورد به طرف تخت رفت و خودش را روی آن انداخت و خیلی زود صدای خروپفش بلند شد.

قمر آن شب را تا صبح بیدار بود و با خود فکر کرد. اگرچه رشته‌های عاطفی بین آن دو بریده نشده بود، اما چرخ زندگیشان به گل نشسته بود. اگر باز هم قرار بود این زندگی ادامه داشته باشد هر کدام به راهی می‌رفتند که جز دشمنی و کینه چیزی به بار نمی‌آورد.

فردای آن روز اصغر بار سفر بست و برای انجام تجارت عازم سفری چند روزه شد و باز قمر را در غربت و رنج بی‌کسی تنها گذاشت. حالا قمر بود و فکر و خیالی که نتیجه آن مسیر زندگی‌اش را عوض کرد. هرچه با خود فکر می‌کرد دلش راضی به ادامه این زندگی نبود. چرا؟ شاید به این خاطر که اصغر آن کسی نبود که او فکر می‌کرد. اگر می‌خواست ادامه بدهد باید تمام آرزوهای خود را بر باد رفته می‌دید. شاید عشق قمر از همان ابتدا عشق به یک مرد نبود، شاید هم گذر روزها از آن عشق نافرجامی ساخته بود که قمر دیگر راضی به ادامه آن نبود.

به هر حال آنچه در قلب قمر می‌گذشت او را بر این داشت تا تصمیم خود را بگیرد. تصمیم به جدایی.



چند روز بعد مرتضی خان نی داود همان طور که در نامه برای قمر نوشته بود به طرف قزوین حرکت کرد. از آنجایی که نی داود اطمینان نداشت نامه اش به دست قمر رسیده باشد وقتی به نشانی ای که از قمر داشت رسید مردد بود و نگرانی این را داشت که ممکن است قمر از آمدن او خبر نداشته باشد و یا شاید آن روز وقت مناسبی برای دیدار نباشد. با این حال از آنجایی که چندان فرصتی نداشت کوبه در را در دست گرفت و کوبید. خیلی زود، مثل آنکه قمر در انتظارش پشت در ایستاده باشد در گشوده شد. قمر با دیدن نی داود یک آن چشمانش پر از اشک شد. در آن غربت و دلتنگی هیچ چیز نمی توانست تا این اندازه او را خوشحال کند. انگار که گرمی خورشید را در زمستانی ترین روز زندگی اش احساس می کند با دیدن نی داود با خوشرویی در سلام پیشدستی کرد و گفت: «استاد، خوش آمدید. نمی دانید چقدر دلم برای شما تنگ شده بود. خانواده چطور هستند؟»

نی داود خندید.

«همه خوبند.» سپس با شوخی افزود: «نمی خواهید مرا به خانه تان

دعوت کنید؟»

۱۹۰ ☀ با ماه در آواز

قمر شرمنده خندید و از میان چهارچوب در کنار رفت.

«ببخشید استاد، شرمنده... بفرمایید تو.»

قمر پس از گفتن این حرف او را به سمت مهمانخانه راهنمایی کرد. نی داود روی یکی از صندلیهایی که در مهمانخانه بود نشست. قمر پس از آوردن وسایل پذیرایی مختصری که داشت با خوشحالی روبه روی او نشست و گفت: «خوب استاد، از خودتان بگویید... شنیده‌ام سخت مشغولید.»

نی داود لبخند زد.

«بله، این اقتضای حرفه هنر است. خوب به یاد دارم اولین باری که پی کسب اجازه پدرم تارا او را به دست گرفتم سرزده از راه رسید. من آن قدر سرگرم زدن بودم که متوجه حضورش نشدم... در عالم خودم خیلی قشنگ می‌زدم... همین که کارم را تمام کردم یک آن متوجه او شدم که با محبت به من خیره شده بود. با حالتی عجیب نگاهم می‌کرد و مهربانانه گفت: «تو هم بدبخت شدی. دیگر هیچ چاره‌ای نیست.»

نی داود این را گفت و خندید. قمر هم خندید.

لحظه‌ای سکوتی اتاق را دربر گرفت که نی داود آن را شکست. با نگاهی به اطراف پرسید: «موسیواصغر را نمی‌بینم، منزل نیستند؟»

با آمدن نام اصغر چهره قمر تغییر کرد و گرد غم آن را پوشاند. ناخواسته بغض گلوش را گرفت. نی داود که خیلی خوب متوجه تغییر حالت قمر شده بود دوباره پرسید: «چه شده؟ برای موسیواصغر اتفاقی افتاده؟»

قمر لبخند اندوهناکی زد و گفت: «نگران نباشید استاد، او خوب است.» قمر این را گفت و پس از لختی تأمل، آن قدر که بغض خود را فرو دهد گفت: «برای سفری چند روزه به شیراز رفته است.»

نی داود دست بردار نبود.

باماه در آواز ❁ ۱۹۱

«خوب، پس موضوع چیست؟»

قمر باز هم سکوت کرد تا بغض خود را فرو دهد. شاید در آن لحظه احتیاج به فکر کردن داشت.

نی داود همان طور که به او می نگریست آن قدر صبر کرد تا قمر خود سکوت را شکست و گفت: «حقیقتش را بخواهید ازدواج من و اصغر یک اشتباه بود، فقط همین.»

نی داود با تعجب گفت: «یعنی چه؟ متوجه نمی شوم.»

قمر در حالی که قطره درشت اشکی از گوشه گونه اش سرازیر شده بود ادامه داد: «من و او متعلق به دو دنیای جداگانه هستیم، اموری که برای من مهم و ارزشمند است برای او اهمیتی ندارد و تنها فکر و ذکرش تجارت است. باور بفرمایید از وقتی به قزوین آمده ام این خانه برایم حکم زندان را پیدا کرده. اینجا هر روزش به اندازه یک قرن می گذرد. من و اصغر هرگز نمی توانیم زندگی زناشویی خوبی با هم داشته باشیم.»

نی داود همان طور که با دقت به درد دل قمر گوش می داد گفت: «حالا می خواهید چه کنید؟»

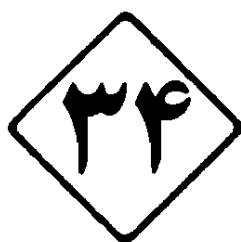
قمر با چهره ای مصمم گفت: «استاد، خیلی وقت است که فکرهایم را کرده ام. با این وضعیت دیگر نمی توانم ادامه بدهم. باید هرچه زودتر از هم جدا شویم.»

نی داود همان طور که گوش می داد از سر تعجب یک ابروی خود را بالا برد و گفت: «فکر نمی کنید برای تصمیم گرفتن زود است؟ می خواهید با موسیو اصغر صحبت کنم، شاید مشکل آن قدر بزرگ نیست که شما حساسیت نشان می دهید.»

«صحبت با او بی فایده است، خودم امتحان کرده ام. من تصمیم خودم را گرفته ام. تنها آرزویم این است که به طهران برگردم و دوباره همکاری با

۱۹۲ ☀ با ماه در آواز

شما را شروع کنم. اگر اجازه بدهید می‌خواهم با شما به همدان بیایم.»
نی داود خواست حرفی بزند، اما حالت نگاه قمر به گونه‌ای بود که دیگر چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.
با توجه به شناختی که از قمر داشت می‌دانست او تصمیم خود را گرفته و به آنچه می‌گوید عمل می‌کند.
فردای آن روز قمر با دلی تنگ قزوین را با همه خاطره‌های تلخ و شیرینش ترک کرد، در حالی که می‌دانست با این اقدام دیگر راهی برای بازگشت وجود ندارد.



اولین ماه زمستان بود و سرما بیداد می کرد. آن سال هم مثل سالهای گذشته برف زیاد و سنگینی در همدان باریده بود. سوزی که از جانب کوههای الوند می وزید شهر را دربر می گرفت.

در چنین وضعیت آب و هوایی بود که قمر همراه نی داود و گروه همکارانش به قصد همدان راه افتاد. هنوز وارد شهر نشده بودند که به فاصله چند ساعت خبر ورودشان در شهر پیچید و شهر خاموش و یخبندان همدان که اغلب به خاطر بارش برف دکانهایش تعطیل بود یکپارچه آتش شد. بزودی تمام شهر با اعلانهای کوچک و بدون تصویر پوشانده شد.

این نخستین بار بود که قمر برای کنسرت به همدان می رفت. خیلی زود، سالن اکباتان برای کنسرتی که قرار بود قمر و همکارانش اجرا نمایند آماده شد. فرماندار و رییس شهربانی در عمارت ژاندارمری با هم به مشورت پرداختند که چگونه از مهمان هنرمند خود پذیرایی کنند.

نزدیک غروب بود که به همدان رسیدند و در میان استقبال مردم و رییس شهربانی و فرماندار آنجا که برای خوش آمدگویی ازدحام کرده بودند وارد عمارت ژاندارمری شدند.

۱۹۴ ☀ با ماه در آواز

هنوز یک ساعتی از ورود قمر به عمارت ژاندارمری نگذشته بود که از فرماندار خواهش کرد تا وسیله‌ای برای رفتن او به سنگسر مهیا کند. فرماندار از آنچه شنید تعجب کرد.

«اما خانم وزیری، شب است و جاده ناامن. چگونه می‌خواهید به سنگسر بروید.»

قمر بی‌آنکه علت رفتن خود را برای فرماندار توضیح بدهد باز هم روی خواسته خود پافشاری کرد و گفت که در سنگسر کاری دارد که باید همان شب آن را انجام بدهد.

فرماندار که فهمید قمر در انجام خواسته خود پافشاری دارد کالسکه و یک سورچی در اختیار او گذاشت. قمر شبانه راه افتاد.

وقتی به سنگسر رسید که پاسی از شب می‌گذشت، اما خوشبختانه از فانوسی که بالای در قهوه‌خانه روشن بود چنین برمی‌آمد که هنوز کسی آنجاست. این قهوه‌خانه متعلق به فتحعلی قهوه‌چی بود، همان کسی که مدتی پیش برای قمر نامه نوشته بود و از او خواسته بود چنانچه روزگاری به همدان آمد او را فراموش نکند.

قمر همان‌طور که با نگاهش اطراف را می‌پایید آهسته از درشکه پیاده شد و راه قهوه‌خانه را در پیش گرفت. با آنکه از مشتریهای قهوه‌خانه در آن وقت از شب خبری نبود، اما بوی چای دم‌کرده و بوی زغال و بوی تریاک فضا را پر کرده بود.

جلوی در قهوه‌خانه باغچه کوچکی بود که کنار آن یک تل استکان شکسته دیده می‌شد که پیدا بود تازه به آنجا جارو شده بود. کمی آن طرف‌تر سماور بزرگ دوشیره‌ای و ازگون کنار لوله بخاری افتاده بود. اینها گواه یک درگیری در قهوه‌خانه بود.

قمر همان‌طور که در پرتو نور چراغ زنبوری روی تخت به قوری

باماه در آواز ❁ ۱۹۵

شکسته‌ای که در باغچه افتاده بود می‌نگریست یک آن چشمش به دستگاه گرامافن و صفحه‌های شکسته خودش افتاد که روی یکی از تختها بود. قمر همان‌طور که به این صحنه نگاه می‌کرد از روی تخت یکی از صفحه‌های خودش را برداشت، صفحه جمهوری خودش را که علامت اختصاری بوق و سگ روی آن دیده می‌شد. همان‌طور که خیره و توی فکر به آن نگاه می‌کرد از صدایی به خود آمد که خراشدار و از ته گلو درمی‌آمد. «کار ژاندارمها است.»

قمر با تعجب برگشت و نگاه کرد. پیرمردی را پشت سرش دید که شبکلاه سیاهی بر سر داشت و قبای درازی به تن و از ظاهرش چنین برمی‌آمد که باید مرشدی باشد که در قهوه‌خانه شاهنامه‌خوانی می‌کند. پیرمرد موهای بلند سفید و صورت سبزه تندی داشت و تابلوی نقاشی فرخ‌لقا را که از دیوار کنده شده بود سر جای خود وصل می‌کرد. در تصویر نقاشی شده، فرخ‌لقا زنی بود با زلفهای تابدار طلایی که جقه جواهری به موهایش زده بود و چشمهای مخمور و غمگینش را به قمر دوخته بود. قمر همان‌طور که به تصویری که در دست او بود می‌نگریست از پیرمرد پرسید: «فتحعلی خان قهوه‌خانه نیست؟»

پیرمرد ابروهای سفید و آویخته‌اش را بالا داد.

«نه دخترجان. ژاندارمها او را با خودشان بردند زندان.»

قمر از آنچه شنید حیرت‌زده تکرار کرد: «زندان؟ آخر برای چه؟»

پیرمرد با اشاره دست به صفحه شکسته شده‌ای که در دست قمر بود گفت: «به خاطر همین صفحه. ژاندارمها می‌گفتند نباید صفحه مارش جمهوری را پخش کند و با او درگیر شدند. او پاگون یکی از امنیه‌ها را کند.» پیرمرد این را گفت و بعد مثل آنکه متوجه نکته‌ای شده باشد دقیق در صورت قمر نگریست و پرسید: «شما؟»

۱۹۶ ☀ با ماه در آواز

قمر بدون آنکه به سؤال او پاسخ دهد راه افتاد و سوار کالسکه شد. این فکر او را آزار می داد که در آن شب سرد فتحعلی به خاطر صفحه جمهوری او در زندان به سر می برد. شب به نیمه می رسید که قمر بار دیگر به همدان و عمارت ژاندارمری بازگشت.

جناب فرماندار هنوز آنجا بود و انتظارش را می کشید. تا چشمش به قمر افتاد پرسید: «خوب خانم وزیری، کاری را که در سنگسر داشتید انجام شد؟»

قمر از سر تأسف سر تکان داد. آنگاه فرماندار و رییس شهربانی را کنار کشید و ماجرای آن شب و اتفاقی که برای فتحعلی قهوه چمی پیش آمده بود را بازگو کرد. از هر دوی آنان برای آزادی اش کمک خواست.

آن شب قمر برای آنکه حرف خود را به کرسی بنشانند برای آن دو نفر خط و نشان کشید که چنانچه تا صبح فردا فتحعلی قهوه چمی از زندان آزاد نشود، کنسرتی در همدان اجرا نخواهد شد. قسم خورد به آنچه می گوید عمل می کند. قمر چنان مصمم و جدی این حرف را زد که هم فرماندار و هم رییس شهربانی متوجه شدند که قمر چنین کاری را خواهد کرد و به ناچار با درخواست او موافقت کردند.

فردای آن روز هنوز آفتاب سرنزده بود که قمر در زندان ژاندارمری همدان حاضر شد.

فتحعلی مایوس و ناامید از همه جا در یکی از اتاقهای بازداشتگاه ژاندارمری همدان در گوشه ای کز کرده و زانوی غم بغل گرفته بود که او را صدا زدند.

«فتحعلی قهوه چمی.»

فتحعلی به خیال آنکه او را برای بازجویی و آزار و اذیت خواسته اند با دنیایی فکر و خیال از جا برخاست و به دنبال ژاندارمری که او را صدا زده

با ماه در آواز ☀ ۱۹۷

بود راه افتاد. چند دقیقه بعد فتحعلی در دفتر ژاندارمری حاضر بود و هاج و واج از اینکه چرا با توجه به جرم بزرگی که مرتکب شده، یعنی پاگون یکی از ژاندارمها را کنده، با او چندان بدرفتاری نمی‌شود. ایستاد. بالای میز بزرگی که در دفتر ژاندارمری به چشم می‌خورد فرماندار و رییس ژاندارمری روی صندلی لهستانی که کنار میز واقع شده بود خانمی ایستاده بود که فتحعلی او را نمی‌شناخت. از حالت نگاهش که با دلسوزی به او می‌نگریست متعجب شده بود.

پیش از آنکه فتحعلی حرف بزند خانمی که آنجا نشسته بود همان‌طور که به او می‌نگریست پرسید. «مرا می‌شناسی؟»

فتحعلی با تعجب نگاهی به قمر انداخت و زیر لب پاسخ داد: «نه.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند مردی که پشت میز بزرگ نشسته بود و از احترامی که اطرافیان به او می‌گذاشتند چنین برمی‌آمد که باید ریاست ژاندارمری را عهده‌دار باشد با اشاره به قمر توضیح داد.

«ایشان خانم قمرالملوک وزیری هستند. تو آزادیت را مرهون وساطت و لطف ایشان هستی.»

فتحعلی مثل آنکه خواب می‌بیند سر بلند کرد و با دقتی آمیخته به اعجاب به قمر نگریست.

«راستی راستی خودتان هستید خانم وزیری؟ خدا را شکر که شما را دیدم... خدا را شکر.»

فتحعلی این را گفت و چشمانش غرق در اشک شد.

قمر نیز همین‌طور. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که قمر آن را شکست.

«می‌دانم به خاطر من دچار دردسر شده‌ای، اما نگران نباش. سفارشت را کرده‌ام. همین امروز پیش از ظهر آزاد می‌شوی و می‌توانی امشب در

۱۹۸ ☀ با ماه در آواز

سالن اکباتان برای دیدن کنسرت من حاضر شوی.»
فتحعلی همان طور که می شنید زیر لب زمزمه کرد.
«خانم وزیری، باور کنید انگار دارم خواب می بینم... هنوز هم نمی توانم
باور کنم.»
قمر بی آنکه حرف بزند فقط لبخند زد.



آن روز به مجرد آنکه قمر از زندان ژاندارمری بیرون آمد به ریاست شهربانی که او را همراهی می کرد گفت: «شنیده‌ام جناب عارف در همدان در تبعید به سر می برد. می دانید منزلش کجاست؟»

ریاست شهربانی دستی به سبیل‌های تابیده‌اش کشید و با تعجب پرسید: «منظورتان عارف شاعر و تصنیف‌سرای معروف است؟»
«بله آقا. شما نشانی منزل ایشان را دارید؟»

ریاست شهربانی پاسخ داد: «بله، اما گمان نمی‌کنم جناب عارف کسی را بپذیرند. ایشان مدتهاست کنج انزوا اختیار کرده‌اند. تا جایی که خبر دارم حتی یکی از وزرا که اسمش را نمی‌برم مدتی قبل توسط بنده قصد داشتند با ایشان ملاقاتی داشته باشند، اما نپذیرفتند. برای همین تردید دارم سرکار علیه را بپذیرند.»

«من تا به حال ایشان را ندیده‌ام... فقط اسمی ایشان را می‌شناسم. اگر بتوانید ترتیبی بدهید که همین امروز، پیش از اجرای کنسرت ملاقاتی با ایشان داشته باشم خیلی ممنون می‌شوم.»

رییس شهربانی با آنکه آنچه بر زبان می‌آورد با آنچه در دلش می‌گذشت یکی نبود، اما در ظاهر چابک‌پلوسانه لبخند زد.

۲۰۰ ☀ با ماه در آواز

«باشد، روی چشمم... دیگر فرمایشی ندارید؟»
 قمر به علامت منفی سر تکان داد و لبخند زد.

همان روز، پیش از ظهر قمر صفحه‌هایی که برای هدیه‌دادن به همدان آورده بود را در چمدانش جابه‌جا می‌کرد که تلنگری به در خورد. همان‌دم از پشت در صدای پیشخدمت مهمانخانه به گوش رسید.

«خانم وزیری، جناب رییس شهربانی تشریف آورده‌اند. فرمودند به عرض برسانم دم در کالسکه منتظر شما هستند.»

قمر همان‌طور که با عجله پالتویش را می‌پوشید تا از در بیرون برود گفت: «شما بروید، من الآن می‌آیم.»

قمر این را گفت و با عجله آماده رفتن شد. چند دقیقه بعد قمر در کالسکه نشسته بود و با رییس شهربانی راجع به کنسرت آن شب صحبت می‌کرد.

وقتی کالسکه از جلوی سالن اکباتان می‌گذشت تابلو عریض و طویل پارچه‌ای که بر سردر سالن نصب شده بود توجه قمر را به خود جلب کرد.

**توجه! توجه! کنسرت باشکوه و مهمی با شرکت خانم قمرالملوک
 وزیری و با شرکت افوان نی‌داودی و با همکاری عده‌ای موزیسین
 درجه یک از امشب در سالن اکباتان برگزار خواهد شد.**

جلوی ساختمان اکباتان جمعیت کثیری ازدحام کرده بودند. قمر همان‌طور که به این صحنه می‌نگریست از صدای رییس شهربانی به خود آمد.

«سرکار علیه، ملاحظه می‌فرمایید چه جمعیتی برای تهیه بلیت کنسرت

باماه در آواز ❁ ۲۰۱

امشب ازدحام کرده‌اند؟!»

قمر با لبخند پاسخ داد: «بله، می‌بینم. مردم نسبت به بنده لطف دارند.»
کالسکه چند خیابان را پشت سر گذاشت تا اینکه در مقابل کوچه‌ای
پهن و بن‌بست توقف کرد. همان‌دم صدای رییس شهربانی بلند شد.

«سرکار علیه رسیدیم.»

جناب عارف با هماهنگی رییس شهربانی منتظر آنان بود.
این نخستین دیدار قمر با عارف بود. آن روز پس از سلام و احوال‌پرسی
عارف شروع به صحبت کرد.

«سرکار علیه، به منزل حقیر خوش آمدید.»

قمر متواضعانه لبخند زد.

«استدعا دارم استاد. حقیقتش حیفم آمد تا اینجا هستم شما را نبینم. با
آنکه تا به حال سعادت نداشتم از نزدیک با شما دیداری داشته باشم، اما با
همه اشعارتان آشنا هستم. خیلی از تصنیفهایی که سروده‌اید را خوانده‌ام،
به خصوص تصنیفهایی را که در وصف وطن ساخته‌اید. باور بفرمایید
هر بار که این اشعار را می‌خوانم بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شود. تصنیف
معروف از خون جوانان وطن لاله دمیده را خیلی دوست دارم. به عقیده من
این تصنیف یکی از شورانگیزترین و مؤثرترین تصنیفهایی است که
ساخته شده و بسیاری از مردم آن را از بر دارند.»

عارف از آنچه شنید لبخند زد.

«شما نسبت به حقیر لطف دارید خانم وزیری. تا جایی که بنده خبر
دارم سرکار علیه برای هنر و هنرمندان خیلی احترام قایلید. یکی از دوستان
گفتند که برای بزرگداشت یکی از هنرمندان از کار افتاده^۱ کنسرتی ترتیب

۱. منظور عارف شکرالله قهرمانی نوازنده قدیمی است.

۲۰۲ ☀ با ماه در آواز

داده‌اید. کنسرت امشب هم که تمام بلیت‌هایش از چند روز پیش فروخته شده!»

«من هرکاری کرده‌ام انجام وظیفه بوده استاد. در واقع زحمت اصلی را جناب ملک‌الشعرای بهار بردوش داشتند که اشعار را سروده‌اند. امروز هم که اینجا هستم آمده‌ام تا اگر افتخار بدهید از شما برای کنسرت امشب دعوت کنم. می‌دانم که محفل ما لیاقت شما را ندارد، اما خواهش می‌کنم تشریف بیاورید.»

عارف همان‌طور که با مهربانی به چهره قمر می‌نگریست بی‌تأمل پاسخ داد: «استدعا دارم سرکار علیّه، چشم، روی چشمم. تردید نداشته باشید که اگر عمری باشد خواهم آمد. فقط بفرمایید کجا باید بیایم.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند رییس شهربانی دز حالی که از قبول دعوت قمر از جانب عارف چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: «قرار است کنسرت امشب در سالن اکباتان برگزار شود. چنانچه مایل باشید بنده با کالسکه خودم سر راه شما را هم سوار کنم.»

عارف به نشانه توافق سر تکان داد.

«بسیار خوب.»

آن روز قمر یک ساعتی را در محضر عارف بود. پس از آن برای استراحت به مهمانخانه شهربانی برگشت.

قمر همین‌که جلوی مهمانخانه رسید از کالسکه پیاده شد. پیش از آنکه وارد سرسرای مهمانخانه شود جوانی ناشناس جلوی راه او را گرفت.

«سلام سرکار خانم وزیری.»

قمر در حالی که با تعجب به او می‌نگریست جواب سلام او را داد. مرد جوان با شرمندگی خودش را معرفی کرد.

«بنده طالع هستم. من به موسیقی علاقه دارم، شعر می‌گویم و ساز

باماه در آواز ❁ ۲۰۳

می‌زنم. از دیروز تا همین ساعت هرچه تلاش کردم بلیت کنسرت شما را به دست بیاورم موفق نشدم. استدعا دارم اگر میسر است برای حقیر کاری بکنید.»

قمر با خستگی گفت: «بسیار خوب، امشب نیم‌ساعت پیش از اجرا در سالن اکباتان حاضر باش. سفارشت را می‌کنم هر وقت آمدی از ورود شما ممانعت نشود.»

«ممنونم خانم وزیری، لطف بزرگی در حق من کردید.»



آن شب یکی از خاطره‌انگیزترین شبهایی بود که شهر همدان به خود دیده بود. نخستین اجرای کنسرت قمر در سالن اکباتان.

آن شب چراغهای گازی تعبیه شده در سالن آنجا را چون روز روشن کرده بود. سالن مملو از جمعیتی بود که برای دیدار قمر لحظه‌شماری می‌کردند.

هنگامی که پرده سورمه‌ای رنگ کنار رفت و قمر در لباس مخمل بلند قرمز و صورتی پرچین آستین کوتاه و کفشهای پاشنه بلند براقی در حالی که دستمال ابریشمی در دست داشت روی صحنه ظاهر شد حاضران در سالن با کف زدن ممتد ورود او را به صحنه گرمی داشتند. لحظه‌ای بعد نوای تار مرتضی خان نی داود که چهارمضراب را شروع کرد باعث شد یکباره سکوت بر آنجا حکمفرما شود، سپس پیش درآمد آواز را نی داود استادانه نواخت تا اینکه قمر حریر صدای خود را سر انداخت و یکی از غزلهای دانش بزرگ‌نیا را در دستگاه سه‌گانه شروع کرد. متعاقب آن تصنیفی دیگر شروع شد که آهنگ آن کار نی داود بود و شعر آن را پژمان بختیاری سروده بود.

ای دل آواره، باز شب آمد

۲۰۶ ☀ با ماه در آواز

آن شب در تمام مدتی که قمر می خواند حاضران تحت سیطره صدای او سکوت کرده بودند. خیلیها هم تمام مدت اشک می ریختند. منجمله عارف و فتحعلی قهوه چمی که آنجا حضور داشتند. فتحعلی آزادی اش را مرهون لطف قمر می دانست. او چنین می پنداشت که هنوز هم در رؤیا به سر می برد. با تمام شدن آخرین اجرا یکباره ولوله ای سالن را فرا گرفت و متعاقب آن سیل هدیه ها و پیشکشهایی بود که به دست قمر رسید.

آن شب چندین گلدان نقره به قمر اهدا گردید که او یکی از آنها را انتخاب کرد. این گلدان از همه بزرگ تر و زیباتر به نظر می رسید. گلدانی که نقش و نگارهای زیبایی از گلها و پرندگان داشت و هدیه شاهزاده نیرالدوله بود.

قمر آن گلدان را برداشت و با صدای رسایی که همه حاضران در سالن اکباتان می شنیدند جناب عارف را از میان جمعیت بالای صحنه فراخواند و آن گلدان را با احترام پیشکش او نمود.

«جناب عارف، این قابل شما را ندارد.»

این اقدام قمر خیلیها، منجمله خود عارف را غافلگیر کرد. این کار او نه تنها حکم قدردانی داشت، بلکه حکم بها و آبرودادن به شاعر و تصنیف سرای دلسوخته ای بود که از جور زمانه از وطن خود رانده شده و در غربت تبعید به سر می برد. حالا در همان تبعید سربلندانه از طرف قمر در حضور جمع از او قدردانی شده بود. البته عارف آن گلدان را قبول نکرد و باز به خود قمر تقدیم نمود، اما این اقدام، به مذاق خیلیها، منجمله شخص شاهزاده نیرالدوله که گلدان را به قمر اهدا کرده بود خوش نیامد و بعدها از این بابت به قمر گله کرد.

قمر که دلش نمی خواست شاهزاده نیرالدوله از این بابت از او دلگیر شود فردای آن شب، پیش از آنکه برنامه خود را شروع کند ناچار توضیح

باماه در آواز ﴿ ۲۰۷

داد که تقدیم آن گلدان به جناب عارف فقط به خاطر ارادتی بوده که نسبت به عارف داشته است. انتخاب آن گلدان هم تنها به این دلیل بوده است که آن گلدان نسبت به گلدانهای دیگر زیباتر و قیمتی تر بوده است. به این ترتیب بود که قمر سه شب پیایی در همدان کنسرت داد. سه شبی که تا سالها به عنوان خاطره انگیزترین شبها در یاد مردم همدان ماند.



قمر پس از بازگشت به طهران تا مدتی با خاله خانم به سر برد. همین که آرامش یافت با اندوخته‌ای که داشت خانه‌ای بزرگ در خیابان پاریس خرید. دایه‌اش را که حالا با دو نوه‌اش زندگی می‌کرد نزد خودش آورد تا تنها نباشد. نام نوه‌های دایه‌اش مهری و مهرداد بود.

مدتی بعد هم پیرزنی به نام ننه حسن به این جمع اضافه شد که پسرش را از دست داده بود و سرپرستی نداشت.

قمر با آنکه سعی کرده بود بدون اطلاع از دوستان و آشنایانش به طهران برگردد، اما خیلی زود خبر بازگشت او همه جا پیچید و بدین ترتیب بار دیگر فعالیت‌های جدی هنری او آغاز شد.

آن روزها رادیو تازه راه افتاده بود و تک و توک آنتنهای دراز چوبی‌اش روی شیروانی و پشت بام بعضی از خانه‌ها پیدا بود، اما هنوز خیلی از مردم برق و رادیو نداشتند.

تا پیش از این تاریخ تنها جایی که می‌شد صدای رادیو را شنید کافه لندن بود.

سینما هم تازگی داشت جای خودش را بین مردم باز می‌کرد. همه سینماها در قلب خیابان لاله‌زار بود و بهترین آنها سینما ایران بود که

۲۱۰ ☀ با ماه در آواز

مشتریهای دائمی اش از بین طبقه خاصی بودند. آن روزها مهم‌ترین تفریح برای قمر رفتن به سینما بود. گاه که فرصتی دست می‌داد با دوستانش به دیدن فیلمی می‌رفت.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. قمر با چند تن از خانمها قصد رفتن به سینما ایران را داشتند. تا شروع فیلم یک ساعتی فرصت داشتند برای همین هم قمر از خانمهای همراهش خواست تا در این فرصت در لاله‌زار گشتی بزنند و کمی خرید کنند. در آن روزها در لاله‌زار به تازگی مغازه پیرایش افتتاح شده بود که به آن Bon marcher می‌گفتند. قمر همان‌طور که سرگرم صحبت درباره دوپیس سورمه‌ای رنگی بود که پشت ویتترین بزرگ مغازه خودنمایی می‌کرد یک آن متوجه زن فقیری شد که درست کنارش ایستاده بود و همراه دختر کوچکی گدایی می‌کرد. دخترک که موهای سرش بلند و پشت دستانش چرک بود در حالی که با پای برهنه کنار مادرش ایستاده بود با حسرت به اشیای زیبایی که پشت ویتترین چیده شده بود خیره بود و طوری به آنها نگاه می‌کرد گویا داشتن بعضی از آن چیزها برایش آرزویی دور و دست‌نیافتنی بود. این همان چیزی بود که برای لحظه‌ای قلب قمر را تکان داد.

آن روز قمر بی‌هیچ توضیحی به دوستانش دست دخترک را گرفت و وارد مغازه پیرایش شد. فروشندگهای مرد مغازه پیرایش با صورتهای تراشیده و کراوات زده آماده به خدمت ایستاده بودند. با دیدن قمر او را شناختند و با معنا به یکدیگر نگاه کردند. یکی از آنها به نمایندگی از بقیه جلو آمد و در حالی که با تعجب به دخترک نگاه می‌کرد به قمر سلام کرد.

«سلام خانم وزیری، خوش آمدید. فرمایشی داشتید؟»

قمر در حالی که با انگشت اشاره یکی از پیراهنهای خیلی قشنگ دخترانه را که بر تن مجسمه مومی بود نشان می‌داد آهسته گفت: «آن

با ماه در آواز ☀ ۲۱۱

پیراهن را می خواستم، با کلاه و کفش هم رنگش.»
 فروشنده از آنچه شنید تعجب در نگاهش پیدا شد، اما بی آنکه چیزی
 بگوید به مرد جوانی که کمی آن طرف تر ایستاده بود و با کنجکاوی آنان را
 نگاه می کرد اشاره کرد.

«شنیدید که سرکار خانم وزیری چه فرمودند.»

مرد جوان به علامت تصدیق سر تکان داد و حاضر به یراق آنچه در نظر
 قمر بود را آورد. قمر با دست خودش آن پیراهن زیبا را به دخترک پوشاند.
 همین طور کفش و کلاهی را که هم رنگ آن بود و با آن هماهنگی داشت.
 حالا دخترک شکل و شمایل تازه ای پیدا کرده بود. درست مثل بچه های
 اعیان و اشراف به نظر می رسید و این را مدیون محبت قمر بود. محبتی که
 خیلی زود مورد اعتراض دوستانش قرار گرفت.
 آن روز دوستان قمر به محض آنکه از مغازه پیرایش خارج شدند به او
 اعتراض کردند.

«این چه کاری بود قمر جان؟»

«خوب درست می گوید، شما می توانستی با این پول برای چند بچه
 فقیر دیگر هم لباس مناسب بخری. باور کن او قدر این لباس را نمی داند.»
 قمر که پیدا بود از حرفهایی که می شنود چندان خوشش نمی آید با
 حالت عجیبی به آن دو لبخند زد.

«شما درست می گوید، اما هیچ فکر نمی کنید این طفل معصوم بچه های
 اعیان را دیده و همیشه دلش خواسته که مثل آنها لباس بپوشد. من اگر چنین
 کاری کردم دلیلش آن بود که خواستم این آرزو را از دل او بردارم.»
 قمر طوری این را گفت که هر دوی آن خانمها دیگر نتوانستند حرفی
 بزنند و در حالی که در دل او را می ستودند در تصدیق آنچه می شنیدند سر
 تکان دادند و به فکر فرو رفتند.



شبی مهتابی بود و قرص ماه چون نگین درشت الماس در آسمان آنزلی می درخشید. هوای بندر گرم و دم کرده بود. این آخرین شب اقامت قمر در بندرانزلی بود و می بایست فردای آن روز پس از چندین شب اجرای پیایی کنسرت به طهران برمی گشت.

به دلیل آنکه در این چند روزه مشغله زیادی داشت نتوانسته بود بندر را ببیند، برای همین هم آن شب از محمد عاصمی خواهش کرده بود تا با درشکه در بندر چرخ می بزنند.

درشکه خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت تا به بندرگاه رسید. به دستور قمر توقف کرد. ابتدا محمد عاصمی و بعد قمر از درشکه پیاده شدند. محمد عاصمی سیگاری آتش زد و یکی هم به درشکه چی تعارف کرد. درشکه چی همان طور که به سیگارش پک می زد و چند عمارتی را که آن طرف خیابان ساخته شده بود به آنان نشان داد و به قمر گفت: «اینها را روسها ساخته اند.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند حضور تعدادی کارگر در اسکله که بر روی یک شن کش بزرگ در حال کار بودند توجه قمر را به خود جلب کرد. همان طور که شاهد کار و فعالیت آنان بود با قدمهای آهسته ای به یکی از

۲۱۴ ☀ با ماه در آواز

آنان که پیرمردی بود نزدیک شد.

«خسته نباشی پدرجان.»

پیرمرد همان طور که تسمه کلفتی را که دور مچ دستش پیچیده بود به دوش می کشید گفت: «درمانده نباشی دخترم. می بینی چه بد وضعیتی داریم. از وقتی سروکله اینها پیدا شده برکت از اینجا رفته.»

قمر برای آنکه سر حرف را باز کند پرسید: «کدامشان را می گویی؟ روسها یا قزاقها.»

پیرمرد آه بلندی کشید و گفت: «فرقی نمی کند. همه شان سروته یک کرباسند. تازه از من بپرسی قزاقها از روسها بدتر هستند. از وقتی آمده اند خون مردم را کرده اند توی شیشه.»

پیرمرد این را گفت و زیر لب با خود زمزمه کرد.

«هی... هی... اگر در این ولایت مردی بود میرزا^۱ بود.»

یکی از کارگرها که از سخنان بی پروای پیرمرد ترسیده بود و می خواست به او تذکر دهد که مراقب حرف زدن خود باشد گفت: «مش رحمان، این حرفها خوبیت نداره... خدای ناکرده کار دستمان می دهد.»

پیرمرد مثل آنکه هراس چیزی را نداشته باشد با خونسردی خندید.

«هرچه می خواهد بشود، دیگر آب از سرم گذشته عمو.»

مرد این را گفت و باز مشغول کار شد. قمر همان طور که به او می نگریست در خودش فرو رفت. مش رحمان خیلی پیر و فرتوت به نظر می رسید، آن قدر که هنگام راه رفتن می لنگید، اما هنوز هم ناچار بود برای گذران زندگی اش کار کند.

قمر همان طور که در افکار خودش سیر می کرد ناگهان دلش خواست

۱. میرزا کوچک خان جنگلی.

باماه در آواز ☼ ۲۱۵

بخواند، آن هم ترانه زیبای مرغ سحر را که در دل مردم رنج کشیده و وطنش
جای خاصی داشت. خودش را به ارابه‌ای رساند که کنار اسکله بود. روی
آن نشست و بی هیچ مقدمه‌ای زد زیر آواز.

مرغ سحر ناله سر کن	داغ مرا تازه تر کن
زآه شرربار این قفس را	بر شکن و زیر و زبر کن
بلبل پر بسته ز کنج قفس درآ	نغمه آزادی نوع بشر سرا
وز نفسی عرصه این خاک توده را	پر شرر کن
ظلم ظالم جور صیاد	آشیانم داده بر باد
ای خدا ای فلک ای طبیعت	شام تاریک ما را سحر کن...

در آن شب مهتابی قمر خواند و خواند غافل از آنکه همه کارگرهای
اسکله با شنیدن صدای روح افزای او دست از کار کشیده و محو صدای او
شده‌اند.

با تمام شدن آواز قمر کارگر جوانی که عینک ته‌استکانی به چشم داشت
جلو آمد.

«خسته نباشید خانم، جسارته که می‌پرسم... شما خانم قمر نیستید؟»
پیش از آنکه قمر خودش را معرفی کند محمد عاصمی پرسید: «مگر
شما خانم قمر را دیده‌اید؟»

مرد جوان در حالی که با ساعد دستش عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد با
سادگی پاسخ داد: «خیر، اما به گمانم تنها خانم قمر می‌تواند چنین صدایی
داشته باشند.»

صدای محمد عاصمی به خنده بلند شد.

«پس درست متوجه شده‌ای. ایشان خانم قمرالملوک وزیری هستند.»
کارگران اسکله که تا آن لحظه دوروبر قمر را گرفته بودند از آنچه
شنیدند مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند. آن شب کارگرهای اسکله

۲۱۶ ☀ با ماه در آواز

ذوق زده از اینکه قمر در جمعشان حضور دارد از همان کتری دودزده‌ای که خودشان از آن چای می‌نوشیدند برای قمر و محمد عاصمی چای ریختند. به جز چای نان و پنیر هم داشتند. قمر با آنکه شام خورده بود، اما تعارفشان را رد نکرد و لقمه‌ای برداشت تا آنها ناراحت نشوند. آنها تا پاسی از شب در جمع کارگران حضور داشتند.

به محض آنکه برای برگشت به مهمانخانه سوار درشکه شدند محمد عاصمی از قمر پرسید: «خانم وزیری، جسارته سؤالی از شما بپرسم؟ ناراحت نمی‌شوید؟»

قمر لبخند زد.

«خیر، بفرمایید.»

سکوتی برقرار شد که محمد عاصمی آن را شکست.

«چه چیز باعث شد امشب بخوانید؟»

قمر گره‌ای به ابروان خود انداخت و پرسید: «برایتان خیلی مهم است بدانید؟»

محمد عاصمی سر تکان داد. «حقیقتش را بخواهید بله، دلم می‌خواهد بدانم.»

قمر غرق در فکر پاسخ داد: «خوب واقعیتش را بخواهید وقتی پای درد دل آن پیرمرد نشستیم با خودم فکر کردم او و امثال او به دلیل آنکه بلیت کنسرت‌های من گران است هرگز نمی‌توانند برای شنیدن صدای من به کنسرت بیایند. برای همین بود که دلم خواست افتخاری بخوانم تا هم آنها از این حال و هوا بیرون بیایند و هم من از مصاحبت آنها لذت ببرم. آخر می‌دانید، سینه همه ما مالا مال از اندوه است. خواستم با آوازم از اندوه آنها بکاهم... این تنها کاری بود که از دست من ساخته بود.»

محمد عاصمی از آنچه شنید لبخند زد.

باماه در آواز ☀ ۲۱۷

«حالا می فهمم چرا در هر کجای ایران قدم گذشته ام تا نام شما را می برم
همه به احترامتان بلند می شوند! بیخود نیست که شاعر گفته: صد قرن هزار
ساله باید / تا یک قمرالملوک زاید.»
همان دم صدای قمر بلند شد.
«مبالغه می فرمایید آقای عاصمی. هیچ این خبرها نیست.»
اما محمد عاصمی هنوز هم سر حرف خودش بود.
«چرا، هست خانم وزیری. خودتان خبر ندارید.»



آن شب خانه بزرگ و اشرافی امیراحمدخان، امیرلشکر غرب شلوغ بود. خانه‌ای که بیشتر به سربازخانه‌ای می‌مانست. امیراحمدخان در لباس نظامی برای خوشامدگویی از میهمانانش دم در ایستاده بود و همسرش آنها را به داخل راهنمایی می‌کرد.

مناسبت برپایی این جشن فتح لرستان توسط امیراحمدخان، افسر عالی‌رتبه رضاخان بود. اگرچه او افسری خشن و نامهربان بود و یا این‌طور خودش را نشان می‌داد، اما آن شب چون میزبانی مهربان از میهمانانش پذیرایی می‌کرد. آن قدر گرم که قمر به زعم خشونت ظاهری که گاه در رفتارش دیده می‌شد او را مردی نازک‌دل و مهربان تصور کرد.

آن شب با پایان اجرای برنامه‌ای که قمر و جناب نی‌داود داشتند امیراحمدخان به پاس قدردانی از قمر به یکی از نوکرهایش که سرگرم پذیرایی از میهمانان بود امر کرد تا خورجینی را که با خود از لرستان آورده بیاورد. همان‌دم خورجین را آوردند. امیراحمدخان دست در خورجین کرد و گوشواره زیبایی را بیرون آورد که تلالو نگینهای زمرد آن زیر نور چلچراغ آویخته به سقف خیره‌کننده بود. آن را پیش روی قمر گذاشت.

«این قابل شما را ندارد خانم قمر وزیری.»

۲۲۰ ☀ با ماه در آواز

گوشواره سنگینی بود که قمر حدس می زد باید خیلی گران قیمت باشد. همه منتظر بودند قمر گوشواره‌ای را که هدیه امیراحمدخان بود به گوش بیندازد و یا دست کم تشکر درست و حسابی کند، اما برخلاف تصورات دیگران قمر آرام گوشواره را برداشت و با نگاهی به آن ناگهان اخمهایش درهم رفت. فقط به یک تشکر خشک و خالی اکتفا کرد.

خوشبختانه آن شب جناب نی داود برای برگشتن عجله داشت. همین که وارد کوچه شدند از قمر پرسید: «خانم وزیری اتفاقی افتاده؟» قمر سرش را بلند کرد و در حالی که با صورتی غمگین و اندیشناک در چشمهای جناب نی داود می نگریست گفت: «باید برویم لاله زار.»

نی داود که پیدا بود از آنچه می شنود سخت دچار تعجب شده با حالتی استفهام آمیز تکرار کرد: «لاله زار؟ آن هم این وقت شب؟ آخر برای چی؟» قمر پیش از آنکه حرفی بزند کیفش را گشود و گوشواره اهدایی امیراحمدخان را بیرون آورد و زیر نور فانوس درشکه گرفت که در انتظارشان ایستاده بود.

جناب نی داود که پیدا بود متوجه مقصود قمر نشده با کنجکاوی پرسید: «باید گوشواره قیمتی‌ای باشد.»

قمر با صدای گرفته‌ای پاسخ داد: «بله، باید قیمت بالایی داشته باشد، اما...» بغضی که در صدای قمر موج می زد باعث شد حرف خود را ناتمام بگذارد. این بود که نی داود دوباره پرسید: «اما چه؟»

قمر با صدای بسیار آهسته‌ای که آهنگی از گریه داشت گفت: «اگر خوب دقت کنید متوجه می شوید.»

نی داود که مشخص بود هنوز هم درست متوجه منظور قمر نشده گوشواره را از دست او گرفت و دوباره زیر پرتو چراغ کریستال درشکه با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. ناگهان از آنچه دید مبهوت ماند. تکه سیاه و

باماه در آواز ﴿ ۲۲۱

نرمه گوش شخصی که پیش از آن گوشواره را به گوش داشت به یک لنگه گوشواره آویزان بود و نشانگر این مطلب بود که گوشواره به زور از صاحب آن گرفته شده.

نی داود همان طور که با ناراحتی گوشواره را واری می کرد لحظه ای به قمر نگاه کرد که اشک در چشمانش نشسته بود.

صدای نی داود به گوش قمر رسید که پرسید: «حالا می خواهید با این گوشواره چه بکنید؟»

قمر بی تأمل پاسخ داد: «همین امشب آن را می فروشم و پولش را می بخشم.»

نی داود از آنچه شنید به فکر فرو رفت. پرسید: «همین امشب؟»
«بله، اگر موافق باشید سر راه از سورچی بخواهیم ما را به لاله زار ببرد. در آنجا جواهرشناس معتمدی به نام ابوالحسن خان لاله سراغ دارم که گمان می کنم هنوز هم مغازه اش باز باشد.»

جناب نی داود به نشانه توافق سر تکان داد.

«باشد، حرفی نیست.»

نی داود این را گفت و به شانه سورچی زد و گفت: «عمو، اول می رویم لاله زار.»

آن شب گذشت، همین طور روزهای بعد تا اینکه روزگار بار دیگر سروکار قمر را به آن گوشواره انداخت.

شبی بود آن شب. جناب تیمورتاش از تمام رجال دولتی در منزلش دعوت کرده بود. تیمورتاش یکی از قدرتمندترین و بانفوذترین مردان دربار رضاخان بود و برای همین آن شب هرکسی برای خوشخدمتی به او هدیه ای آورده بود.

۲۲۲ ☀ با ماه در آواز

آن شب قمر همراه دخترخاله‌اش، شازده ملوک و برادران نی داود در این مهمانی شرکت کرده بود. در میان تحفه‌هایی که آن شب هدیه داده شد همان گوشواره زمرد هم بود که اعلام گردید قیمتش چهل هزار تومان است. این گوشواره همان هدیه امیراحمدخان به قمر بود. او با دیدن گوشواره بی‌اختیار اخمهایش درهم رفت.

آن شب تیمورتاش جز قمر از خواننده جوان دیگری به نام ملوک ضربابی دعوت کرده بود تا بدین وسیله رقیب تازه‌ای برای قمر بترشد. قمر که خیلی خوب متوجه این نکته بود به رقیب تازه‌واردش که سرلشکر کوپال او را به تیمورتاش معرفی کرده بود اجازه داد پیش از او بخواند. این نخستین شبی بود که ملوک ضربابی در چنین مجلسی می‌خواند، برای همین کمی هیجانزده به نظر می‌رسید.

با پایان برنامه تیمورتاش که از ابتدای مجلس در نخ قمر بود دید قمر رقیب تازه‌وارد را تشویق نمی‌کند. به خیال آنکه قمر به خاطر حضور رقیب تازه‌واردی چون ملوک ضربابی ناراحت است یکی از دوستانش به نام اورنگ را تیر کرد تا در این باره تفحص کند. جناب اورنگ برای آنکه سر از احوال قمر در بیاورد سر حرف را با او باز کرد.

«خانم وزیری، چرا به جوان‌ترها روی خوش نشان نمی‌دهید و به آنان اعتنایی نمی‌کنید؟»

قمر که خیلی خوب متوجه بود جناب اورنگ به نیابت از چه کسی چنین پرسشی از او می‌کند با تبحر پاسخ داد: «من بلبل هستم و اینها سیلک هستند. چگونه توقع دارید با آنها پرواز کنم؟»
جناب اورنگ هنوز دست‌بردار نبود.

«ولی خانم وزیری، این را بدانید که سیلکها هم روزی بلبل خواهند

باماه در آواز ❁ ۲۲۳

شد. هرکسی پنج روزه نوبت اوست.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند صدای ساز موسی خان و مرتضی خان نی داود بلند شد. قمر آن شب برای آنکه هنر خود را به تمام معنائشان بدهد آن طور خواند که سرانجام موسی خان سر در گوش دخترخاله قمر گذاشت و به او گفت: «به قمر بگو بسه دیگه... تو که این زن رو کشتی از خجالت.»
پیش از آنکه شازده ملوک حرفی بزند قمر که کنار او نشسته بود و خودش حرف او را شنیده بود با صدایی بلند که همه بشنوند با رشادت گفت: «نیت من این نبود. من خواستم توی دهن آنهایی بزنم که قدر هنر را نمی شناسند.»

آن شب حضار که همه از بزرگان و صاحب منصبان دولت بودند موقع خداحافظی دست او را بوسیدند. تنها کسی که با او دست داد حسین سنجری، یکی از شاگردان کلنل وزیری بود.

قمر به او گفت: «شاگرد استاد بزرگی هستی و مانند استادت از تملق بیزاری.»

«از لطف شما متشکرم خانم.»

«به مربی خود، این استاد موسیقی بی همتا، افتخار کن و عرض ارادت مرا به او برسان.»



پانزده روز بعد گماشته‌ای با دعوتنامه‌ای از طرف تیمورتاش نزد قمر آمد. تیمورتاش در دعوتنامه خود این طور نوشته بود.

قمر، امشب مهمان دارم. به خانه ما بیا و برایمان بفوان.

تیمورتاش.

قمر نگاهی به متن دعوتنامه انداخت. در دعوت تحکم بود، چیزی که قمر از آن نفرت داشت. برای همین هم سرش را بلند کرد و به گماشته نگاه کرد که خیره به او می‌نگریست.

«سلام مرا به جناب تیمورتاش برسانید. از قول بنده بگویید سرم شلوغ است و نمی‌توانم بیایم.»

قمر طوری این را گفت که گماشته جا خورد. مثل آنکه به او سفارش کرده بودند به‌طور ضمنی اجبار در رفتن را به قمر خاطر نشان سازد. «اما خانم وزیری، جناب تیمورتاش سفارش کردند سرکار علی‌به باید تشریف بیاورید.»

قمر از آنچه شنید خونسش به جوش آمد و باز همان پاسخ قبل را تکرار کرد.

۲۲۶ ☀ با ماه در آواز

«خدمتتان که عرض کردم، نمی توانم بیایم.»
گماشته جوان که دلش نمی خواست از این مأموریت دست خالی
برگردد برای آنکه هیچ جای سرزنشی برای خود باقی نگذارد گفت: «خانم
وزیری، نمی دانم باید چه بگویم... خواهش می کنم اگر می شود آنچه
می فرمایید را مرقوم کنید.»
قمر که می توانست حدس بزند گماشته جوان نگرانی چه مطلبی را دارد
سر تکان داد و پاسخ خود را روی کاغذ آورد.
پاسخ قمر چنین بود.

**تیمورتاش، من خودم یکپا تیمورتاشم. این جور نامه ها را برای
آنهايي که ضعیفند بنویس.**

قمر

قمر پس از نوشتن نامه نگاهی به آن انداخت و آن را به دست گماشته
جوان داد و در را بست. در این فکر بود اگر تیمورتاش باز هم پاپی اش شد
چه بهانه معقولی برای رد دعوت او بیاورد، اما هرچه اندیشید چیزی به
خاطرش نرسید تا اینکه دمام غروب همان شب بهانه خوبی برای شرکت
نکردن در مهمانی جناب تیمورتاش برای قمر فراهم گردید.
نزدیک غروب آن شب قمر غرق در فکر نشسته بود که صدای در بلند
شد. لحظه ای بعد در اتاق باز شد و دایه خانم میان چهارچوب در ظاهر شد.
«خانم جان، یک آقای آمده دم در می گوید با شما کار دارد.»
قمر به خیال آنکه شخصی که آمده ممکن است از طرف تیمورتاش
باشد پرسید: «نگفت با من چه کار دارد؟»
دایه خانم شانه بالا انداخت و گفت: «نه خانم جان، فقط گفت اسمش

باماه در آواز ❁ ۲۲۷

حبیب آقا است.»

قمر ابروانش را درهم کشید و با خود تکرار کرد: «حبیب آقا؟!»
قمر این را گفت و از جا برخاست. مرد تا چشمش به قمر افتاد در سلام
پیشدستی کرد و خودش را به قمر معرفی کرد.

«سلام خانم وزیری، من حبیب هستم، پدر پروین.»
وقتی دید قمر با تعجب به او خیره شده افزود: «پروین، همان دختری
که سالهاست هزینه نگهداری اش را تقبل کرده اید.»
قمر از آنچه شنید تازه حواسش به جا آمد.
«بله، پروین چطور است؟»

حبیب آقا دستهایش را رو به آسمان بالا برد.
«از صدقه سر شما الحمدلله دیگر مشکلی ندارد. امشب قرار است
عروس بشود.»

قمر از آنچه شنید از تعجب خشکش زد: «همین امشب؟»
«بله.»

حبیب آقا این را گفت و چون دید قمر با حالت عجیبی به او نگاه می کند
توضیح داد: «یک مجلس ساده ای ترتیب داده ایم. قرار است با چند تا از در
و همسایه ها جمع شویم. اگر شما هم ما را سرافراز کنید خوشحال می شویم.»
پیش از آنکه قمر حرفی بزند دایه خانم مثل همیشه که از سر کنجکاوی
فال گوش می ایستاد خودش را میان انداخت.

«خانم وزیری امشب قرار است جایی بروند، نمی توانند بیایند.»
اما خود قمر نظر دیگری داشت.

«نه دایه خانم، می روم. جناب تیمورتاش امثال این مهمانیها زیاد
می دهد، اما پروین همین یک شب را عروس می شود.»
دایه خانم که توی ذوقش خورده بود اخمهایش را درهم کشید و رفت.

۲۲۸ ☪ با ماه در آواز

با رفتن او بار دیگر صدای قمر بلند شد. خطاب به حبیب آقا گفت: «تا من آماده می شوم می توانی یک درشکه صدا بزنی؟»

حبیب آقا خوشحال از اینکه قمر دعوتش را پذیرفته به تصدیق سر تکان داد. همان دم حاضر به یراق راهی شد.

تا حبیب آقا برگردد قمر همان طور که لباس می پوشید به آقای همدانی، یکی از کسانی که در کنسرتها با او همکاری می کرد و در نواختن ویولن استاد بود تلفن زد.

آقای همدانی خودش گوشی را برداشت. با شنیدن صدای قمر خوشحال شد.

«به خانم وزیری، چه عجب یادی از ما کردید!»

قمر بی آنکه چندان مقدمه چینی نماید یگراست رفت سر اصل مطلب و گفت: «اختیار دارید جناب همدانی، با شما کاری داشتم.»
صدای آقای همدانی از آن سوی سیم شنیده شد.

«امر بفرمایید خانم وزیری.»

«اگر زحمت نیست تا پنج دقیقه دیگر ویولنت را بردار و بیا اینجا.»
جناب همدانی همان طور که گوش می داد پس از لختی تأمل از قمر پرسید: «برنامه ای دارید؟»

قمر پاسخ داد: «برنامه خاصی که نه... فقط اگر خدا بخواهد می خواهم با هم یک کار خیر انجام بدهیم.»

آقای همدانی که تا پیش از این توضیح قمر فکر می کرد او را برای اجرای برنامه در منزل تیمورتاش خواسته برق از سرش پرید و گفت: «اما خانم وزیری، انگار فراموش کرده اید امشب باید خدمت جناب تیمورتاش باشید.»

قمر با خونسردی لبخند زد و گفت: «مهم نیست.»

چشمان آقای همدانی آن سوی تلفن گرد شد.

«چطور مهم نیست! جناب تیمورتاش آدم به خصوصی است. خودتان که بهتر از بنده واقفید.»

اما قمر هنوز هم سر حرف خودش بود.

«اگر او تیمورتاش است، من هم قمر هستم. ارزش من بالاتر از آن است که برای سرگرمی این آدم به منزلش بروم.»

قمر این را گفت و پس از خداحافظی گوشی را گذاشت.

نیم ساعت بعد آقای همدانی، همان طور که قمر از او خواسته بود همراه حبیب آقا و قمر در درشکه‌ای نشسته بود که به طرف جنوب شهر می‌رفت. همین که کالسکه به چهارراه مخبرالدوله رسید قمر از درشکه‌چی خواست تا جلوی قنادی نوشین نگه دارد. قمر خودش پیاده شد و از قنادی چندین جعبه شیرینی اعلائی مربایی خرید و دوباره سوار شد.

یک ساعت بعد آنها در اکبرآباد بودند، در محله‌ای کثیف و شلوغ که عوض همه چیز بچه در کوچه‌هایش وول می‌زد. با راهنمایی حبیب آقا درشکه سر کوچه‌ای تنگ و باریک نگه داشت که جوی گل‌آلود و متعفن می‌ان آن جریان داشت. حبیب آقا زودتر پیاده شد و آنها را تعارف کرد.

«بفرمایید از این طرف.»

حبیب آقا این را گفت و پس از پیاده‌شدن آنها راه افتاد. مقداری که رفت دم در چوبی زوار دررفته‌ای ایستاد که رنگ آجری بدرنگی داشت. تقه محکمی به در نیمه‌باز زد و بدون تعارف به قمر داخل شد. تا او برگردد قمر و آقای همدانی دم در ایستادند و به دور و اطراف خود نگاه کردند.

قمر همان طور که به اطرافش می‌نگریست از حالت نگاه آقای همدانی به خوبی می‌توانست بخواند که به چه فکر می‌کند. لحظه‌ای بعد باز سروکله حبیب آقا پیدا شد.

۲۳۰ ☀ با ماه در آواز

«بفرمایید تو.»

حبیب آقا این را گفت و پرده کهنه و مندرسی را که جلوی در آویزان بود کنار زد. آنها از راهرو تاریک و باریکی گذشتند و وارد حیاطی شلوغ شدند.

در حیاط جمعیت زیادی دیده می شد که پیدا بود با هم نسبت فامیلی ندارند. وسط حیاط چند پیت حلبی گذاشته بودند و توی آن شمعدانی کاشته بودند. جلوی آن پیت حلبیها یک تخته چوبی رنگ و رورفته گذاشته بودند و عروس و داماد را روی آن نشانده بودند.

این نخستین بار بود که قمر پس از سالها پروین را می دید. حالا پروین برای خودش خانمی شده بود. آن رنگ پریدگی بیمارگونه کودکی جای خودش را به شادابی جوانی داده بود. پیراهن سفید ساده ای به تن داشت که با ناخنک نقره ای تزیین شده بود. کنار او داماد را نشانده بودند. داماد نیز مثل خود پروین سن و سال زیادی نداشت. صورتش را تیغ انداخته و کت و شلوار مندرسی به تن داشت. یک کلاه پهلوی هم به سر داشت که به او می آمد.

قمر همان طور که به چشمهای درشت و مشکی پروین می نگریست از صدای حلیمه به خود آمد.

«سلام خانم جان، خیلی خوش آمدید... باور نمی کردم افتخار بدهید.»

قمر برگشت و با دیدن حلیمه لبخند زد.

«سلام حلیمه خانم، مبارک باشد. هیچ فکرش را می کردی دخترت به

این زودی عروس شود؟!»

قمر این را گفت و لبخند زد.

حلیمه هم لبخند زنان گفت: «خدا عمر و عزتتان بدهد که آمدید...»

می بینید عروسی ما فقیر فقرا چقدر سوت و کور است.»

باماه در آواز ❁ ۲۳۱

«غصه‌اش را نخور، الآن یک عروسی راه بیندازیم که حظ کنی... فقط باید پروین را ببری توی اتاق.»

«حلیمه با آنکه نمی‌توانست حدس بزند چه خبر است اطاعت کرد و آنچه را قمر از او خواسته بود انجام داد. دقیقه‌ای بعد قمر مشغول پیرایش صورت پروین شد. با اشتیاق و نیروی فوق‌العاده‌ای روی سر و صورت او کار می‌کرد. قمر دلش می‌خواست کار خود را به بهترین نحو ممکن انجام بدهد. و موفق هم شد. آن قدر که وقتی پروین در آینه خودش را دید مثل بچه‌ها ذوق کرد.»

«راستی راستی شکل عروسها شده‌ام.»

چشمان قمر در چشمان پروین خندید و گفت: «از آن عروس خوشگله‌ها هم شده‌ای.»

لحظه‌ای بعد با ورود عروس به حیاط ولوله‌ای افتاد، به خصوص وقتی آقای همدانی ویولن خود را به صدا درآورد و قمر خواند دیگر بیشتر. آن شب قمر تا خواند و مجلس عروسی را با صدای خود پرشور کرد. سحر، پیش از آنکه قمر مجلس را ترک کند گردن‌بند خود را باز کرد و آن را گردن عروس انداخت و یک انگشتری نیز به داماد داد. حبیب‌آقا هم به افتخار عروسی دخترش همه را به کله‌پاچه مهمان کرد.

قمر هنوز وارد خانه نشده بود که دایه‌خانم سراسیمه پیش دوید و گفت: «کجا بودید خانم‌جان، چند بار آمدند دنبالتان.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند زنگ تلفن به صدا درآمد. قمر خودش گوشی را برداشت. صدای آشنای یکی از نوازندگان گروه از آن سوی سیم به گوش رسید.

«خانم وزیری، دیشب کجا بودید؟ جناب تیمورتاش از دستتان خیلی

۲۳۲ ☀ با ماه در آواز

عصبانی شده.»

قمر با اعتماد به نفس همیشگی خود پاسخ داد: «بی خود... من که از اول هم گفته بودم نمی توانم بیایم.»

طرف با همان صدای نگران گفت: «جسارت است... محض خاطر خودتان عرض می کنم. تا چند روز آفتابی نشوید بهتر است. شنیده ام جناب تیمورتاش به تلافی قدغن کرده دیگر شما در محافل هنری برنامه داشته باشید.»

قمر با خونسردی لبخند زد.

«برای من اهمیتی ندارد.»

قمر این را گفت و پیش از خداحافظی پرسید: «راستی از رضا^۱ خبر دارید؟»

صدا با ناراحتی گفت: «رضا دیوانه؟»

«رضا کجایش دیوانه است... خیلی وقت است از او خبر ندارم.»

لحظه ای سکوت برقرار شد که باز صدا آن را شکست.

«نمی دانم این خبر صحت داشته باشد یا نه، اما از یکی از بر و بچه ها شنیده ام که فوت کرده.»

قمر از آنچه شنید، همان طور که گوشی در دستش بود، دستش شروع به لرزیدن کرد. بی آنکه خداحافظی کند گوشی را گذاشت و از جا برخاست.

دایه خانم تا چشمش به او افتاد پرسید: «کجا قمر جان؟»

قمر همان طور که اشک می ریخت پاسخ داد: «شنیدم رضا فوت کرده.

می روم منزل آقا ابوالحسن ورزی، شاید از او خبر داشته باشد.»

۱. رضا محجوبی، برادر مرتضی محجوبی نوازنده درجه اول ویولن. یکی از مردانی بود که در جوانی عاشقانه قمر را می خواست. رضا محجوبی مبتلای به جنون شد ولی دیوانه بی آزاری بود و تنها گاهی پرت و پلا می گفت.

باماه در آواز ❁ ۲۳۳

یک ساعت بعد قمر جلوی منزل آقای ورزی بود. خودش در را گشود. قمر تا چشمش به او افتاد زد زیر گریه.

آقای ورزی که از دیدن اشکهای قمر دستپاچه شده بود پرسید: «خانم وزیری چه اتفاقی افتاده؟»

قمر همان طور که اشک می ریخت گفت: «ابول خان، شنیدم رضا فوت شده.»

آقای ورزی از آنچه شنید ماتش برد.

«چه کسی چنین حرفی زده؟ دوشنبه اینجا بود. همین یک ساعت پیش هم که با جناب نی داود حرف می زدم رضا آنجا بود.»

قمر با خوشحالی اشکهای خود را پاک کرد و گفت: «راست می گویند؟»
«خاطرتان جمع باشد.»

آقای ورزی این را گفت و پس از لختی سکوت ادامه داد: «خانم وزیری، باور بفرمایید احوالتان را که دیدم خیلی پریشان شدم. فکر کردم از طرف جناب تیمورتاش خطری متوجهتان شده که این طور اشک می ریزید.»

قمر همان طور که اشکهایش را با پشت دست پاک می کرد پاسخ داد: «پس مرا نشناخته اید... اگر تیمورتاش تیمورتاش است، من هم قمر هستم. من از این بیدها نیستم که با این بادهای بلرزم. اگر رضا را دیدید به من خبر بدهید.»

«روی چشمم... حالا بفرمایید تو.»

«نه آقای ورزی، خیلی خسته هستم... می خواهم بروم منزل.»

قمر این را گفت و بعد از خداحافظی با آقای ورزی راه افتاد.

روز بعد جمعه بود. قمر داشت خودش را برای بیرون رفتن از خانه آماده

۲۳۴ ☀ با ماه در آواز

می‌کرد که صدای در به صدا درآمد. قمر خودش در را گشود و از خوشحالی ذوق زده شد. آقای ابوالحسن ورزی همراه رضا محجوبی در آستانه در ایستاده بودند. رضا با صورتی رنگ پریده که نشانگر حالش بود ویولنش را نیز با خود آورده بود.

آن روز همین که قمر از آنها پذیرایی کرد رضا با چشمانی گریان شروع به نواختن کرد.

قمر در حالی که قاب عکسی از جوانی خود را که در هلال ماه نشسته و تاجی بر سر داشت به دست گرفته و آن را تماشا می‌کرد با صدای خود اشکریزان ساز او را همراهی کرد.

یاد ایام جوانی جگرم خون می‌کرد

خوب شد پیر شدم کم‌کم نسیان آمد

همان شب مأموری از طرف حکومت با اطلاعیه‌ای رسمی به منزل قمر آمد. تیمورتاش طی حکمی قمر را برای مدتی نامعلوم به تبریز تبعید کرده بود.



آخرین مهلت قمر برای ترک طهران فرارسید. برای همین به تنها گاراژی رفت که در شمس‌العماره واقع شده بود. در آن زمان مسافرت از طهران به تبریز و چند شهر مهم دیگر با چند اتوبوس قراضه انجام می‌گرفت. البته جاده‌ها هم سروسامان درستی نداشتند و اغلب خاکی و پراز دست‌انداز بودند. برای همین هم مسافرت به تبریز وقت‌گیر بود، با این حال چاره‌ای نبود.

خاله‌خانم تنها کسی بود که قمر اجازه داده بود برای بدرقه‌اش بیاید. با آنکه کم‌کم زمان جدایی فرا می‌رسید، اما خاله‌جان هنوز هم انگار که نمی‌تواند رفتن قمر را باور داشته باشد از او پرسید: «حالا باید بروی قمر جان؟»

قمر سر تکان داد.

«بله خاله‌جان، این‌طور دستور داده شده.»

قمر این را گفت و چون دید اشک چشمان خاله‌جان را پر کرده افزود:

«زیاد فکرش را نکنید... اگر خدا بخواهد خیلی زود برمی‌گردم.»

خاله‌خانم سرش را جنباند و در حالی که قطره درشت اشکی را که از

گوشه چشمانش روی گونه‌اش سرازیر شده بود پاک می‌کرد دستش را به

۲۳۶ ☀ با ماه در آواز

طرف آسمان گرفت.

«خدا کند قمرجان.»

با وارد شدن اتوبوس از درگاراژ صدای آهسته خاله جان در هیاهوی مسافران که برای سوار شدن به اتوبوس و جاگرفتن از سر و کول یکدیگر بالا می رفتند گم شد. جمعیت دور اتوبوس ازدحام کرده بودند. شاگرد شوfer که مرد بسیار جوانی بود در حالی که پشت سر هم تخمه می شکست و پوست آن را جلوی پایش تف می کرد سعی داشت به جمعیتی که دور و برش را گرفته بودند سر و سامانی بدهد. اولین کسی که توانست بقیه را کنار بزند پیرزن چاق، اما زبر و زرنگی بود که با عروس و نوه هایش سوار شد و پیش از دیگران، بی توجه به داد و فریاد شاگرد شوfer با همراهانش اولین ردیف پشت سر شوfer را اشغال کردند. قمر همان طور که به این صحنه می نگریست و از زرنگی پیرزن خنده اش گرفته بود یک آن از صدای خانمی که پشت سرش ایستاده بود و تا آن لحظه به او توجهی نداشت به خود آمد.

«سلام خانم قمر.»

قمر برگشت. با دیدن خانم میانسالی که او را مورد خطاب قرار داده بود سلام کرد.

پیش از آنکه قمر چیزی بپرسد خانم میانسال که از چهره اش پیدا بود ایرانی نیست با لهجه غلیظ ترکی خودش را به قمر معرفی کرد.

«من صفارزاده هستم، یکی از طرفداران صدای شما. همه صفحه هایتان را دارم. تا به حال دوبار هم به کنسرتان آمده ام.»

خانم صفارزاده این را گفت و پس از لختی تأمل پرسید: «جسارت است سؤال می کنم... تشریف می آورید تبریز؟»

قمر با لبخند سر تکان داد.

باماه در آواز ☀ ۲۳۷

«بله.»

خانم صفارزاده در حالی که از جمعیتی که برای سوارشدن به اتوبوس از سروکله یکدیگر بالا می رفتند تنه می خورد پرسید: «جایی هم برای سکونت دارید؟»

قمر به علامت منفی سر تکان داد.

خانم صفارزاده با خوشرویی گفت: «اگر دعوتتان کنم افتخار می دهید به منزل من بیایید؟»

پیش از آنکه قمر پاسخی بدهد خاله خانم که هنوز هم کنار قمر ایستاده بود گفت: «قمر جان، حالا که خانم لطف دارند قبول کن.»

قمر برگشت و با محبت به خاله خانم نگریست.

«نه خاله جان، مسئله یک روز و دو روز نیست. رفتنم با خودم است و

برگشتنم با خدا.»

قمر این را گفت و خطاب به خانم صفارزاده ادامه داد: «ممنونم خانم،

مزاحمتان نمی شوم.»

خانم صفارزاده دست بردار نبود.

«این چه حرفیست خانم وزیری. شما مزاحم نیستید. خانه ما خیلی

بزرگ است و اتاق زیاد دارد. از همه مهم تر آنکه در محله ویجویه واقع

شده و به گراند هتل تبریز نزدیک است.»

با آمدن نام گراند هتل ابروهای قمر از سر تعجب درهم گره خورد.

پرسید: «مگر تبریز هم گراند هتل دارد؟»

خانم صفارزاده سر تکان داد.

«بله، به تازگی در خیابان پهلوی افتتاح شده. خوب چه می گویند؟»

قمر با نگاهی به خاله جان لبخند زد.

«حالا که شما این همه لطف دارید می پذیرم.»

۲۳۸ ☀ با ماه در آواز

پیش از آنکه کسی حرفی بزند ناگهان صدای شاگرد شوfer بلند شد که خانم صفارزاده و قمر را دعوت به سوار شدن کرد. قمر پیش از آنکه راه بیفتد دست انداخت گردن خاله جان و با او روبوسی و خداحافظی کرد. در آخرین لحظه‌ها باز هم خاله جان به خانم صفارزاده سفارش قمر را کرد. پیش از آنکه سوار شوند مرد میانسالی که از ظاهرش پیدا بود باید شوfer اتوبوس باشد از اتاقک گوشه گاراژ سروکله‌اش پیدا شد. همین که از پشت شیشه چشمش به ردیف اول اتوبوس افتاد نگاه معنی داری به شاگردش انداخت و به ترکی چیزی گفت. همان دم از پله‌های اتوبوس بالا رفت و در حالی که بالنگ کثیف و چرکی که دور دستش پیچیده بود عرق گردنش را پاک می کرد بی کسب اجازه از پیرزنی که ردیف اول نشسته بود بچه‌ها و زن جوانی را که همراه او وارد اتوبوس شده بودند از جا بلند کرد. همان دم صدای اعتراض پیرزن بلند شد. به زبان آذری حرفهایی می زد که آقای شوfer جوابش را می داد. سرانجام با وساطت مسافران دیگر پیرزن هم از جا بلند شد و جایش را عوض کرد. با خالی شدن دو صندلی بار دیگر سروکله شوfer پیدا شد.

همان طور که روی رکاب اتوبوس ایستاده بود با لهجه غلیظ آذری خطاب به قمر گفت: «بفرمایید خانم وزیری.» و به آذری و آرام گفت: «خوش کلیپ سو.»

قمر با تعجب از اینکه شوfer اتوبوس او را شناخته نگاهی به خانم صفارزاده انداخت. از حالت نگاه قمر، خانم صفارزاده که حدس زده بود در ذهن قمر چه می گذرد لبخند زد.

«می بینید... همه شما را می شناسند. متوجه شدید به آذری چه گفت؟»

قمر به علامت ندانستن سرش را بالا داد.

«نه، متوجه نشدم.»

باماه در آواز ❀ ۲۳۹

خانم صفارزاده گفت: «به زبان آذری به شما خوش آمد گفت. به خاطر شما بود که آن پیرزن و بچه‌ها را از ردیف اول بلند کرد.»
قمر فکر کرد و گفت: «اما این طوری که خیلی بد شد... من راضی نبودم به خاطر من این کار را بکند.»

قمر این را گفت و به دنبال خانم صفارزاده سوار اتوبوس شد. پس از نشستن آنها شوfer نیز سوار شد. همان دم شاگرد شوfer دست به کار شد و شروع کرد به هندل زدن. سعی می‌کرد اتوبوس را روشن کند، اما هر بار اتوبوس تکانی می‌خورد و حرکت نمی‌کرد. فضای اتوبوس پر از گرد و خاک و صدای بچه‌هایی شده بود که دو ردیف آن طرف تر پشت سر شوfer نشسته بودند. هنوز هم سر نشستن با هم دعوا داشتند و مادر بزرگشان حریفشان نمی‌شد.

با روشن شدن اتوبوس صدای صلوات مسافران بلند شد. پیش از آنکه حرکت کنند قمر از پنجره نگاهی به خاله جان انداخت که هنوز پای اتوبوس ایستاده بود و با بالهای چارقش اشکهایش را از روی صورتش پاک می‌کرد.

کمی بعد اتوبوس از گاراژ شمس‌العماره خارج شد و خیابان منتهی به میدان توپخانه را پشت سر گذاشت. وقتی اتوبوس از خیابان لاله‌زار می‌گذشت قمر همان‌طور که از شیشه خاک گرفته به انتهای خیابان می‌نگریست ناخواسته قطره درشت اشکی از چشمانش سرازیر شد. قطره درشت اشکی که خیلی زود در سینه پراندو هس گم شد.

روز بعد در تبریز بودند. منزل خانم صفارزاده در محله‌ای پر جمعیت واقع شده بود، در کوچه‌ای باریک و طویل که جوی آبی از وسط آن می‌گذشت. خانمهای همسایه که دم در خانه‌های خود نشسته بودند با دیدن قمر که

۲۴۰ ☀ با ماه در آواز

همراه خانم صفارزاده وارد شد سربرگردانده و به زبان آذری با هم پیچ کردند. حضور قمر حتی توجه بچه‌ها را نیز به خود جلب کرده بود، به خصوص یکی از آنها که چشمان درشت و سیاهی داشت. قمر همان طور که به او نگاه می‌کرد خانم صفارزاده کلید انداخت و در را باز کرد. از دالان باریکی گذشتند که در دو طرف آن دو اتاق واقع شده بود.

خانم صفارزاده یکی از این اتاقها را جهت اقامت در اختیار قمر گذاشت. اتاق مثل دسته گل تمیز بود و از وسایل آن پیدا بود به عنوان مهمانخانه از آن استفاده می‌شود. با رفتن خانم صفارزاده به ساختمان اصلی خانه که آن طرف حیاط واقع شده بود ناگهان غم سنگینی شبیه به بغض گلوی قمر را فشرد، آن قدر که ناخواسته اشکش جاری شد. بعد از سر دلتنگی و با صدایی که آهنگی از گریه داشت شروع کرد به خواندن.

سحر به بوی نسیمت به مژده جان سپرم

اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار

قیاس کن که منت در شمار خاک درم

گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست

به هر کجا که روم آن جمال می‌نگرم

هنوز آواز خود را به پایان نرسانده بود که تلنگری به در خورد و در باز

شد. خانم صفارزاده با سینی‌ای که در آن دو فنجان قهوه بود وارد شد.

خانم صفارزاده با تعجب به قمر نگاه کرد و با لهجه شیرینش پرسید:

«گریه می‌کنید؟!»

قمر همان طور که اشکهایش را از روی صورتش پاک می‌کرد گفت:

«هیچ می‌دانید به بهانه ضبط صفحه مارش جمهوری تبعید شده‌ام؟»

باماه در آواز ☼ ۲۴۱

خانم صفارزاده سعی کرد قمر را دلداری بدهد.
 «در حال حاضر اوضاع مملکت نابسامان است، اما همیشه وضع
 همین طور نمی ماند. حال به جای غصه خوردن، قهوه تان را بخورید.»
 قمر بی آنکه حرفی بزند مابین گریه لبخند زد و فنجان قهوه اش را
 برداشت.

فردای آن روز، نزدیک ظهر قمر باز هم دلش گرفته بود. صدایش را سر
 انداخت که ناگهان از صدای تننگر در و بعد سروصدای خانم صفارزاده به
 خود آمد. آوازش را نیمه تمام گذاشت و در را باز کرد.

در دالان منتهی به در حیاط خانم صفارزاده داشت سر پسر بچه ای که
 تویی دستش بود داد و فریاد می کرد و به زبان آذری حرفهایی می زد که قمر
 متوجه نمی شد. کمی آن طرف تر چند پسر بچه دیگر از کنار در سرک
 کشیده بودند و مثل قمر آنها را تماشا می کردند. ناگهان خانم صفارزاده
 برگشت و متوجه حضور قمر شد. خودش شروع کرد به توضیح دادن.
 «باید ببخشید خانم وزیری، در باز مانده بود و بچه ها آمدند تو. داشتم
 دعوایشان می کردم بروند بیرون و دیگر سروصدا نکنند.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند صدای پسر بچه ای که توپ دستش بود و توی
 دالان ایستاده بود بلند شد. به زبان آذری به خانم صفارزاده چیزی گفت که
 قمر متوجه نشد. برای همین هم از خانم صفارزاده پرسید: «چه می گوید؟»
 خانم صفارزاده گفت: «می گوید تقصیر او نبوده که آمده داخل. داشته به
 صدای آواز شما گوش می داده که بچه ها هلس داده اند.»

قمر همان طور که می شنید با مهربانی لبخند زد.
 «اگر دلش می خواهد به صدای من گوش کند بگذارید بماند.»
 خانم صفارزاده بی آنکه حرفی بزند شانه بالا انداخت و با تحکم به

۲۴۲ ☀ با ماه در آواز

بچه‌های دیگر که از کنار در سرک کشیده بودند به زبان آذری حرفی زد که همه کنار رفتند. با رفتن آنها خانم صفارزاده فوری در را بست و قمر را برای صرف چای به حیاط دعوت کرد.

او حیاط را آبپاشی کرده و در گوشه‌ای میز گرد زیبایی با چند صندلی گذاشته بود که روی آن بساط چای و بیسکویت چیده بود.

لحظه‌ای بعد دور میز نشسته بودند. قمر در حالی که از قوری چای می‌ریخت از پسرک پرسید: «اسمت چیه؟»

پسرک با لهجه شیرینی که شباهت زیادی به لهجه خانم صفارزاده داشت پاسخ داد: «جواد.»

قمر در حالی که یکی از سه فنجان چای را که ریخته بود جلوی جواد می‌گذاشت گفت: «حالا که صدای مرا دوست داری هر وقت خواستی بیا گوش کن.»

جواد بی‌آنکه حرفی بزند با خوشحالی سر تکان داد.

فردای آن روز باز هم جواد برای دیدن قمر و شنیدن صدای او به آنجا آمد. آن روز قمر یک مجسمه سگ گچی برای جواد از بازار خریده بود که آن را به او هدیه داد.

در مدت چند ماهی که قمر در تبریز به سر می‌برد اکثر روزها جواد برای دیدن او به آنجا می‌آمد. به جز او رفته‌رفته کسان دیگری هم که از تهران با صدای قمر آشنایی داشتند و از حضور او در تبریز آگاه بودند به دیدنش می‌آمدند. از جمله یکی از شعرا که از قضاات قدیم دادگستری بود و یکی دو بیتی در وصف قمر سروده بود. مطلع شعر این بود.

هر آن کس که وصف قمر می‌کند قمر را به خوبی سمر می‌کند
حضور و محبت همین آدمها باعث شد تا چند ماه بعد سریع‌تر از آنچه قمر تصورش را می‌کرد سپری شود.



با برکناری تیمورتاش از اریکه قدرت و دوندگیهای جناب نی داود عاقبت عمر تبعید قمر در تبریز به پایان رسید و بار دیگر به طهران بازگشت. در اوضاع و احوالی که وضعیت سیاسی مملکت دچار هرج و مرج تازه‌ای شده بود قمر فعالیت هنری خود را دوباره شروع کرد.

قمر در کنار پرداختن به فعالیت هنری خود همچنان از پرداختن به مردم غافل نبود. با درآمد قابل ملاحظه‌ای که داشت دوازده کودک یتیم را حمایت می‌کرد و این فقط از حس عطوفتی سرچشمه می‌گرفت که هر روز فزاینده‌تر می‌شد و بیشتر غلیان می‌کرد. حس دلپذیری که مهربانی پایان‌ناپذیر قمر منشأ آن بود شامل همه کس می‌شد.

نمونه‌اش شبی بهاری بود که قمر در گراند هتل برنامه داشت.

آن شب هوا لطافت دلپذیری داشت و قمر بدش نمی‌آمد مسافت خانه تا گراند هتل را پیاده طی نماید، اما میانه راه متوجه عقربه‌های ساعت مچی‌اش شد. دید وقت زیادی ندارد و با خود تصمیم گرفت مسافت باقیمانده را با درشکه برود. برای همین هم درشکه‌ای را که آن طرف خیابان معطل مشتری بود و درشکه‌چی‌اش خودش را به کشیدن چپق سرگرم کرده بود صدا زد.

۲۲۴ ☀ با ماه در آواز

«آی عمو.»

درشکه چی برگشت و با اشاره دست به حالت استفهام از قمر پرسید کجا؟
 قمر از آن سوی خیابان به صدای بلند گفت: «می خواهم بروم لاله زار.
 مرا می بری؟»

درشکه چی با خستگی سر تکان داد و از دور به قمر اشاره کرد که سوار
 شود. تا قمر خودش را به آن طرف خیابان برساند درشکه چی چپش را
 خاموش کرده بود. لحظه ای بعد با سوار شدن قمر درشکه راه افتاد. درشکه،
 جایی نزدیک به چهارراه استخر، جلوی قهوه خانه دو دهنه ای بی دلیل ایستاد.
 قمر به خیال آنکه مانعی باعث توقف درشکه شده چیزی نگفت، اما
 بعد وقتی دید مرد درشکه چی با دقت زیاد به سوی قهوه خانه گوشه اش را
 تیز کرده کنجکاو شد و پرسید: «اتفاقی افتاده عمو؟»

درشکه چی همان طور که گوشه اش را به سوی صدایی که از داخل
 قهوه خانه به گوش می رسید تیز کرده بود پاسخ داد: «مگر نمی شنوید...
 خانم قمر است که می خواند. بهترین خواننده است.»
 قمر تازه حواسش جا آمد. مرد درشکه چی درست می گفت.
 طنینی که از دوردست و از قهوه خانه به گوش می رسید طنین آواز
 خودش بود، آوازی آشنا.

قمر همان طور که به مرد درشکه چی خیره شده بود که با شنیدن صدای
 او در عوالم خودش سیر می کرد از او پرسید: «تو که این قدر صدای قمر را
 دوست داری خوب چرا به قهوه خانه نمی روی؟»

درشکه چی که پیدا بود چندان حوصله حرف زدن ندارد خیلی مختصر
 توضیح داد: «نمی شود همشیره، خانه من به اینجا دور است. باید اسبها را
 باز کنم، نمی شود.»

قمر همان طور که توی فکر بود پرسید: «مگر خانها ان کجاست.»

باماه در آواز ﴿ ۲۴۵

«سنگلج، کوچه چراغعلی. رضا درشکه چی را آنجا همه می شناسند.»
درشکه چی این را گفت و سکوت کرد، اما قمر مثل آنکه به دنبال
نکته ای باشد باز هم کنکاش کرد.

«اهل کجا هستی عمو؟»

رضا درشکه چی همان طور که اسبها را نهیب می زد تا راه بیفتند پاسخ
داد: «اهل دهات سمنان.»

«آنجا هم کس و کاری داری؟»

«یک خواهر دارم، اما به گمانم ده سالی می شه که ندیدمش... یعنی از
وقتی که به طهران آمده ام او را ندیده ام.»

رضا درشکه چی این را گفت و سکوت کرد. قمر هم ساکت شد.
آن شب گذشت، اما برخورد قمر با رضا درشکه چی تا چند روز فکر
قمر را مشغول کرده بود. آن قدر که با خود تصمیم گرفت برای
خوشحال کردن رضا درشکه چی دست به اقدامی عجیب بزند.
با این فکر با چندتن از نوازندگانی که با او همکاری داشتند قرار
گذاشت تا در اجرای تصمیمی که داشت او را همراهی کنند.
شب جمعه دیروقت بود که در خانه رضا درشکه چی به صدا درآمد. از
آن طرف در صدای زنانه ای به گوش رسید.

«کیه؟»

قمر در حالی که پیشاپیش آقایان نوازنده ای که او را همراهی می کردند
ایستاده بود پاسخ داد. «من هستم، خواهر آقارضا.»

صدای زنی که پشت در ایستاده بود با خوشحالی بلند شد. مثل آنکه
رضا در حیاط حضور داشته باشد با صدای بلندی خطاب به او گفت:
«آقارضا، خواهرت از سمنان آمده.»

پس از گفتن این جمله در را باز کرد. پیش از آنکه قمر وارد شود

۲۴۶ ☀ با ماه در آواز

سروکله رضا درشکه‌چی در حال پوشیدن لباس پیدا شد. با تعجب نگاهی به قمر و چند مرد همراهش انداخت که چمدان به دست پشت سر او ایستاده بودند. پیش از آنکه از آنان چیزی بپرسد قمر خودش توضیح داد.

«مرانمی‌شناسی؟ من خواهر تو هستم... یعنی مثل خواهر تو.»

پیش از آنکه رضا درشکه‌چی که هاج و واج به قمر نگاه می‌کرد حرفی بزند یکی از نوازندگان گروه به حرف آمد و خطاب به او گفت: «آقارضا، خاطرت خیلی عزیز بود که خانم قمرالملوک وزیری، بهترین خواننده ایران، سرزده به دیدارت آمده.»

رضا درشکه‌چی مثل کسی که خواب می‌بیند از آنچه شنید تازه حواسش جا آمد و در حالی که از دیدن قمر ذوق زده شده بود گفت: «حالا یادم آمد... پس آن شب خودتان بودید... خبر می‌دادید گاوی، گوسفندی می‌کشتم.»

قمر با مهربانی لبخند زد.

«خواهر و برادر نباید با هم از این رودرواسیها داشته باشند.»

قمر این را گفت و بی‌آنکه منتظر تعارف رضا شود وارد شد. به دنبال قمر آقایانی که او را همراهی می‌کردند نیز وارد شدند. آن شب قمر فکر همه چیز را کرده بود. خودش برای شام باقالی پلو خوشمزه‌ای تدارک دیده بود. تا آقارضا درشکه‌چی خواست برای پذیرایی از جا بلند شود قمر به او اشاره کرد بنشیند.

«شما بنشینید، ما خودمان همه کارها را می‌کنیم.»

آن شب تا سفره شام گسترده شود قمر خودش سماور زغالی را روشن کرد. شام آن شب در میان بگو و بخند اعضای گروه صرف شد.

آقارضا هنوز هم باورش نشده بود آنچه می‌بیند در بیداری است. مرتب از قمر می‌پرسید: «راستی راستی خودتان هستید خانم وزیری... باور کنید

باماه در آواز ❁ ۲۴۷

انگار دارم خواب می بینم.»
یکی از نوازندگان سربه سرش می گذاشت.
«بله که خودشان هستند. اگر فکر می کنی خواب می بینی بیا نیشگونت بگیرم تا باور کنی بیداری.»
آن شب تا پاسی از شب قمر و گروهی که او را همراهی می کردند در منزل رضا درشکه چی ماندند و برای شادی دل او هنرنمایی کردند.
نیمه های آن شب بود که قمر برای بازگشت به منزل از جا برخاست.
پیش از آنکه آنجا را ترک کند دستی در کیف کرد و دو اسکناس صدتومانی درآورد و آنها را به آقارضا داد.
«شرمنده می فرمایید خانم وزیری.»
«دشمنت شرمنده.»
قمر این را گفت و در حالی که با دست به اطراف اشاره می کرد افزود:
«این خانه خیلی زوارش دررفته، با این پول دستی به سر و گوش اینجا بکش.»
«چشم، روی چشم... خدا از خواهری کمتان نکند.»
قمر بی آنکه حرف دیگری بزند از در خارج شد.
این در حالی بود که رضا درشکه چی هنوز هم فکر می کرد آن شب را در رؤیا گذرانده است.



جنگ جهانی دوم به ایران هم رسیده بود. شبها شعاع نورافکنها در آسمان طهران گردش می کرد و مثل تیغه های قیچی باز و بسته می شد. جلوی دکان نانوائیها قیامت بود. مردم از صبح زود برای گرفتن چند قرص نان که بی شباهت به آجر نبود صف می کشیدند. نانی که کاریکاتور آن را در مجله اطلاعات هفتگی می کشیدند از وسطش موش و میخ و لنگه کفش درمی آمد. در خیابانهای اصلی شهر سربازان خارجی راه می رفتند. در چنین اوضاع و احوالی که جنگ سیاهی را با دست و دلبازی بر روی زندگی مردم می پاشید قمر از یاد مردم غافل نبود.

آن روزها از آرد خوبی که در منزل داشت می فرستاد نانوائی پخت می کردند، آن گاه آن را با دست خودش بین خانه هایی که می دانست بچه دارند و در نانوائی نان گیرشان نمی آمد تقسیم می کرد.

در همان روزها بود. شبی قمر در منزل یکی از دوستانش به صرف شام دعوت شده بود. سرگرم صحبت بودند که ناگهان از آن سوی دیوار صدای گریه ای به گوش رسید. قمر در حالی که با دقت به این صدا گوش می کرد با صدای مؤمنه خانم به خود آمد.

«صدای ربابه خانم است. بیچاره از دیروز که فهمیده پسرش را می خواهند

۲۵۰ ☀ با ماه در آواز

به سربازی ببرند همین طور می‌کند. آخر همین یک پسر را دارد. می‌ترسد
برود سربازی کشته شود و او آرزو به دل بماند و او داماد نشود.»

قمر با ناراحتی پرسید: «خوب چرا عروسی نمی‌کند.»
«گرفتاری‌اش سر پول است. آخر پول ندارد، والا برای پسرش دختری
را عقد کرده. الان عروسی در همدان است.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که قمر آن را شکست.
«می‌توانی ربابه خانم را صدا بزنی؟»

«چرا نمی‌توانم.»

مؤمنه خانم این را گفت و حاضر به یراق از جا برخاست. چند دقیقه بعد
ربابه خانم با چشمهای غرق در اشک پیش روی قمر نشسته بود و او را
دلداری می‌داد.

«چرا گریه می‌کنی جونم، خدا بزرگه.»

ربابه خانم از این حرف باز داغ دلش تازه شد. در حالی که با بال
چارقدش اشکهایش را از روی صورتش پاک می‌کرد گفت: «آخر می‌دانید
خانم جان، من خیلی آرزو دارم دامادی‌اش را ببینم، اما آهی در بساط
ندارم... می‌ترسم آرزو به دل بمیرم.»

«خدا نکند، زیانت را گاز بگیر.»

قمر این را گفت و پس از مکثی کوتاه از ربابه خانم که هنوز اشک
می‌ریخت پرسید: «تو فکر می‌کنی چقدر خرج عروسی پسرش شود؟»

ربابه خانم اشکریزان لبهایش را آویزان کرد و ابروانش را درهم کشید.
«والله اسباب خانه که ندارد... می‌دانم ششصد هفتصد تومان خرج

دارد.»

قمر که این را شنید همان دم از کیفش ششصد تومانی را که همراه داشت
بیرون آورد و آن را پیش روی ربابه خانم گذاشت.

باماه در آواز ❁ ۲۵۱

«بگیر مادر، این بابت مخارج عروسی پسرت. دوتا کناره هم برایت می فرستم. اگر خواستی قرار عروسی را بگذاری پنجشنبه آینده خوب است... شام عروسی پسرت هم با من. دیگر چه می خواهی؟»

ربابه خانم مثل آنکه معجزه‌ای رخ داده باشد، گریه‌اش بند آمد و با چشمهای خیس از اشک و دستی لرزان دست به دعا برداشت.

«خدا از بزرگواری کمتان نکند خانم جان. راستی که دستتان درد نکند.

فقط باید قول بدهید خودتان هم تشریف بیاورید.»

قمر بی آنکه حرفی بزند با لبخند به توافق سر تکان داد.

آن شب گذشت و خیلی زود پنجشنبه از راه رسید. قمر همان طور که به

ربابه خانم قول داده بود آن شب در این مجلس عروسی شرکت کرد.

شام آن شب را قمر به کافه قصر شیرین سفارش داده بود.

با پایان مراسم قمر دیگر قصد بازگشت به منزل خود را داشت که

چشمش به کناره‌هایی افتاد که برای برگزاری عروسی به آنجا فرستاده بود.

ربابه خانم به خیال آنکه قمر آن کناره‌ها را برای برگزاری عروسی امانت

داده آنها را تا کرده بود تا برگرداند.

قمر در حالی که با مهربانی به ربابه خانم می‌نگریست با اشاره به کناره‌ها

از او پرسید: «اینها چیست مادر جان؟»

«کناره‌های خودتان است.»

قمر با مهربانی لبخند زد.

«اما من اینها را نیاوردم که برگردانم. اینها چشم‌روشنی عروسی پسرت

است.»

ربابه خانم با لحنی حق‌شناسانه گفت: «راستی که بزرگواری کردید

خانم جان، نمی‌دانم با چه زبانی باید از شما تشکر کنم.»

«تشکر لازم نیست مادر جان، من وسیله‌ای بودم که خداوند فرستاد...»

۲۵۲ ☀ با ماه در آواز

هر کاری کردم وظیفه‌ام بوده.»

قمر این را گفت و پس از خدا حافظی از ربابه خانم راه افتاد.

یکی از روزهای سال ۱۳۱۹ بود. آن روز قمر برای نخستین بار در اداره رادیو حاضر شده بود تا نخستین ترانه خود را اجرا نماید. گروه نوازندگان رادیو با سازهای مختلف در انتظار قمر بودند که او هیجانزده وارد شد و روبه روی اتاق فرمان، پشت بلندگوی مخصوص ایستاد. پیش از آنکه شروع کند صدای مجری برنامه از رادیوها به گوش رسید:

«هم‌اینک به شنوندگان عزیز اعلام می‌داریم منتظر شنیدن آوای هنرمند

معروف، خانم قمرالملوک وزیری باشید.»

لحظه‌ای بعد صدای قمر شنیده شد که گفت: «امروز مفتخرم از پشت بلندگوی رادیو برای هم‌وطنانم ترانه‌ای که آهنگ آن را جناب موسی خان معروفی ساخته و شعرش را دکتر نیر سینا ساخته‌اند می‌خوانم.»

قمر این را گفت و در حالی که هیجانزده بود سعی کرد حواسش را جمع و خود را متمرکز کند. چند دقیقه بعد طنین آوای او همراه با آهنگی که توسط ارکستر رادیو نواخته می‌شد شنیده شد.

وزان شد باد مهرگان

غم فزا بود باغ و چمن

ز غم دل مرغ سحر

شکسته شد چون دل من

با پایان این آواز قمر خرسند از نخستین اجرای خود در رادیو، در حالی که با دست موهای فرزده و کوتاهش را که کج فرق باز کرده بود با دست مرتب کرد.

کمی بعد دومین ترانه خود را شروع کرد. ترانه‌ای که به زودی شهرتی

باماه در آواز ❁ ۲۵۳

یافت و مطلع آن چنین بود:

ز دختر زیبا، به جز حسن و دلبری مخواه
شنیده‌ای هرگز، کسی خواهد به جز روشنی زماه؟

حالا اکثر روزها قمر در رادیو اجرا داشت و همه ایران او را می شناختند. آن روزها اکثر آهنگسازان و اغلب از کسترهای رادیو با او همکاری داشتند. قمر گاهی با سنتور استاد حبیب سماعی می خواند و گاهی با پیانو مرتضی محجوبی.

قمر صبح به صبح لباس رسمی می پوشید و به اداره رادیو می رفت، در واقع کارمند رسمی شده بود، اما خودش بهتر از هر کسی می دانست که این شغل موقتی است. همیشه هنگام ورود قمر به ایستگاه رادیو که در جاده قدیم شمیران واقع شده بود، کارکنان رادیو منتظرش بودند.



همان روزها بود که قمر علاوه بر دوازده یتیمی که دورادور سرپرستیشان می‌کرد پسری به نام شاهرخ (منوچهر) را به فرزندخواندگی پذیرفت. با ورود منوچهر به خانه قمر زندگی او رنگ دیگری به خود گرفت. هرگاه به صورت او نگاه می‌کرد و یا دستش را می‌گرفت و موهایش را نوازش می‌کرد انگار در دنیا دیگر هیچ غصه‌ای نداشت. حال دیگر زیستن برای قمر مفهوم جدیدی پیدا کرده بود.

پس از گذشت چندین سال زندگی با موسیواصغر تازه قمر درمی‌یافت که زندگی در روابط معمولی خلاصه نمی‌شود. می‌شود خیلیها را دوست داشت بدون آنکه با آنان رابطه خویشاوندی یا خونی داشت. شاید به همین خاطر بود که پیشنهاد ازدواج خیلیها، منجمله جناب کرمانشاهی و یا شالکیو مهاجر گرجی را رد کرد. قمر نسبت به تربیت منوچهر و آینده او خیلی حساسیت نشان می‌داد.

در آن زمان از چیزی که نفرت داشت دروغ بود و اگر متوجه می‌شد منوچهر به او دروغی گفته به نحوی که او را متوجه کار بدش سازد تنبیه می‌کرد.

قمر با توجه به مشغله زیادی که داشت همیشه سعی می‌کرد مثل مادری

۲۵۶ ☀ با ماه در آواز

واقعی به همه کارهای منوچهر رسیدگی کند. برای همین منوچهر در بهترین مدرسه آن دوران، مثل مدرسه ادیب در لاله زار و دبیرستان فیروزبهرام تحصیل می‌کرد. با وجود این گاهی پیش می‌آمد که قمر ناچار می‌شد چند روزی منوچهر را به دایه خانم و ننه حسن بسپارد و راهی سفر شود. البته چنین مواردی کم پیش می‌آمد. اگر چنین می‌شد هم ننه حسن و هم دایه خانم هوای منوچهر را داشتند. با آنکه آن دو در همه موارد با هم اختلاف داشتند، اما در مورد منوچهر نه. خود منوچهر ننه حسن را ترجیح می‌داد. هرچه ننه حسن لاغر و زبر و زرنگ و کاری بود دایه خانم چاق بود و تنبلی می‌کرد، حتی گاهی حوصله نوه‌های خودش را هم نداشت. با این حال حضور هر دوی آنها به خانه قمر گرمی می‌داد. بدین ترتیب بود که روزهای زندگی قمر از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند.

در یکی از همان شبها چشمهای اهل خانه تازه گرم شده بود که صدای درینگ درینگ زنگ در همه را از جا کند. دایه خانم که هنوز بیدار بود چادرش را از گل چوبرختی برداشت و از پی منوچهر که زودتر از او بلند شده بود دوید. پیش از آنکه دست دایه خانم به در برسد منوچهر در را گشود. چهره پاسبانی که دم در ایستاده بود و سیللهای چخماقی داشت ناخواسته منوچهر را ترساند و باعث شد پشت دایه خانم که نفس زنان از راه رسیده بود پناه بگیرد. پاسبان همان طور که سیگار اشنویی را که لای انگشتان زمختش به حالت برعکس گرفته بود دود می‌کرد، با دست دیگرش میچ مرد جوانی را که به او دستبند زده بود در دست داشت.

پاسبان با دیدن دایه خانم که با کنجکاوی به او نگاه می‌کرد پرسید: «منزل خانم وزیری؟»

دایه خانم مات و مبهوت سر تکان داد: «بله، فرمایش؟»

پاسبان مثل آنکه به یکی از افراد زیردستش فرمان می‌دهد با لحن

باماه در آواز ☀ ۲۵۷

پرتحکمی گفت: «بگو خانم وزیری بیاید دم در.»
دایه خانم که پیدا بود نگران شده توضیح داد: «خانم وزیری منزل نیستند.»
این را گفت و پس از لختی تأمل پرسید: «اتفاقی افتاده سرکار؟»
پیش از آنکه پاسبان حرفی بزند از دور سایه قمر پیدا شد. با دیدن
پاسبان و مردی که همراهش دم در ایستاده بود نگران شد و قدمهایش را
تندتر کرد تا مقابل آنها رسید.

«سلام سرکار، اتفاقی افتاده؟»

از صدای قمر پاسبان رو برگرداند.

«سلام عرض می‌کنم خانم وزیری، خسته نباشید.»

پاسبان این را گفت و در حالی که دست چپش را که به دست مرد جوان
دستبند زده بود بالا آورد و گفت: «این هم دزد منزل شما.»
قمر لبهایش را جلو داد و ابروهای کمانیش را درهم کشید.
«مگر خانه ما دزد آمده؟»

قمر این را گفت و به دایه خانم نگاه کرد که چادرش را دور کمرش
پیچیده بود با تعجب نگاه کرد. دایه خانم بدون آنکه حرفی بزند به علامت
بی‌اطلاعی شانها و ابروهایش را بالا انداخت.

پیش از آنکه قمر به دایه خانم حرفی بزند پاسبان خودش توضیح داد.
«آمده، شما متوجه نشدید... خودش همه چیز را اعتراف کرده. ما اینجا
ایستاده‌ایم شما بروید داخل، سروگوش آب بدهید ببینید چی گم و گور شده.»
قمر بدون آنکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت و داخل خانه شد.
وقتی از کنار دایه گذشت منوچهر دستش را گرفت.

«من می‌ترسم...»

قمر دستی به سر منوچهر کشید و یگراست راه اتاق خوابش را پیش
گرفت.

۲۵۸ ☀ با ماه در آواز

شب گذشته. قمر دیروقت از یک عروسی برگشته بود. از شدت خستگی لباسش را درآورده و روی دسته مبل انداخته بود، همین طور جواهراتش را روی میز آینه ریخته بود. قمر نگاهی به اطراف انداخت. هنوز همه چیز دست نخورده سر جای خود بود. قمر همان طور که میان اتاق ایستاده بود بار دیگر با دقت به اشیای موجود در اتاق نگریست و چون مطمئن شد چیزی مفقود نشده راه طبقه پایین را در پیش گرفت.

پاسبان هنوز دم در ایستاده بود و انتظار او را می کشید. قمر تا چشمش به او افتاد گفت: «سرکار، همه جا را دیدم، اما چیزی کم نشده.»

مرد جوان که تا آن لحظه شرمنده و سر به زیر ایستاده بود از آنچه شنید شیر شد و دور برداشت.

«سرکار... گفتم که من چیزی برنداشتم.»

همان دم صدای دایه خانم که نفس زنان از واریسی خانه بازگشته بود از پشت سر قمر بلند شد.

«دروغ می گوید سرکار، من همه جا را گشتم... رفته توی آشپزخانه.»
 پاسبان نگاه عمیقی به مرد انداخت. پیش از آنکه پاسبان چیزی بپرسد مرد جوان خودش گفت: «من نگفتم چیزی نخوردم، خوردم، اما به جان خودم دزدی نکردم. نشانش هم آنکه طلا و جواهری که بالا روی میز آینه بود. جان خودم بهشان دست هم نزد.»

قمر همان طور که گوش می داد حرف او را تأیید کرد.

«سرکار، درست می گوید. همه چیز سر جای خودش است.»

پاسبان که پیدا بود از آنچه می شنود گیج شده از سر تعجب لب پایین خود را جلو داد.

«هیچ سر در نمی آورم، مگر می شود!»

مرد جوان باز هم حرف خودش را تکرار کرد.

«به جان خودم راست گفتم. من به هیچ چیز دست نزدم، می دانید چرا؟»
پاسبان دستش را بالا آورد تا توی گوش او بزند که صدای قمر بلند شد.
«سرکار، بگذارید حرفش را بزند.»

قمر این را گفت و خطاب به مرد جوان گفت: «بگو، می شنوم.»

مرد جوان در حالی که با شرمندگی به چشمان قمر می نگریست گفت:
«حقیقتش را بخواهید من قبل از این از سخاوت و بزرگواری شما شنیده
بودم، اما خوب گمان می کردم حرف است... تا اینکه دیشب به نیت دزدی و
اینکه پول و پله‌ای گیرم بیاید از دیوار آمدم بالا. شما خواب بودید. از قضا
اتاقی سردر آوردم که شما آنجا خواب بودید. همان طور که پاورچین
پاورچین اطراف را می گشتم یک آن پایین تختی که خوابیده بودید چشمم
به چندتا بچه افتاد که همه خوابیده بودند. همان طور که به صورت تک تک
آنها توی تاریک روشن مهتاب نگاه می کردم ناخودآگاه یاد حرفهایی افتادم
که درباره تان شنیده بودم. پیش خودم گفتم این بچه‌ها باید همان بچه‌های
یتیمی باشند که شنیده بودم آنها را سرپرستی می کنید...»

صحبت‌های مرد جوان که به اینجا رسید پاسبان حرفش را قطع کرد و رو
به قمر پرسید: «درست می گوید خانم وزیری؟»

قمر با آنکه چندان راغب نبود در این باره به کسی حرف بزند به نشانه
تصدیق سر تکان داد.

«بله سرکار، من هرچند وقت یکبار بچه‌ها را دعوت می کنم منزلم.»

قمر این را گفت و خطاب به مرد جوان گفت: «خوب می گفتی؟»

مرد جوان دوباره گفت: «بله، می گفتم... این صحنه را که دیدم دزدکی
خودم را رساندم به اتاق خواب... روی میز آینه پر بود از طلا و جواهر، اما
هرچه خواستم بردارم انگار یکی مچ دستم را گرفته بود و نمی گذاشت.

۲۶۰ ☀ با ماه در آواز

برای همین هم دزدکی آمدم پایین که از در پشتی آشپزخانه که به آن کوچه راه دارد از دیوار بالا بروم که چشمم به یخچال نفتی تان افتاد. حقیقتش را بخواهید از آنجایی که تا به حال یخچال نفتی ندیده بودم بدم نیامد درش را باز کنم و نگاهی تویش بیندازم. همین که در را باز کردم و چشمم به خوراکیها افتاد از گرسنگی دلم مالش رفت... بقیه‌اش را هم که خودتان می‌دانید.»

حرفهای مرد جوان که به اینجا رسید پاسبان از قمر پرسید: «خوب خانم وزیری چه کنم؟»

«هیچی سرکار، می‌تواند برود... من هیچ شکایتی ندارم. هرچی خورده نوش جانش.»

پاسبان که پیدا بود حسابی وارفته ابروهایش را بالا انداخت.

«صلاح مملکت خویش خسروان دانند... خود دانید.»

پاسبان این را گفت و قفل دستبند را از جیبش درآورد و آن را گشود.

پاسبان با لحن تندی رو به مرد جوان گفت: «صقدر، این دفعه را جان سالم به در بردی، اما اگر یکبار... فقط یکبار دیگر این طرفها پیدایت بشود من می‌دانم و تو.»

صقدر به علامت اطاعت دست بر چشم گذاشت.

«روی چشمم.»

صقدر این را گفت و با خوشحالی خواست از آنجا برود که قمر صدایش زد.

«می‌شود پیرسم چرا دزدی می‌کنی؟»

صقدر مثل کسی که می‌خواهد به سؤال سختی پاسخ بدهد رنگ به رنگ شد.

«حقیقتش را بخواهید از سر بدبختی... از وقتی از حبس آزاد شده‌ام هر

باماه در آواز ❁ ۲۶۱

جامی روم به من کار نمی دهند.»

«اگر من ضمانتت را بکنم چه؟ باز هم دزدی می کنی یا نه؟»

«خوب معلوم است کار می کنم.»

«پس فردا رأس ساعت هشت اینجا حاضر باش. یک کافه در لاله زار

سراغ دارم که یک نفر را به عنوان متصدی باجه فروش بلیت می خواهد. با

هم می رویم آنجا و تو را به رییس کافه معرفی می کنم.»

پیش از آنکه صفدر حرفی بزند پاسبان معترض شد.

«خانم وزیری، هیچ می دانید می خواهید چه کار کنید؟! این طور

جانورها را من می شناسم. هیچ کدامشان آدم بشو نیستند.»

اما قمر نظر دیگری داشت.

«شاید در بعضی موارد این طور باشد، اما در مورد صفدر گمان نمی کنم

این حرف شما مصداق داشته باشد. صفدر با من عهد می کند دیگر دست از

پا خطا نکند.»

صفدر ذوق زده از آنچه می شنید به حرف آمد.

«آره به جان خودم، به ارواح خاک آقام، این تن بمیرد اگر دست از پا

خطا کنم.»

قمر که پیدا بود از قسم خوردن صفدر خنده اش گرفته سر تکان داد.

«خیلی خوب، پس فردا صبح رأس ساعت هشت اینجا باش.»

قمر این را گفت و یک اسکناس ده تومانی کف دست پاسبان گذاشت.

«از لطف شما ممنونم سرکار. این هم به خاطر زحمت شما، قابلتان را

ندارد.»

پاسبان که پیدا بود از گرفتن اسکناس ده تومانی از دست قمر خیلی

خوشحال شده بالحن حاکی از سپاسگزاری لبخند زد.

«ممنونم خانم وزیری، اوامری باشد؟»

۲۶۲ ☀ با ماه در آواز

«ممنونم سرکار، می توانی بروی.»
قمر این را گفت و بعد از خدا حافظی در را بست.
همان دم صدای منوچهر بلند شد.
«شما او را بخشیدید؟!»
قمر با مهربانی لبخند زد.
«بله پسر، او هم یک انسان است... همه ما انسانها ممکن است اشتباه کنیم.»
قمر این را گفت و منوچهر را در آغوش گرفت و بر گونه نرم و لطیف او بوسه زد، بوسه‌ای که عطری مادرانه داشت.



روزها و ماهها و سالها از پی هم می آمدند و می رفتند. غروب قمر از چه زمانی آغاز شد خودش هم نفهمید. شاید پس از آن تصادف سنگینی که منجر به شکستگی دستش شد، شاید هم بعد از ابتلا به درد جانکاه سیاتیک که فقط مرفین آن را تسکین می داد و در عوض آوای خوش او را لطمه می زد. آخرین تیرگیها قمر را در تاریکی گم کرد.

حال قمر، بانوی هنرمندی که همه چیز، حتی منزل مسکونی اش را در روزهای درخشان و شبهای افسانه ای درخشش هنرش به نیازمندان بخشیده بود دستش خالی شده بود. صدایش دیگر آن رسایی و شفافیت سابق را نداشت، همین طور هم از آن زیبایی و وجد علی اکبرخانی اش دیگر خبری نبود، اما متانت و انسانیت قمر همان بود که بود...

با بسته شدن کافه لقانطه به علت پرداخت نکردن دستمزد ناچیزی که قمر برای اجرای برنامه هایش می گرفت ناچار بعضی شبها در کافه قصر شیرین و کافه متروپل می خواند.

کافه متروپل مقابل هتل لاله زارنو واقع شده بود و در ورودی کوچکی داشت.

قمر اغلب از ساعت نه شب در این کافه برنامه داشت. هنوز هم عده ای

۲۶۴ ☀ با ماه در آواز

بودند که تحت تأثیر صدای گرم و پخته او و برخی به یاد گذشته و شهرتش مشتری این کافه بودند.

در این زمان قمر در خانه‌ای در تهران نو زندگی می‌کرد، خانه‌ای که کسالتها و گرفتاریهای او از اقامت در آنجا شروع شد.

شبهایی که قمر در کافه متروپل برنامه داشت خیلی خونسرد روی سن کوچکی که کنار سالن بود می‌ایستاد. در سالن بلندگویی قرار داشت که صدای قمر را پخش می‌کرد. او در حالی که پیراهن ساده با دامن بلند بر تن داشت اغلب تصنیفهای سنگین می‌خواند، مانند تصنیف شمع و پروانه را که با این مطلع شروع می‌شد.

ای شمع آتش کم زن پروانه را
رحمی کن عاشق بیچاره را
با آنکه قمر دیگر دوران طلایی کارش را پشت سر نهاده بود، اما هنوز هم همان قمر مهربان و سخاوتمند بود. آن شبها غذای پرویمانی را به عنوان شام پیش روی قمر می‌چیدند که او آن را بین یکی دو مستمندی که همیشه آخر شب دم در کافه انتظار او را داشتند تقسیم می‌کرد. آن شب هم یکی از همان شبها بود. قمر تازه اجرای برنامه‌اش را تمام کرده و برای استراحت نشسته بود که مرد جوانی که از ابتدای برنامه در کافه حضور داشت با لبخند جلو آمد. او کت و شلوار سرمه‌ای و دستمال گردن سفید دربر داشت.

«سلام خانم وزیری، ان شاءالله به جا می‌آورید؟»

قمر در حالی که با نگاه کنجکاوانه‌اش به او می‌نگریست پاسخ داد:

«ممکن است بشناسمتان... ولی حال و حواسی برایم نمانده.»

«البته شما بنده را چند سالی است که ندیده‌اید.»

«مثلاً چند سال؟»

«خیلی سال است... همان سالی که شما به تبریز تشریف آورده بودید.»

باماه در آواز ☀ ۲۶۵

آن زمان بنده شش یا هفت ساله بودم.»
مرد جوان این را گفت و توضیح داد: «منزل خانم صفارزاده... باور
بفرمایید هنوز هم آن سگ گچی را به بنده مرحمت فرمودید را نگه
داشته‌ام.»

قمر از آنچه شنید ناگهان چهره‌اش باز شد و لبخند زنان سر تکان داد.
«حالا یادم آمد، اگر اشتباه نکنم شما باید آقا جواد باشید. جواد آذر،
درست می‌گوییم؟»

جواد آذر با خوشحالی لبخند زد.
«بعله... ماشالله چه حافظه‌ای دارید. باور بفرمایید در طی این سالها
دیدار دوباره شما از آرزوهایم بوده.»

«شما نسبت به بنده لطف دارید. من هم همین‌طور... هر بار که به یاد
دوران تبعید می‌افتادم ناخودآگاه شما به ذهنم می‌آمدید. آخر می‌دانید، در
آن غربت و دلتنگی حضورتان برایم باعث دلگرمی بود. راستی مادرتان
چطور است؟»

جواد آذر از سر تأسف سر تکان داد.
«متأسفانه وضع و حالش خوب نیست؟»
«چرا؟»

«وضعیت روحی‌اش خراب شده. گوشه‌گیر شده و از خانه بیرون نمی‌آید.»
«کی در این سال و زمانه روانی نشده!»

قمر این را گفت و زیر لب با خود زمزمه کرد.
«چه اوضاعی داشتیم، چه اوضاعی شده.»
لحظه‌ای سکوت برقرار شد که قمر آن را شکست.

«یک خواهر ملوس داشتی... یادم هست... اسمش چی بود؟»
«مریم. ازدواج کرده و سه تا بچه دارد. حسابی سرش شلوغ است.»

۲۶۶ ☀ با ماه در آواز

«خودت چی؟»

«هنوز نه... در حال حاضر تنها زندگی می‌کنم. در طهران کسی را ندارم.

اگر شما اجازه بدهید گه گذاری به دیدنتان بیایم.»

«هیچ اشکالی ندارد مادر جان، هفته‌ای یک بار دوستانی که مثل شما

نسبت به من لطف دارند به دیدنم می‌آیند. دیزی بار می‌گذاریم و همه دور

هم هستیم. اگر شما هم دوست داشتی بیا. منزل من خیابان تهران‌نو است،

روبه روی پمپ بنزین.»

جواد آذر با خوشحالی لبخند زد.

«با کمال میل می‌آیم.»



با آنکه قمر دوران طلایی کارش را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز هم همان قمر سخاوتمند و مهربان بود. آن شبها غذای پرو پیمانی را که به عنوان شام پیش رویش می‌چیدند به دو مستمندی که او آخر شب دم در کافه انتظار او را داشتند تقسیم می‌کرد. این کار قمر به قدری استمرار داشت که هر شب این دو نفر در تاریکی منتظرش بودند. کارکنان کافه از آنان با عنوان جیره‌خوران قمر یاد می‌کردند.

آن شب هم یکی از همان شبها بود. با آنکه تا اجرای برنامه بیشتر از ربع ساعتی باقی نمانده بود، اما هنوز از شام خبری نبود.

قمر همان‌طور که روی صندلی ارج کنار پنجره مشرف به خیابان نشسته بود از دور تمام توجهش به پیرمرد نابینا و علیلی بود که اکثر شبها شامش را به او می‌بخشید.

آن شب هم پیرمرد به عادت شبهای دیگر در انتظار او نشسته بود. قمر در حالی که تمام توجهش به هیکل ریز و خمیده پیرمرد بود که در تاریک روشن آن طرف خیابان ایستاده بود یکی از کارکنان جوان کافه را صدا زد که در حال رفت و آمد و پذیرایی از مشتریها بود. همان‌دم پیشخدمت جوان در کنار میز حاضر شد.

۲۶۸ ☀ با ماه در آواز

«امر بفرمایید خانم وزیری.»

قمر در حالی که به نظر می‌رسید برای مطرح کردن آنچه می‌خواهد بر زبان بیاورد مشکل دارد آهسته گفت: «آقاولی، دیگر تا اجرای برنامه چیزی نمانده. چرا شام مرا نمی‌آورید؟»

آقاولی با نگاهی به اطراف با شرمندگی گفت: «جسارت است... باید به عرض برسانم آقای مدیر گفتند چون سرکار شامتان را نمی‌خورید لابد ما کول نیست. برای همین هم...»

قمر از آنچه شنید خونس به جوش آمد و دیگر اجازه نداد آقاولی حرفش را تمام کند.

«دیگر کافیت، فهمیدم.»

قمر این را گفت و با چهره‌ای سرخ و برافروخته از جا برخاست. آقاولی که از دیدن این صحنه دستپاچه شده بود به دو رفت و پیش از آنکه قمر از در خارج شود در معیت مدیر کافه برگشت.

قمر همان‌طور که شتابزده پالتوی خود را تن می‌کرد تا از در بیرون رود صدای مدیر کافه را از پشت سرش شنید.

«کجا خانم وزیری؟ خواهش می‌کنم... صبر کنید.»

قمر بی‌آنکه روی خود را برگرداند با عصبانیت که در صدایش موج می‌زد پاسخ داد: «امشب نمی‌توانم بمانم، حالم خوش نیست.»

آقای مدیر که حدس زده بود قمر به چه علتی از کوره دررفته با لحن پوزش خواهانه‌ای سعی کرد از او دلجویی کند.

«اگر مسئله شام است، خودم از شما پوزش می‌خواهم. به جان تنها دخترم قصد جسارت نداشتم. شما بنشینید، می‌گویم هرچند پرس غذا که بفرمایید خدمتتان بیاورند.»

قمر بی‌آنکه چیزی در پاسخ بگوید و پیش از آنکه آقای مدیر خودش را

باماه در آواز ❁ ۲۶۹

به او برساند و مانع رفتن او شود در خیابان بود.
 آن شب قمر هنوز خیابان لاله زار را پشت سر نگذاشته بود که پیرمرد
 عیلی جلوی او را گرفت و از او تقاضای کمک کرد.
 «خانم جان، به من بیچاره کمک کنید.»

قمر کیفش را گشود و مقداری پول خرد از آن بیرون آورد و آن را کف
 دست پیرمرد گذاشت. با بغض گفت: «مرا ببخش اگر بیشتر از این
 نمی توانم کمکت کنم.»

قمر این را گفت و اشکش جاری شد. پیرمرد در حالی که در تاریک
 روشن خیابان به چهره قمر می نگرست و به نظر می آمد از دیدن اشکهای
 او متأثر شده پرسید: «خانم جان، چی شده! گریه می کنید؟»

قمر همان طور که دور می شد اشکریزان زیر لب گفت: «کار قمر به
 جایی رسیده که پول خرد می دهد.»

پیرمرد مثل آنکه درست متوجه منظور قمر نشده باشد همان طور که با
 تکیه بر چوبدستی اش ایستاده بود مات و مبهوت او را نگاه کرد. آن قدر که
 قمر خیابان را پشت سر گذاشت. همان موقع مثل آنکه حواسش به جا آمده
 باشد با کمک چوبدستی اش لنگان لنگان شروع به دویدن کرد، اما دیگر
 برای دیدن قمر دیر شده بود و او برای رسیدن به انتهای خیابان لاله زار راه
 یکی از پس کوچه های میانبر را در پیش گرفته بود.

در آن وقت شب قمر هنوز چند قدمی از آن کوچه میانبر را طی نکرده
 بود که شروع کرد به لرزیدن. چنان که لحظه ای به نظرش آمد دارد یخ
 می زند. هر طور بود کوچه را پشت سر گذاشت و با زحمت زیاد خودش را
 سر خیابان لاله زار رساند و درشکه ای صدا زد.

مرد درشکه چی که در آن سوی خیابان در انتظار مشتری ایستاده بود با
 دیدن اشاره او جلو آمد و به او کمک کرد تا سوار شود.

۲۷۰ ☀ با ماه در آواز

نیم ساعت بعد قمر در خانه بود، اما حال خوشی نداشت. فقط خیالش آسوده شده بود که دیگر به خانه رسیده است. همین که دایه خانم در را گشود و چشمش از دور به منوچهر افتاد دیگر متوجه نشد چه اتفاقی افتاد. وقتی چشمهایش را گشود روی تخت خودش بود. چشمهایش را بست. پلکهایش مانع نفوذ نور می شد. نور چراغ برق مثل پارچه ای طلایی جلوی چشمانش می رفت و می آمد. هنوز هم سرش درد می کرد و منگ بود، اما نمی لرزید.

همان شب دکتر او را معاینه کرد و زود علت را تشخیص داد. قمر سگته کرده بود. خودش این را وقتی فهمید که متوجه شد درست نمی تواند حرف بزند.

هر بار که لای چشمهایش را می گشود دکتر بروخیم را می دید که بالای سرش نشسته بود و نبضش را در دست دارد. سایه منوچهر و گرمی دستش را هم احساس می کرد.

دهانش بی اختیار باز می شد که بگوید: منوچهر، پسر، عزیز دلم، تو هم اینجا، اما نمی توانست. آن شب از اینکه نمی توانست دهان بگشاید و حرف بزند وحشت کرد و باز سرش به دوران افتاد.

صدای دکتر بروخیم را انگار از دوردستها می شنید. دکتر به خیال آنکه قمر حرفهای او را نمی شنود به منوچهر توضیح داد. «خانم به دلیل استفاده از مرفین فشارش بالا رفته و سگته کرده است.»

قمر از وحشت آنچه می شنید بیهوش شد.

بار دیگر که چشمانش را گشود دیگر صبح شده بود، اما وضعیت جسمانی اش همانی بود که بود.

روزهای اول خیلی امید داشت، اما مدتی بعد کم کم امید بهبود در

باماه در آواز ☀ ۲۷۱

سینه‌اش فروکش کرد. گویا این زندگی تازه پایانی نداشت. از روزی به روزی و از شبی به شبی دیگر این وضعیت ادامه داشت. اشکهای شور و ناله‌هایی که مدت‌ها در دلش رسوب کرده بود او را آرام‌تر می‌کرد. دوستانش هنوز هم گه‌گاه یک‌تک پا می‌آمدند و می‌نشستند و می‌رفتند.



یکی از صمیمی‌ترین دوستان قمر کربلایی خانم بود. یک روز طرفهای عصر بود که به دیدن قمر آمد.

آن روز به محض آنکه صدای در بلند شد دایه خانم فرزند و چابک خودش را به در رساند و آن را باز کرد. قمر همان‌طور که در بستر پاکیزه خود دراز کشیده بود صدای دایه خانم را شنید که با کربلایی خانم سلام و احوالپرسی می‌کرد. در باز شد و پیرزن چاق و سفیدی که به کمک عصا قدم برمی‌داشت از در وارد شد. تا چشمش به قمر افتاد در سلام پیشدستی کرد. مثل آنکه پادرد را فراموش کرده باشد عصا را کناری انداخت و با تکیه بر دست دایه خانم خودش را به قمر رساند و دست در گردن او انداخت.

«الهی من قربانت بروم قمر جان... خدا بد ندهد... چی شده؟»

صدای لرزان قمر در اتاق پیچید. همان موقع قطره اشکی که از گوشه چشمانش فروچکید دل اطرافیان را لرزاند.

«سکته کردم کربلایی خانم، سکته.»

قمر این را گفت و از فرط دلتنگی به گریه زد.

کربلایی خانم که از مشاهده اشکهای قمر چشمانش از اشک و اندوه می‌درخشید با دلسوزی پرسید: «خدا را به سر شاهد وقتی شنیدم حالم را

نفهمیدم. آخر چی شد مادر؟»

این بار دایه خانم به جای قمر پاسخ داد.

«به خاطر مرفین کربلایی خانم... یکهو فشارش زد بالا.»

دایه خانم این را گفت و به کربلایی خانم کمک کرد تا روی تخت کنار قمر بنشیند. لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که صدای کربلایی خانم آن را شکست.

«حالا چرا گریه می‌کنی قمر جان؟ اگر خدا بخواهد خوب می‌شوی

مادر. ببین چی برایت آورده‌ام.»

این را گفت و از جیب جلیقه‌اش شیشه کوچکی را که تا نصفه پر بود

بیرون آورد و آن را پیش روی قمر گرفت.

«این آب دعاخوانده است. با نیت بخوری ان‌شاءالله مولا دستت را

می‌گیرد. فقط اول پنج مرتبه با من امن یجیب را بخوان. نیت کن و شیشه را

سر بکش.»

کربلایی خانم این را گفت و در شیشه را باز کرد و آن را به دست قمر داد

و محو او شد که اشکریزان دعای امن یجیب را زیر لب با خود زمزمه می‌کرد.

کربلایی خانم همان‌طور که به قمر می‌نگریست بی‌اختیار در خاطرات

خود غرق شده بود و به نخستین روز آشنایی‌اش با قمر فکر می‌کرد.

ماجرای آشنایی آن دو برمی‌گشت به سالها پیش، به همان سالهایی که

قمر در اوج دوران طلایی هنرمندی‌اش چون ستاره‌ای می‌درخشید و برای

خودش بروبیایی داشت. آن زمان مقارن بود با روزهای کشف حجاب.

کربلایی خانم که یکی از مذهبی‌ترین و در عین حال متعصب‌ترین زنان

عهد خود بود وقتی از دست کسی عصبانی می‌شد یکی از بدترین حرفهایی که

به دختران و یا عروسش می‌زد آوازه‌خوان بود. در فرهنگ کربلایی خانم

آوازه‌خوان به معنی همه چیز بود. با این حال جلوی کربلایی خانم هیچ‌کس

باماه در آواز ☼ ۲۷۵

جرات نداشت بگوید قمر آوازه خوان است، چرا که او قمر را با آوازش نمی شناخت. او قمر را زن سخاوتمندی می دانست. بارها و بارها ماجرای آشنایی اش با قمر را برای دختران و عروس و حتی نوه هایش این طور تعریف کرده بود.

بانم برایتان بگویم، یک روز طرفهای عصر، درست هله تابستان برای کاری از فانه بیرون رفته بودم. همان طور که نفس نفس می زدم و برمی گشتم از فرط فستکی روی سکوی هشتی فانه ای نشستم تا نفسی تازه کنم. در فانه باز بود و جلوی در پرده ای آویخته بودند. از پشت پرده صدای بگو و بگند می آمد. حقیقتش را بفواید برای آنکه سروگوشی آب بدهم و ببینم آن پشت چه فبر است یواشکی پرده را کنار زدم و نگاه کردم ببینم نکند آن پشت آوازه فوانی، کسی توی فیاط باشد. یکوه چشمم به دو فانم افتاد که ترکل و ورکل فودشان را بزک و دوزک کرده بودند و زیر سایه درفتی روی یک قالیچه ترکمنی نشسته بودند. کنار تفت سماوری زغالی روشن بود که غل غل می پوشید. همان طور که از دور آن دو را می پاییدم یکوه یکی از آنها برگشت و از دور چشمش به من افتاد. تا دیدم مرا نگاه می کند هول شدم و دستپاچه از جا بلند شدم که فودم را به هشتی فانه دیگری برسانم، اما از بس پاهایم ورم کرده بود نای تکان فوردن نداشتیم. هنوز دو سه قدمی نرفته بودم که همان فانمی که مرا دیده بود فودش را دم در رساند و صدایم زد.

«کجا فانم بزرگ، بفرمایید تو به شربت میل کنید و فستکی بگیری.»
 فواستم با اقم و تفع دعوتشان را رد کنم که ناغافل سروکله دو آژان قلمحاق از ته کوچه پیدا شد. همه زنهایی که دم در فانه ها سرگرم غیبت و پرپانگی و تغمه شکستن بودند تا چشمشان به آژانها افتاد در آنی پیدند توی فانه ها و درها را بستند. فقط من مانده بودم توی کوچه سفیل و

۲۷۶ ☀ با ماه در آواز

سرگردان که چه کنم که آن خانم با اصرار دست مرا گرفت و برد توی همان فانه و در را بست و گفت، «غریبی نکنید خانم بزرگ، اینجا هم منزل خودتان است. اسم من قمر است.»

بعد هم با اصرار مرا برد توی حیاط و روی تفت نشانده و برایم پای ریخت. چون دید پارچه دارم شروع کرد به مالش دادن پاهایم که عین متکا ورم کرده بود.

در آن چند ساعتی که آنها بودند مدام در فانه به صدا درمی‌آمد و خانمهای بی‌بضاعتی که اغلبشان را می‌شناختم برای گرفتن کمک می‌آمدند.

کربلایی خانم همان‌طور که غرق در افکار خودش بود از صدای لرزان قمر به خود آمد.

«راضی به زحمت شما نبودم این همه راه بیایید.»

«این چه حرفیست مادر، وظیفه‌ام بوده. راستی حال پسرت چطور است؟»
با آمدن نام منوچهر ناگهان چهره قمر از هم شکفت.

«شکر خدا بد نیست. هنوز هم درس می‌خواند، اما خیلی اصرار دارد ترک تحصیل کند و برود سرکار.»

کربلایی خانم لبخند زد و گفت: «خوب چه اشکالی دارد، مگر همه باید درس بخوانند.»

«مسئله این نیست، من از این ناراحتم که احساس می‌کنم او به خاطر من می‌خواهد ترک تحصیل کند.»

لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد که قمر آن را شکست.

«خوب شما از خودتان تعریف کنید.»

«به شکر خدا بد نیستم، اما حقیقتش وضع مردم را که می‌بینم غصه‌ام می‌گیرد.»

«چطور؟»

«حقیقتش دیروز برای انجام کاری طرفهای راه آهن رفته بودم که یکهو دیدم جمعیتی جمع شده‌اند. با هزار بدبختی جلو رفتم بینم چه خبر است. دیدم مردم دور یک زن بچه به بغلی را گرفته‌اند و دارند می‌برنش کلانتری. علت را که پرسیدم فهمیدم می‌خواسته بچه‌اش را سرراه بگذارد. قدرت خدا نمی‌دانی چه دختر ناز و ملوسی هم بود. از اشکی که مادر می‌ریخت دلم سوخت. با هر زبانی بود مردم را راضی کردم دست از سرش بردارند.»
 قمر همان‌طور که با دقت گوش می‌داد پرسید: «باهش حرف هم زدید؟»

«بله، گفت به خاطر فقر و نداری می‌خواسته بچه را سرراه بگذارد. آن‌طور که خودش گفت به جز این بچه یک پسر دیگر هم دارد. می‌گفت جایی کلفتی می‌کند. به خاطر این بچه‌ها عذرش را خواسته‌اند.»
 قمر همان‌طور که می‌شنید به فکر فرورفت و گفت: «کربلایی خانم، با آنکه می‌دانم برایت زحمت و دردسر دارد، اما اگر بتوانی او و بچه‌هایش را نگه داری خودم هزینه‌اش را می‌دهم.»
 «باشد مادر جان، من حرفی ندارم، اما خوب برای خودت سخت نیست؟»

قمر آهی کشید و گفت: «ان شاء الله خدا خودش کمک می‌کند. می‌دانی کربلایی خانم، روزی که نتوانم چیزی به کسی ببخشم چنان احساس درد و بدبختی می‌کنم که دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم.»



با گذشت روزها قمر کم کم به این واقعیت پی برد که باید با وضعیت تازه‌ای که برایش پیش آمده بود هر طوری که هست کنار بیاید.

در این روزها قمر دیگر هیچ فعالیت هنری نداشت. تنها فعالیت هنری او در این دوران شرکت در فیلم مادر محصول استودیو پارس فیلم بود. قمر با دلکش و عده‌ای از هنرمندان در آن شرکت کردند. در این فیلم قمر به مدت نیم ساعت با ویولن ناصر زراآبادی آواز خواند، با شعری از سعدی و در چهارگاه.

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است

عشق بازی دگر و نفس پرستی دگر است

و آن‌گاه در افشاری این آواز را خواند.

ریاب و چنگ به بانگ بلند می‌گوید

که از معاشر ناجنس احتراز کنید

قمر برای تهیه این فیلم فقط دو هزار تومان دریافت کرد که آن هم خرج

تهیه لباس و رفت و آمدش شد. پس از آن چه شد؟ هیچ. فقط و فقط بیماری بود و درد و رنج.

قمر روز به روز ضعیف‌تر و لاغرتر می‌شد و این بیشتر از همه منوچهر

۲۸۰ ☀ با ماه در آواز

را نگران می‌کرد، به خصوص وقتی می‌دید زیر چشمانش گود افتاده حال بدی می‌شد.

آن روز هم یکی از همان روزها بود. از صبح قمر احوال خوشی نداشت و حال که دمامم غروب بود بدتر شده بود. هوانه تاریک بود و نه روشن. رادیو که سر طاقچه روشن بود داشت آهنگی از روح‌انگیز را پخش می‌کرد. منوچهر هم در اتاق خودش بود و داشت برای امتحان فردا خودش را آماده می‌کرد که ناگهان از صدای گریه بلند و ناگهانی مادرش به خود آمد. به خیال آنکه حالش به هم خورده سراسیمه خودش را به او رساند.

قمر اتاق را روی سرش گذاشته بود.

«چی شده مادر، چرا با خودتان این طور می‌کنید؟»

قمر همان طور که بلندبلند گریه می‌کرد به رادیو اشاره کرد.

«ببند این را، خفه‌اش کن.»

منوچهر آهسته به سوی رادیو رفت و پیچ آن را بست و باز با دلواپسی به قمر خیره شد که هنوز اشک می‌ریخت. لحظه‌ای سکوتی برقرار شد که فقط صدای هق‌هق گریه قمر آن را می‌شکست. منوچهر سکوت را شکست.

«مادر، حالتان خوب است؟ می‌خواهید دکتر خبر کنم؟»

قمر همان طور که اشک می‌ریخت به علامت منفی سر بالا داد. برای منوچهر سابقه نداشت که نظیر چنین صحنه‌ای را دیده باشد. فقط یکبار در سوگ استاد صبا دیده بود مادرش چنین گریه می‌کرد.

برای همین باز پرسید: «چی شده مادر جان، چرا با خودتان این طور می‌کنید؟!»

منوچهر این را گفت و چون دید قمر حرفی نمی‌زند پس از تأملی کوتاه افزود: «مگر من پسران نیستم؟ خوب به من بگویید چه شده؟»

باماه در آواز ☪ ۲۸۱

قمر که دید منوچهر سخت پریشان است ناچار به اعتراف شد. همچنان که اشک می ریخت با گریه گفت: «به گوشم رسیده پشت سرم گفته اند ما پول می گیریم تا عاقبتمان مثل قمر نشود. مگر من نمی توانستم جمع کنم، این همه کنسرت...»

قمر این را گفت و باز با صدای بلند زد زیر گریه. منوچهر به همان حالی که به او می نگریست از آنچه شنید چشمانش رنگی از غم و تعجب به خود گرفت.

«چه کسی این غلط زیادی را کرده؟»

منوچهر این را گفت و در انتظار پاسخ به چهره خیس از اشک قمر چشم دوخت و چون دید پاسخی نمی شنود با لحن التماس گونه ای ادامه داد: «تو را به خدا حرف بزنی؟ بگویند کی چنین حرفی زده؟»

قمر که فهمید منوچهر دست بردار نیست برای آنکه او را آرام کند گفت: «مهم نیست. فقط حواله اش کردم به خدا، به همان خدایی که می داند من از هر بخششی که کرده ام پشیمان نیستم. تازه اگر پشیمان باشم به این خاطر است که چرا بیشتر برای آخرتم کار نکردم.»

منوچهر از آنچه شنید تکان خورد.

«هیچ معلوم است چه می گویند مادر، شما که هرچه در توانتان بوده کرده اید. من خاطر ام است که شما حتی دعوت ام کلثوم، خواننده شهیر مصر را رد کردید تا به درد مردم برسید. نمونه اش همین پریروز، شما حتی پول نسخه خودتان را در دواخانه بخشیدید. نمونه اش خود من، مگر کم در حقم مادری کرده اید. به خاطر زحمتهای شما است که حالا برای خودم مردی شده ام و می خواهم داماد شوم.»

قمر از آنچه شنید گریه اش بند آمد و با تعجب به چهره منوچهر چشم دوخت. پیش از آنکه چیزی پرسد منوچهر خودش توضیح داد.

۲۸۲ ☀ با ماه در آواز

«غافلگیرتان کردم، نه مادر؟»

قمر با خوشحالی که یکباره در چشمان نمناک از اشکش پیدا شده بود با لبخند سر تکان داد.

«خوب آره، اما آخر تو هنوز داری درس می خوانی. در ضمن تو که هنوز نه به خدمت سربازی رفته‌ای و نه کاری داری.»
منوچهر با اطمینان خاطر لبخند زد.

«فکرهایم را کرده‌ام مادر. می‌خواهم ترک تحصیل کنم. با همین مدرکی که دارم قرار است در بانک استخدام شوم. فقط می‌ماند مسئله خدمت که آن هم به خاطر آنکه تک‌فرزند و تنها پسر شما هستم قابل حل است. فقط باید یک روز با من به اداره نظام وظیفه بیایید. از یکی از دوستانم که پدرش در اداره نظام خیلی صاحب نفوذ است خواسته‌ام سفارش ما را بکند.»

قمر همان‌طور که می‌شنید از سر تعجب ابروهای خود را بالا داد.
«من که فکر نمی‌کنم گرفتن کفالت به این راحتی باشد، با این حال حرفی ندارم. حالا بگو بدانم این عروس خوشبخت کی هست.»
منوچهر با شرمندگی سرش را پایین انداخت.
«یکی مثل خودم. دختر خوب و نجیب و سربه‌زیری است. پرستار بیمارستان است.»

قمر همان‌طور که به حرفهای منوچهر گوش می‌داد زد زیر خنده.
آن قدر بلند که منوچهر دچار حیرت شد.

«چی شد مادر، چرا می‌خندید؟»

قمر همان‌طور که می‌خندید پاسخ او را داد.
«از قدیم گفته‌اند از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تو دارد.»

«متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

باماه در آواز ☀ ۲۸۳

«آخر باورم، نمی‌شود که تو... همه‌اش فکر می‌کردم سرت فقط توی درس و کتاب است.»

منوچهر از آنچه شنید بفهمی نفهمی اخم‌هایش درهم رفت.

«یعنی منظورتان این است که کارم درست نیست؟»

قمر در حالی که مادرانه به منوچهر خیره شده بود با مهربانی لبخند زد.

«نه پسرم، من کی چنین حرفی زدم... کارت خیلی هم درست است.

خود من هم اگر ازدواجی موفق داشتم یک عمر بلا تکلیف و سرگشته

نبودم. حالا هر روز که می‌گویی برویم اداره نظام.»

منوچهر با خوشحالی پرسید: «دوشنبه چطور است؟»

«خوب است. فقط تا آفتاب نزده باید راه بیفتیم. من طاقت گرما ندارم.»

«روی چشمم.»

منوچهر این را گفت و با خوشحالی خواست به اتاق خودش برود که باز

قمر او را صدا زد. در حالی که به کمد دیواری اشاره می‌کرد گفت: «منوچهر،

مادر آن کشور را باز کن و جعبه مخملی را که در آن است به من بده.»

منوچهر بی‌آنکه بفهمد قمر چه نیتی دارد همین کار را کرد. کشور را

گشود و جعبه مخمل سرخرنگ را که به شکل صدف بود از داخل آن بیرون

آورد و آن را به دست او داد.

قمر در جعبه را گشود. داخل جعبه یک جفت گوشواره بود به شکل

برگ مواز جنس جواهر که رویش یک پینه‌دوز از یاقوت قرمز قرار داشت.

خود برگ هم از یاقوت بود و روی آن میناکاری شده بود و زیبایی

خیره‌کننده‌ای داشت.

قمر همان‌طور که به گوشواره خیره شده بود آهسته گفت: «زمانی که

آتاتورک به ایران آمد وقتی مرا دید گفت: زیباترین زن دنیا را در مقابل خود

می‌بینم. چشم‌هایم مدیون شماست که مستقیم نگاهتان می‌کنم... بعد این

۲۸۴ ☀ با ماه در آواز

هدیه را به من داد.»

قمر این را گفت و آنچه را در دستش بود به طرف منوچهر گرفت.
«اگر عمری باشد می خواهم این را سر عقد به گوش عروسم کنم. ببین
خوشت می آید؟»
منوچهر جعبه را گرفت و در حالی که با دقت به آن نگاه می کرد گل از
گلش شکفت.



آن روز دوشنبه بود. پیش از آنکه آفتاب پهن بشود منوچهر یک اتومبیل کرایه‌ای خبر کرد.

وقتی از مقابل سینما متروپل می‌گذشتند متوجه شدند جلوی سینما شلوغ است. تصویر بزرگ و قدی ریتا هیورث بر سردر سینما خودنمایی می‌کرد. در تصویر لباس سیاه ساده چسبانی تنش بود که شانه و بازوهایش را به نمایش می‌گذاشت و موهای بلند و مواجش آشفته بر شانه‌هایش رها بود و بانگاهی مخمور خنده بر لب پیش می‌آمد. قمر همان‌طور که به این تصویر می‌نگریست آهی از ته دل کشید. منوچهر همان‌طور که به او می‌نگریست به خیال آنکه باز خاطره‌ای از سالهای دور در ذهن او بیدار شده از سر کنجکاوی پرسید: «چی شده مادر جان، چرا آه می‌کشید؟»

قمر که از صدای منوچهر به خود آمده بود برگشت و لبخند زد.

«من آه کشیدم؟»

منوچهر سر تکان داد.

«بله... یاد چیزی افتادید؟»

قمر لبخند زد.

«بله پسر. یاد روزی افتادم که ننه حسن تازه به رحمت خدا رفته بود و

۲۸۶ ☀ با ماه در آواز

تو خیلی ناخوش احوال و کسل بودی. اگر خاطرت مانده باشد یک شب با تو و چندتا از دوستانم با هم به همین سینما متروپل آمدیم. خاطرت مانده؟»
 منوچهر لبخند زد و گفت: «بله مادر، خوب یادم است. آن شب سینه درد بدی داشتم و آجیل شور برایم ضرر داشت. برای همین هم شما برایم یک جعبه آجیل شیرین خریده بودید که خیلی قشنگ بود. یادم است توی جعبه کشمش و بادام و پسته را ردیف چیده بودند، اما چون من دلم آجیل شور می‌خواست یواشکی از پاکت آجیل شوری که برای خودتان خریده بودید یک مشت برداشتم و شما میج مرا گرفتید.»

قمر همان‌طور که به حرفهای او گوش می‌داد از ته دل خندید.
 «بله، خوب یادم است. آن شب خیلی از دستت عصبانی شدم. آخر فکر می‌کردم تو آن یک مشت آجیل شور را همان وقت که برای خرید به قنادی رفته بودیم بی‌اجازه از آنجا برداشته‌ای... هرچه هم از تو سؤال کردم حرفی نزدی.»

«درست می‌گویید، آخر خیلی ترسیده بودم.»

پیش از آنکه قمر حرفی بزند اتومبیل مقابل اداره ایستاد. در دو طرف در بزرگ نظام وظیفه دو باغچه مستطیل شکل بود که در آن گلکاری کرده بودند و عده زیادی دور و بر آن تجمع کرده بودند. اکثرشان مادرهایی بودند که برای گرفتن معافی پسرانشان به آنجا آمده بودند. منوچهر همان‌طور که با نگاهش به اطراف می‌نگریست ناگهان با دیدن پسر جوان بلندقد و لاغراندازی که جایی نزدیک به در انتظار آنان را می‌کشید دست تکان داد. او همان کسی بود که پدرش در اداره نظام وظیفه خدمت می‌کرد و قرار بود سفارش منوچهر را بکند.

پسر تا چشمش به آن دو افتاد جلو آمد و پس از سلام و احوالپرسی به نگاهی که دم در ایستاده بود و مراجعان را به نوبت داخل می‌فرستاد

حرفی زد. نگهبان بی ملاحظه نوبت و اعتراض مراجعان دیگر آنها را جلو انداخت و نیم ساعت بعد هر سه در دفتر اداره نظام وظیفه بودند.

منوچهر و دوستش جلوی میز بزرگی ایستاده بودند که افسر جوانی پشت آن نشسته بود و مدارک او را زیر و رو می کرد. قمر در حالی که چادر مشکی سرش انداخته بود روی صندلی ارج گوشه دفتر نشسته بود. روی سقف پنکه آبی رنگی می چرخید که سرو صدای زیادی داشت. به جز آنها چند نفر دیگر هم آنجا بودند، اما به خاطر سفارشی که راجع به پیگیری کار منوچهر شده بود پرونده او جلوتر از بقیه در دست بررسی افسر جوان بود که در ارتش سمت پزشک نظام وظیفه را داشت. او همان طور که مدارک منوچهر را بررسی می کرد سرش را بلند کرد و با کنجکاوی و تعجب به قمر نگریست که هنوز گوشه ای نشسته بود و با کاغذی خودش را باد می زد. مثل آنکه متوجه نکته ای شده باشد از جا برخاست و خطاب به قمر گفت:

«سرکار خانم وزیری شما هستید؟»

همان دم صدای قمر بلند شد.

«بله، خودم هستم.»

متعاقب این صدا همه برگشتند و به قمر خیره شدند.

منوچهر که فکر می کرد همه چیز خراب شده با تشویش و نگرانی به مادرش خیره شد.

لحظه ای سکوت حکمفرما شد، اما خیلی زود صدای افسر جوان بلند شد.

«خانم وزیری امرتان چیست؟»

قمر در حالی که به منوچهر اشاره می کرد توضیح داد: «آقای دکتر، منوچهر تنها پسر من است و جهت دریافت حکم معافی ایشان آمده ام.»

افسر جوان به همان حالی که ایستاده بود بی آنکه دیگر چیزی بپرسد

۲۸۸ ☀ با ماه در آواز

پای کاغذی را امضا کرد و آن را مهر کرد، سپس با احترام آن را به دست قمر داد.

«سرکار خانم وزیری، لازم نبود خودتان را به زحمت بیندازید. می فرمودید آقا زاده تان می آمدند، کافی بود.»

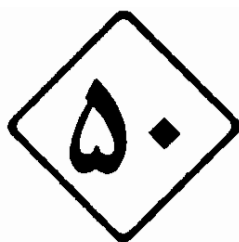
افسر جوان این را گفت و رو به منوچهر گفت: «جوان، کار خوبی نکردی ایشان را با این حال توی گرما آوردی اینجا.»

افسر جوان این را گفت و هیجانزده بقیه پرونده‌ها را که روی میز بود به احترام حضور قمر یکی بعد از دیگری امضا کرد و مهر زد.

دوست منوچهر که مثل دیگران این صحنه را تماشا می کرد از آنچه شنید شگفتزده زیر گوش منوچهر نجوا کرد.

«پسر، تو که چنین موقعیتی داشتی چرا از پیش مراد در جریان نگذاشتی؟!»

منوچهر بی آنکه حرفی بزند، در حالی که در دل بر خود می بالید لبخند زد.



عصر بود و قمر مثل بیشتر روزها از دلتنگی کنار پنجره نشسته بود و گنجشکها را که در حیاط مشغول دانه برچیدن بودند نگاه می کرد. همان موقع در به صدا درآمد و گنجشکها از روی زمین به سمت درختها پریدند. موجی از صدای بال و پرزدن آنها و صدای دمپایی چوبی دایه خانم بلند شد که روی سنگفرش حیاط کشیده می شد. با باز شدن در آقای طالع میان چهارچوب در ظاهر شد.

قمر همان طور که از پشت شیشه به او نگاه می کرد دستهایش را روی دسته صندلی اش گذاشت و سعی کرد از جا بلند شود، اما نتوانست. لحظه ای بعد آقای طالع از در وارد شد و مثل همیشه در سلام پیشدستی کرد.

«سلام خانم وزیری.»

«سلام آقای طالع، خوش آمدید.»

قمر این را گفت و به مبلهایی که روبه رویش چیده شده بود اشاره کرد.
«بفرمایید.»

قمر این را گفت و باز سعی کرد از جا بلند شود. آقای طالع که متوجه این نکته شده بود که او احتیاج به کمک دارد جلو آمد و به او کمک کرد تا از روی صندلی کنار پنجره بلند شود.

۲۹۰ ✨ با ماه در آواز

با نشستن قمر روی مبل آقای طالع نیز نشست. همان دم دایه خانم با دو لیوان شربت به لیمو سینی به دست وارد شد. یک لیوان جلوی آقای طالع گذاشت و یک لیوان جلوی قمر.

قمر با نگاهش می خواست به او حالی کند اگر در خانه چیزی برای پذیرایی نیست برود خرید.

با رفتن دایه خانم لحظه ای سکوت برقرار شد. آقای طالع در حالی که با حالت دلسوزی به قمر می نگریست که با دستی لرزان لیوان شربت را به زحمت هم می زد پرسید: «حالتان خوب است خانم وزیری؟»
قمر در حالی که سعی داشت لرزش دست خود را مهار کند به زحمت لبخند زد.

«خدا را شکر، شما چطورید؟ از دوستان خبر دارید؟»

«من هم بد نیستم. از دوستان هم بی خبر نیستم. همین شب جمعه اخیر منزل بنده دور هم جمع بودیم. فقط جای شما خالی بود. وعده تان گرفتم، اما افتخار ندادید تشریف بیاورید.»

قمر با لحن گله مندی پاسخ داد: «دوستان به جای ما، خدمتتان که عرض کردم، این روزها ناخوش احوال هستم و حوصله جمع را ندارم.»
قمر این را گفت و مثل آنکه با خود نجوا کند زیر لب زمزمه کرد.
«روزی شوی آگه از حال دلم ای صیاد»

که به کنج قفسم نیست به جز بال و پری.»
قمر این را گفت و به فکر فرورفت. حالت نگاهش به گونه ای بود که آقای طالع را نگران کرد.

«از چیزی ناراحتید خانم وزیری؟»

با صدای آقای طالع قمر به خود آمد.

«مهم نیست جناب طالع، مهم نیست. فقط از شما خواهشی دارم.»

باماه در آواز ❁ ۲۹۱

«امر بفرمایید خانم.»

«می دانم به زودی می میرم. اگر پس از مرگ من شما زنده بودید و در جلسه‌ای نامی از من به میان آمد و یادی از من شد چشمانتان را بر هم بگذارید و بگویید قمر روحت شاد. شما هم شاد باشید و بدانید که من نمرده‌ام.»

آقای طالع از آنچه شنید با ناراحتی گره‌ای به ابرو انداخت.

«این چه حرفیست خانم!»

قمر با صدای گرفته و گره‌خورده‌ای پاسخ داد: «حرف نیست، واقعیت

است.»

قمر این را گفت و دیگر نتوانست بر خودش مسلط بماند. قطره درشت اشکی که تا آن لحظه در گوشه‌ای از چشمانش منتظر بود فرو چکید. «این یکی را نمی توانم تحمل کنم... روزها در تنهایی وقتی به صفحه‌هایم گوش می دهم می بینم دیگر نمی توانم در آن حد بخوانم، خیلی متأثر می شوم.»

قمر این را گفت و اشکش سرازیر شد. تا گریه‌اش فروکش کند مدتی طول کشید.

در این مدت آقای طالع سکوت کرده بود و غرق در فکر به گوشه‌ای خیره مانده بود. باز قمر سکوت را شکست. در حالی که با پشت دست اشکهایش را از روی گونه‌اش پاک می کرد با صدایی بسیار آهسته گفت:

«باید ببخشید دوست عزیز، شما را هم ناراحت کردم.»

آقای طالع که تا آن لحظه به احترام قمر سکوت کرده بود سر بلند کرد.

«خواهش می کنم. اگر اجازه بدهید برایتان از دکتر حکیم زاده وقت بگیرم.»

آقای طالع این را گفت و چون دید قمر با حالت ناامیدانه‌ای به او خیره شده فوری گفت: «بنده اطمینان دارم نتیجه می گیرد.»

قمر همان طور که می شنید آه بلندی کشید.

۲۹۲ ☀ با ماه در آواز

«یعنی ممکن است... باور بفرمایید دیگر هیچ آرزویی ندارم جز اینکه یک بار دیگر بتوانم آواز محبوب خود را در دستگاه اصفهان بخوانم.»
آقای طالع با امیدواری سر تکان داد.

«ان شاءالله که می توانید. حقیقتش امروز سوای احوالپرسی برای عرض دو مطلب خدمت رسیدم. اول آنکه خبر خوشی برایتان دارم. آن هم اینکه محقق و نویسنده و شاعر عزیزمان بدیع الزمان فروزانفر به پاس احترامی که سرکار علیه برای استادش مرحوم پیشاوری قائل بوده‌اید، چون یکی از غزل‌های معروف او را در ابوعطا خوانده و در صفحه‌ای ضبط کرده‌اید موفق شده تا به پاس این خدمت بزرگ شما ماهانه‌ای از اداره رادیو برایتان درخواست کند که با آن موافقت شده.»

«خیلی ممنونم جناب طالع.»

«خواهش می‌کنم، اما مطلب دوم. یکی از دوستان خبرنگارم که در روزنامه سپید و سیاه مطلب می‌نویسد برای مصاحبه با شما از من خواهش کرده واسطه شوم. چنانچه افتخار بدهید روزی را برای مصاحبه مشخص کنید.»
قمر همان طور که با دقت گوش می‌داد با لبخند سر تکان داد.
«حرفی ندارم. هر روزی را که خودتان مشخص بفرمایید من آماده‌ام، فقط شرطی دارد.»

«چه شرطی خانم؟»

«باید شرط کنید تا من زنده هستم این مصاحبه چاپ نشود. پیش از آنکه با دوست خبرنگارتان قرار بگذارید اول قول بگیرید که مصاحبه را پس از مرگ من چاپ نکنند، زیرا میل ندارم در زمان حیاتم هیچ‌کس، حتی کسانی که مرا آزرده‌اند از من برنجد. دوست دارم پس از مرگ من این سخنان سکوت زندگی مرا بشکنند.»

«هر طور رأی سرکار علیه است. آن هم روی چشمم. فقط جسارت

با ماه در آواز ❁ ۲۹۳

است اگر سؤالی بپرسم؟ از حقیر مکدر نمی شوید؟»

«خیر، بفرمایید.»

«کسی حرفی زده که این قدر رنجیده خاطر شده اید؟»

قمر در حالی که سعی می کرد لرزش لبهای خود را مهار کند به نشانه تصدیق سر تکان داد.

«بله، اما اجازه بدهید حرفی نزنم. فقط همین قدر بگویم که:

«من از بیگانگان هرگز ننالم که هرچه کرد با من آشنا کرد.»

قمر این را گفت و سکوت کرد. لحظه ای بعد صدای میومیوی سه بچه گربه که وارد اتاق شدند سکوت حاکم بر فضا را شکست.

قمر همان طور که به سروگوش بچه گربه ها دست می کشید نگاهی به آقای طالع انداخت که با نگاهش حرکت آنها را دور و بر قمر دنبال می کرد.

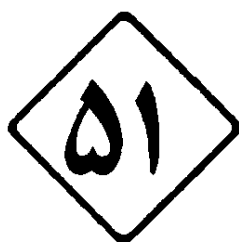
قمر به بچه گربه ها اشاره کرد و گفت: «قبل و زنبل و چلاقه. خودم این اسمها را رویشان گذاشته ام. بیچاره این چلاقه را وقتی آوردم بد وضعیتی داشت. بچه های خیابان توی قیر فرو کرده بودندش. آوردمش و با دقت تمیزش کردم.»

آقای طالع همان طور که گوش می داد گفت: «یادم می آید مدتی یک سگ داشتید.»

«بعله، خیلی حیوان باوفایی بود. یک روز از در بیرون رفت و تصادف کرد. وقتی مرد یک ماه می آمدم بیرون دم در می نشستم و گریه می کردم. باور می کنید؟»

«چرا باور نمی کنم، شما خدای عاطفه و محبتید.»

«ای بابا، این خبرها هم نیست، اما به یک چیز معتقدم و آن اینکه هر حرکتی که می کنی باید به آن فکر کنی. شاید ده ها سال بعد برای نیکی و بدی عملی که امروز می کنی قضاوت شوی.»



دو روز پس از ملاقات آقای طالع خبرنگار جوانی از طرف مجله سپید و سیاه در منزل قمر حاضر شد.
قمر در حالی که لباس ساده‌ای بر تن داشت او را پذیرفت و از خودش گفت.

دخوانده عزیز، وقتی در دل‌های مرا می‌خوانی، من، یک زن به قول تو هنرمند، هنرمندی که متعلق به یک قرن بود زیر شرورها خاک سرد و سیاه هفته‌ام. دیگر از منبره من صوتی بر نمی‌آید و طنین آواز من دلها را نمی‌لرزاند. دنیای من تاریک است و خاموش، اما هوشالم که روح من عظمت خود را از دست نداده است. هنری که هرگز در زندگی آن را بنده دینار و درهم نکرده‌ام و به آن خیانت نکرده‌ام با من است. من مرده‌ام، اما فاطمه من، فاطره حیات هنری من نمرده است، فاطره‌ای که در آن هیچ‌گونه کینه و دشمنی و کستافی و حسد و شاید هم پستی و رذالت و پول‌پرستی وجود ندارد.

اطمینان دارم کسی پس از مرگم از من بدگویی نمی‌کند، زیرا من هنرم را بنده تجارت نکرده‌م و همیشه آن را در راه تحقق بخشیدن به

۲۹۶ ☀ با ماه در آواز

آرزوهای ملی و میهنی خودم به کار انداخته‌ام. من ثروتی ندارم، هیچ پیزی، اما دل‌های یتیمانی را دارم که به خاطر مرگ من از غم مالا مال می‌شوند، چشم‌هایی را دارم که در فقدان من اشک می‌ریزند، همان دخترها و پسرهایی که لب‌بند و مهر مادر را ندرند، همانها که با پول من پرورش یافتند، شوهر کردند، داماد شدند و مالا به جای آنکه در خانه‌های فسار یا زندانها به سر برند آزموهای خوشبختی هستند. وقتی من آنها را بزرگ می‌کردم پای شمع و آینه عروسیشان با تمام احساس و وجودم، با تمام شادیهای زندگی‌ام آواز خواندم و دست زدم و شاید هم، قصیدم، آنها تنها بودند، اما من تنهایی را در وجودشان می‌گشتم.

خواننده عزیز،

چه کسی جرأت می‌کند بگوید این مویتاب قشنگی که بر کور من می‌تابد، این بهاری که شکوفه‌هایش را به خاک من نثار می‌کند، این پاییزی که ممزون و غم‌انگیز می‌آید و برگهای زردش را به من هدیه می‌کند همیشه هست، اما قمر نیست!

نه، من هستم، من با هنرم، با هنری که هیچ‌گاه دامانش را آورده نکرده‌ام زنده‌ام، کسانی که به هنر خیانت می‌کنند چرا به من که گوشه عزت برکزیده بودم، با دو دانگ صدای خود نیش می‌زدند و می‌گفتند، **«ما باید هرچه می‌توانیم پول بگیریم برای اینکه مثل قمرالملوک نشویم...»** شما پس از مرگ من به آنان بگویید روح قمر فرسنگها از پستی و رذالت و پول‌پرستی دور بود. قمرالملوک هنر را می‌شناخت و شما این اسکناسهای کثیف را.

بگذارید داستانی برایتان بگویم. کنسرت‌های من چنان مورد استقبال قرار می‌گرفت که مردم از در و دیوار بالا می‌رفتند و گاه بلیت‌هایش تا ده برابر، بلکه بیشتر فروش می‌رفت، اما من وقتی از در گراندهتل که

با ماه در آواز ☺ ۲۹۷

اغلب آنها کنسرت می‌دادم خارج می‌شدم گاهی می‌شد که یکسره این پولها را تقدیم به مؤسسه‌ای ملی یا مؤسسه خیریه‌ای می‌کردم. گاه آن پولها را به دارالمبائین و دارالایتام می‌دادم. شبی نزدیک ساعت یازده از کراهن هتل خارج شدم و با درشکه یکی از آشنایان تا سر کوچه‌ای که خانه‌ام آنها بود رفتم. خدا حافظی که کردم دیدم اواسط کوچه مردی به دیوار تکیه داده و گرفته و ممزون آوازی را زمزمه می‌کند. وقتی نزدیک رفتم دیدم اشک پوره‌اش را میس کرده است. آهسته و با ملایمت گفتم، آقا جان، مرا می‌شناسی... من...

نگاهی به من کرد و با پشت دست اشک‌هایش را به تندی و برای اینکه متوجه نشوم پاک کرد و گفت، می‌دانم، شما قمرالملوک هستید. گفتم، حالا که مرا شناختی، علت ناراحتیت را برای من بگو. با لحنی پر از غرور گفت، چه فایده دارد؟ دردم، اشکم، هرچه هست برای خودم هست. تو که امروز در اوج شهرت و ثروتی می‌خواهی بدانی چه کنی؟ وقتی اصرار کردم گفت، زخم مریض است، چند روز پیش وضع ممل کرده. بچه‌ها دوقلو بودند، اما یکی از آنها امروز عصر مرد. خودم بردم و خاکش کردم. تا این موقع شب روی رفتن به خانه را ندارم. برای اینکه نه پول دارم و نه چیزی که بفروشم، مدتی است که بی‌کارم. این را گفت و لبفند در دناکی زد که پوره مردانه‌اش را زیر غبار تلی فرو برد. گفتم، من با تو به خانه‌ات می‌آیم. گفت، نه. عاقبت وقتی اصرار کردم حاضر شد با هم به آنها برویم. خانه‌اش یکی دو کوچه آن طرف‌تر از منزل من بود. در اتاق یک زیلوی پاره و یک هفتلاب پاره‌تر زیر نور چراغی که پت‌پت می‌کرد به چشم می‌خورد. دیوارها مرطوب بود، زن بی‌حال افتاده بود و بچه معصوم پستان بی‌شیرش را که از کرسنگی بی‌شیر مانده بود می‌مکید. اول پول دارم به مرد و گفتم، از هر جا که می‌شود

۲۹۸ ☀ با ماه در آواز

همین وقت شب پلوكباب بفر و تعدادی تفهم مرغ پیدا کن و بیاور. وقتی که او رفت هورم بپه، را گرفتیم و ترو خشک کردم. هورم قنداق پاره و کثیفش را عوض کردم. هرچه آن شب از کنسرت گرفته بودم لای قنداق بپه گذاشتم. می‌دانید چقدر بود؟ پنج هزار تومان. پنج هزار تومان در سی سال پیش! حالا باز هم بگوئید ما برای اینکه قمر الملوک نشویم هرچه بیشتر پول می‌خواهیم و هنرمان را با پول عوض می‌کنیم.

من صدها از این دست خاطرات دارم. باور کنید تا روزی که زنده بودم وقتی این حرفها را می‌شنیدم - اینکه ما پول می‌گیریم تا قمر الملوک نشویم و مثل او به فلاکت نیفتیم - آن قدر نارامت می‌شدم که هر نداشت، اما برای اینکه کسی را نرنجانم و این هنرمندان را که امروز کوس هنرمندی سر می‌دهند و با دو دانگ صدا و با هزار نقص آواز می‌خوانند را نارامت نکنم این نیشها که مثل زهری در جان من می‌ریفت و مرا که در گوشه‌ای با گذشته‌های افتخار آمیز خود و با هنر خود خوش بودم آزرده می‌سافت. تملم می‌کردم. اینجا چه می‌گویند؟ یعنی می‌بایست من هم مثل اینها پول می‌انداختم و هر سه روز یک دفعه شوهر عوض می‌کردم عاشق می‌شدم پای میز قمار می‌نشستم و یا قاپاق فروشی می‌کردم و خانواده‌ها را به هم می‌ریختم برای چه؟ زندگی من متعلق به هنرم بود. من هرگز اجازه نداشتیم هنرم را به منقلب فساد بکشانم.

آن شب که آن خدمت ناچیز را به آن مرد و زن بیپاره کردم، هنگام خارج شدن از در احساس عظمت می‌کردم، مثل اینکه فرشتگان آسمان و همه ارواح مقدس و پاکدامن زیر گوشم زمزمه می‌کردند. **قمر تو بهترین زن دنیا هستی.**

من از این کارها لذت می‌بردم. احساس انسانی هورم را در این خدمات می‌یافتم. و شما که جز همین نیم‌دانگ صدا ندارید، شما که جز

با ماه در آواز ☺ ۲۹۹

پول جمع کردن کاری نمی‌دانید، عفاف و کزشت و انسانیت سرتان
نمی‌شود می‌گویید ما نمی‌خواهیم عاقبتمان مثل قمر وزیری شود، مگر
قمر چطور شد؟

قمر با افتخار و با بزرگی و با هنر زندگی کرد و امروز هم که زیر
فروارها خاک هفته نه کسی را آزرده و نه دلی را شکسته است. هیچ‌کس
هم کینه‌ای از او در دل ندارد. دل‌های مردم هنردوست در غمش شکسته
است. ما، فتیم، اما شما که هنر ملی ایران را به پول می‌فروشید و آلوده
می‌کنید و هیچ نقطه روشن و درخشانی در زندگی ندارید گناهتان
نابشودنی است.

در اینجا قمر خاموش شد. با این گفتگو بار غمش سبک شد و شادی
زودگذری در چهره پرچین او سایه زد.
آخرین حرفی که زد جمله همیشگی اش بود.
«زننده باشید!»



هر روز دردسر تازه‌ای زندگی قمر را می‌آشفت. یکی از این دردسرها مرفین بود. ماده مخدري که قمر فکر نمی‌کرد روزگاری گرفتار آن شود. اوایل مرفین برای او یک مسکن بود، اما کم‌کم یک وسیله شد که تا چند روز به چیزی فکر نکند. حالت عصبی و آشفتگی‌اش را آرام می‌ساخت. مرفین او را از شر افکار ناراحت‌کننده و موذی نجات می‌داد.

بارها و بارها با خود تصمیم گرفت مرفین را کنار بگذارد و خودش را از شر این ماده زهرماری خلاص کند، اما به خاطر اعصاب داغان و اوضاع خراب و درد کهنه سیاتیک که بیچاره‌اش کرده بود نمی‌توانست.

مونس قمر در آن روزهای تنهایی و درد دوستانش بودند، همانها که گاه و بی‌گاه باعث آزار و اذیتش شده بودند. خیلها در لباس دوست به دیدارش می‌آمدند و با خود حرفهایی می‌بردند که وقتی به گوش قمر می‌رسید قلبش جریحه‌دار می‌شد.

در میان این جماعت عده‌ای خود را جازده بودند که باعث دردسر می‌شدند. این عده کسانی بودند که وقتی از منزل قمر می‌رفتند وسایل قیمتی و ظرفهای عتیقه یکی یکی غیبتشان می‌زد. این عده حتی به تابلو یادگاری که قمر از زمان کودکی خود داشت نیز رحم نکردند و این همان

۳۰۲ ☀ با ماه در آواز

چیزی بود که قمر را خیلی آزرده.

این برنامه چنان استمرار داشت که روز عقدکنان منوچهر، وقتی می خواستند سفره عقد را بچینند به دلیل همین سرقتهای پی در پی قمر ناچار شد اسباب سفره عقد را در ظرفهای معمولی بچینند.

قمر با آنکه این چیزها را می دید و می دانست خیلیها در ظاهر خودش را به او نزدیک می کنند تا از شهرت و نفوذ گذشته او سوءاستفاده کنند با وجود این نمی توانست از آنها دور شود، چرا که رابطه با دوستانش در حکم چهار عمل اصلی بود. محبتش را جمع می کردند برای دوستانش بود، از محبتش کم می کردند به خاطر رنجش از دوستانش بود، در محبتش ضرب می کردند برای دوستانش بود و اگر باز هم مهر و محبتش را تقسیم می کردند باز در بین دوستانش بود. آخر چطور می توانست آنان را کنار بگذارد و یا در خانه اش را به روی آنان ببندد.

این همه حجب و ظاهر داری چیزی را عوض نمی کرد، اما منوچهر مثل قمر نبود. او نمی توانست ببیند و واکنش نشان ندهد. برای همین هر بار که یکی از این آدمها به دیدن قمر می آمد او خودش را در اتاقش زندانی می کرد، اما قمر همان میزبان خوب همیشگی بود و با روی باز همه را می پذیرفت و همیشه سفره اش پهن بود؛ اگرچه دیگر به رنگینی گذشته نبود.

گاهی پیش می آمد که قمر دلش می گرفت و با دایه خانم درد دل می کرد، اما فقط از خودش می گفت و از دردهایی که در دلش بود.

«دایه خانم، دعایت این باشد خداوند وسیله کار کسی را از او نگیرد.»

دایه خانم با آنکه سعی می کرد در این گونه مواقع سنگ صبور قمر باشد، اما خیلی وقتها پیش می آمد که خودش باعث آزار و اذیت او می شد.

یکی از این مواقع روزهای دریافت مقرری اداره رادیو بود. در چنین روزهایی قمر صبح زود از جا برمی خاست و پس از شانه کردن مو و بافتن

باماه در آواز ❁ ۳۰۳

آنها از دایه خانم می خواست لباسش را بیاورد. لباسش همیشه ساده بود، آستین بلند و یقه بسته. جوراب کلفت می پوشید و کفشهای بدون پاشنه پا می کرد و چادر مشکی هم سر می انداخت. دایه خانم همیشه کشیک او را می کشید و بهانه اش این بود که می ترسد خدای ناکرده بلایی سراو بیاید، اما چیزی که قمر را آزار می داد حضور دایه نبود که چون سایه او را از خانه تا اداره رادیو تعقیب می کرد، بلکه نیت او از این همراهی بود. در این طور مواقع دایه خانم با این قصد به دنبال قمر راه می افتاد تا با سوءاستفاده از حجب و حیای قمر پول را از او بگیرد و یا به هر نحو که ممکن است مانع استفاده قمر از پولی شود که متعلق به خودش بود.

قمر با آنکه این حقیقت را می دانست و از این موضوع رنج می کشید، اما با بزرگواری و با سکوت تحمل می کرد. حتی حاضر نمی شد از دایه خانم به دخترش که خانمی فهمیده و مهربان بود و صمیمانه به او مهر می ورزید حرفی بزند.

در یکی از همان روزها که قمر برای دریافت مقرری خود به اداره رادیو رفته بود به او پیشنهاد مصاحبه شد. قمر غافل از آنکه چه برنامه ای در انتظارش می باشد طبق قرار چند روز بعد در استودیو رادیو حاضر شد. این برنامه قرار بود به صورت زنده اجرا شود.

درست ربع ساعتی تا شروع برنامه باقی نمانده بود که مجری برنامه از قمر خواست تا یکی دو قطعه آواز را طی برنامه به صورت زنده اجرا کند و این همان چیزی بود که قمر آمادگی انجام آن را نداشت. خودش بهتر از هرکسی می دانست به خاطر عارضه سکتی تسلط بر کل حنجره اش را، به خصوص در قسمت های ظریف و حساس از دست داده و دیگر از آن چهچه های روان و بلبلی خبری نیست. برای همین با آنکه اعتراف به چنین واقعیتی برای خودش بی نهایت سخت بود، اما آن را با مجری برنامه

۳۰۴ ☀ با ماه در آواز

در میان گذاشت و از او خواست به جای اجرای زنده از صدای ضبط شده موجود در آرشیو استفاده شود.

مجری جوان برنامه در جواب آنچه شنید مانده بود چه بگوید. برای همین از جا برخاست و برای کسب تکلیف به اتاق دیگر رفت.

قمر همان طور که نشسته بود صدای گفتگوی او را با مدیر برنامه شنید. او در پاسخ درخواست قمر چنین گفت: «چنین چیزی امکان ندارد. به علت استفاده از دستگاه نوار مغناطیسی که تازه در استودیو معمول شده همه نوارها را پاک کرده‌اند. تنها نواری که امکان دارد در آرشیو موجود باشد آخرین برنامه‌ای است که طی آن آواز ابوعطا را خانم وزیری با ویولن استاد صبا خوانده‌اند.»

قمر وقتی این حرف را شنید احساس کرد چیزی به تیزی نوک خنجر در قلبش فرو رفت. نمی‌توانست باور کند دست‌اندرکاران رادیو با نوارهای او چنین کرده باشند، اما دیگر برای برگشتن دیر بود. چند دقیقه بعد برنامه الهه و شمس شروع شد. صدای مجری جوان برنامه سوار بر موج صوت در همه ایران شنیده شد. مهمان عزیز ما امروز قمر است.

آن روز شنوندگان رادیو به خیال آنکه بار دیگر آواز دل‌انگیز قمر را خواهند شنید نفسها را در سینه خود حبس کردند، اما قمر به جز چند کلمه، آن هم با گریه نتوانست چیزی بگوید. برای همین مجری برنامه که دید قمر قادر به ادامه نیست با جمله‌ای تشریفاتی که کارکنان رادیو از شما تشکر می‌کنند به مصاحبه پایان داد.

آن روز قمر در حالی که سعی می‌کرد همه قوای خود را جمع کند با جمله زنده باشید از شنوندگان خداحافظی کرد.

پس از آن مصاحبه قمر تا شب حال طبیعی نداشت، همین طور هم فردای آن روز. آن دو روز را با خودش فکر کرد و تصمیم گرفت به اداره

باماه در آواز ❁ ۳۰۵

رادیو برود، آن هم تنها و فقط برای گفتن حرفهایی که در دلش بود، حرفهایی که میخواست آن را به مدیرکل انتشارات و رادیو بگوید. برای همین به محض آنکه متوجه شد دایه خانم به نیت خرید نان خانه را ترک کرده با سختی آماده شد و پیش از برگشتن او به تنهایی راه افتاد.

خوشبختانه هنوز سر خیابان نرسیده بود که یک تاکسی جلوی پایش سبز شد.

یک ساعت بعد قمر در دفتر اداره رادیو حاضر بود. بین جمعیت زیادی که در انتظار دیدن آقای مدیر نشسته بودند منتظر شد.

یکی از مراجعان با دیدن قمر از جا برخاست و جایش را به او داد.

مدتی به رفت و آمد مراجعان گذشت. قمر که دیگر از نشستن خسته شده بود خواست از جا بلند شود تا به منشی جوان بگوید که می خواهد مدیر را ببیند که مرد جوانی که از خوانندگان جدید و سرشناس تازه به دوران رسیده محسوب می شد از در وارد شد و از منشی جوان که تازه از دفتر آقای مدیر بیرون آمده بود مطالبه حقوقش را کرد.

منشی جوان همان طور که دفتری را که پیش رویش بود ورق می زد به او گفت به خاطر اشکالات اداری پرداخت وجه به او میسر نیست.

مرد عصبانی از آنچه شنید روی صندلی ارجی نشست که کنار قمر تازه خالی شده بود.

قمر همان طور که به او می نگریست لحظه ای به فکر فرو رفت. کمی بعد با دستانی لرزان در کیف دستی اش را گشود و مبلغ دو بیست و سی تومان مقرر ماهیانه اش را که چند روز پیش از اداره دریافت کرده بود و هنوز به آن دست نزده بود را بیرون آورد. سی تومان از روی آن برداشت و دو بیست تومان باقیمانده را رو به مرد جوان گرفت.

«مادر جان، تو مردی و خرج داری. من این سی تومان برایم کافی است.»

۳۰۶ ☀ با ماه در آواز

خواهش می‌کنم این را از من بگیر و هر وقت حقوقت را گرفتی پس بده.»
 مرد جوان با آنکه قمر را نمی‌شناخت از سخاوتمندی او شرمنده شد و
 با چشمان اشک‌آلود از جا برخاست. با رفتن او قمر نیز که دیگر از نشستن
 خسته شده بود از جا بلند شد.

«تشریف می‌برید خانم وزیری؟»

قمر برگشت و به منشی جوان نگاه کرد. منشی که دید قمر حرف
 نمی‌زند باز پرسید: «مگر نمی‌خواستید آقای مدیر را ملاقات کنید؟»
 قمر خواست حرفی بزند. خواست بگوید چرا، بگوید که آمده بود
 شکایت کند، می‌خواست بپرسد چرا مسئولان رادیو به علت استفاده از
 نوار مغناطیسی صفحه‌های او را پاک کرده‌اند، بپرسد چرا اگر تجلیلی در
 کار نبود هنرمند بیماری چون او را که دیگر قادر به درست حرف زدن
 نیست و گلوش را تیر زمان مجروح و تنش را اسیر بستر کرده به مصاحبه
 فراخوانده‌اند و هزار چرای دیگر، اما هیچ‌کدام از این چراها را بر زبان
 نیاورد. تنها حرفی که به منشی جوان زد چند کلمه بیش نبود.

«حالم خوش نیست. از قول من به آقای مدیر سلام برسانید. بگویید
 آمده بودم پیشانی‌اش را ببوسم و بروم.»

قمر همین را گفت و با همان وقار همیشگی سرش را پایین انداخت و از
 در بیرون رفت. چند دقیقه بعد قمر در خیابان بود. احساس می‌کرد در
 بیابانی برهوت ایستاده است. قلبش را می‌فشردند، لحظه به لحظه و ثانیه به
 ثانیه. احساس می‌کرد خورشید کم‌رنگ‌تر شده. دلش می‌خواست از آن
 تاریکی بگریزد. خوش نداشت به خانه برگردد. دلش می‌خواست برود
 لاله‌زار و گشتی بزند یا هر جای دیگری که دلش می‌خواست.

برای همین سلانه سلانه راه افتاد. بین راه از خستگی برای دقیقه‌ای
 روی سکوی کنار دیوار نشست تا نفسی تازه کند. کمی آن طرف‌تر از او

باماه در آواز ☀ ۳۰۷

پیرمردی بساط پهن کرده بود. کتابهای درسی دست دوم می فروخت. چند پسر بچه پای بساط او نشسته بودند. یکی از آنها که قیافه سبزه و بانمکی داشت کتابهای سال گذشته خود را آورده بود تا با کتابهای سال بعد تاخت بزند. معاوضه کتابها مبلغ ناچیزی سر می خواست که نداشت. برای همین با پیرمرد چک و چانه می زد و التماس می کرد.

قمر همان طور که به این صحنه می نگریست با اشاره به پیرمرد، طوری که پسرها متوجه نشوند به او فهماند که مبلغ را او می پردازد و این چنین بود که معامله پسر و صدای پیرمرد با پسرها پایان یافت. پسر بچه سبزه رو کتابهای خود را زیر بغل زد و شاد و خندان همراه دوستانش راه افتاد. پس از دور شدن پسرک قمر پول را به پیرمرد پرداخت و از جا برخاست. دوباره راه افتاد. خیابان آسفالت شده با نهالهای تازه کاشته شده در دو طرف آن در چشم قمر به شکل جاده ای بی انتها می آمد. در آن روز ابری گویی آفتاب هم گرمای خودش را از شهر دریغ کرده بود.

قمر آن قدر رفت تا اینکه به خیابان لاله زار رسید. آن روز لاله زار مثل همه روزهای دیگر شلوغ بود، پر از صدای زندگی و مثل همیشه پر از شور و شادی و آکنده از عطر خوش غذاها و صدای فروشنده های حراجی و بچه هایی که به شوق خرید دست در دست پدرها و مادرها راه می رفتند. قمر زنان و مردان جوانی را دید که قصه عشق در گوش هم زمزمه می کردند.

اما لاله زاری که قمر در آن قدم می زد آن لاله زار سابق نبود. گویا بار دیگر خاطرات خوش گذشته در آینه خیال قمر جان گرفته بود و یکی یکی نقش عوض می کرد. نخستین شب کنسرتش در لاله زار را به یاد آورد... وای که چه جمعیتی دور و برش را گرفته بودند، اما حالا کی دور و برش بود؟ هیچ کس! خودش بود و دلی شکسته.

۳۰۸ ☀ با ماه در آواز

قمر همان طور که در یاد خوش گذشته سیر می کرد آرام رفت تا مقابل در بسته گراند هتل رسید. آنجا بود که ایستاد و به تابلوی نصب شده بالای در خیره شد. از گرد و خاکی که روی در بسته کافه گراند هتل نشسته بود غم متروک بودن آنجا چون غباری برخاست و به دل قمر نشست. همان دم نجوایی شیرین در گوشش چنین خواند.

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست

آری قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست

صدا صدای آشنای استاد شهریار بود، همان شاعر جوانی که شبی این

شعر را به افتخار او در همین کافه خوانده بود.

قمر همان طور که به در بسته کافه گراند هتل خیره مانده بود از تنه‌ای که خورد به خود آمد. خانمی بچه به بغل از کنارش گذشت. با تنه‌ای که به او زد کم مانده بود قمر را نقش زمین سازد. با هر زحمتی بود توانست خودش را سرپا نگه دارد، اما برای نخستین بار احساس پیری بدی به او دست داد. احساس می کرد راهی طولانی پیموده و دیگر پاهایش طاقت ایستادن ندارد.

راننده جوانی را که کنار تاکسی اش در انتظار مشتری ایستاده بود و سیگار دود می کرد را صدا زد. راننده جوان با دیدن او پیش آمد و در سوار شدن به تاکسی به او کمک کرد. پس از سوار شدن قمر تاکسی راه افتاد. دیگر هوا رنگ عصر می گرفت و آسمان انگار خیال باریدن داشت. تاکسی چند محله را پشت سر گذاشت و همان طور که قمر نشانی داده بود جلوی کوچه‌ای بن بست، در مقابل خانه‌ای محقر با در چوبی ایستاد.

قمر بی آنکه از تاکسی پیاده شود از راننده جوان خواست در خانه را به صدا درآورد و مبلغ سی تومان را که بابت اجاره آن ماه آن خانواده در پاکت گذاشته بود به هرکسی که در را باز کرد تحویل دهد.

کمی بعد در باز شد و دختر بچه زیبایی میان چهارچوب در پیدا شد.

باماه در آواز ☀ ۳۰۹

راننده جوان پاکت رابه او داد و بی هیچ توضیحی سوار شد. تاکسی هنوز از خم کوچه نگذشته بود که پیرزنی میان چهارچوب در ظاهر شد. او با نگاهی به پاکت که در دست دخترک بود متوجه شد چه کسی آنجا بوده. با عجله چند قدمی تا وسط کوچه دوید، اما دیگر دیر شده بود.

راننده جوان در حالی که از آینه این صحنه را تماشا می کرد از قمر پرسید: «مادر، می خواهید توقف کنم.»

قمر با صدای گرفته و خسته ای پاسخ داد: «نه آقا، باید چند جای دیگر هم سر بزنم. اول بروید خیابان بوذرجمهری... آنجا کاری دارم. کارم را انجام دادم می رویم مدرسه عالی موسیقی. آنجا را که بلدید؟»

راننده جوان از آنچه شنید دچار تعجب شد. بدون آنکه چیزی بپرسد به نشانه آنکه نشانی مدرسه عالی موسیقی را می داند سر تکان داد و به طرف خیابان بوذرجمهری حرکت کرد. آنجا باز همان ماجرای قبلی تکرار شد. با این تفاوت که این بار قمر برای دادن وجهی که در پاکت گذاشته بود خودش از تاکسی پیاده شد و زنگ در رابه صدا درآورد. خانواده ای که قمر به آنها کمک می کرد خانواده آبرومندی بودند که روزگاری از معروف ترین و ثروتمندترین خوانهای شیراز محسوب می شدند.

پیرمردی در راگشود. قمر پاکت رابه او داد و پس از قدری صحبت با او سوار تاکسی شد. راننده جوان، در حالی که هنوز هم در اندیشه مسافری بود که در صندلی عقب نشسته و با حالتی محزون و غرق فکر به اطراف می نگریست با آنچه دیده بود کلی سؤال برایش مطرح شده بود، اما به خودش اجازه نداد در این رابطه کنجکاوی کند، فقط پرسید: «فرمودید می روید مدرسه عالی موسیقی؟»

قمر با نیم نگاهی به او، جوری که معلوم بود تمام شش دانگ حواسش جای دیگری است به تأیید سر تکان داد.

۳۱۰ ☀ با ماه در آواز

قمر خودش هم نمی دانست به چه دلیل می خواهد آنجا برود. شاید به این دلیل که آنجا تنها محلی بود که امکان داشت این حس سرد و وحشتناکی که به قلبش راه یافته بود را از او دور کند. مدرسه عالی موسیقی تنها مکانی بود که هنوز هم عطر گذشته ها را داشت.

تا کسی چندین خیابان را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و فارغ از غوغایی که در قلب دردمند قمر بود جلوی در بزرگ مدرسه عالی موسیقی نگه داشت. بالای سردر مدرسه موسیقی، زیر تابلوی سبزرنگی که نصب شده بود این عبارت به چشم می خورد.

انسانیت و موسیقی توأمند، اگر یکی از آنها معدوم شود دیگری نیز نابود خواهد شد.

قمر همان طور که به این نوشته چشم دوخته بود از تاکسی پیاده شد. نگاهی به پنجره های مدرسه انداخت که رو به خیابان باز می شد.

در آن دمام غروب نمی بایستی کسی در مدرسه باشد، ولی چراغی در دفتر روشن بود که خبر از حضور کسی در آنجا می داد.

قمر با شک و تردید دکمه زنگ را به صدا درآورد. لحظه ای بعد در باز شد و آقای روح الله خالقی میان چهارچوب در ظاهر شد. آقای خالقی با حالت عجیبی میان رؤیا و واقعیت به قمر نگاه کرد. مثل آن بود که حضور سرزده او در آن وقت از غروب را باور نداشت.

«خانم قمر عزیز، شما هستید؟»

قمر که پیدا بود از دیدن آقای روح الله خالقی خوشحال شده به خودش اشاره کرد.

«بله، می بینید که خودم هستم. از اینجا می گذشتم خواستم احوالی از شما بپرسم.»

قمر این را گفت و به راننده تاکسی سفارش کرد همان جا منتظرش باشد.

باماه در آواز ❁ ۳۱۱

چند دقیقه بعد هر دو در دفتر مدرسه عالی موسیقی نشسته بودند. در گوشه‌ای از اتاق سماور نفتی روشن بود که آب آن قل قل می‌کرد و عطر خوش چای دم‌کرده در فضا آکنده بود.

آقای خالقی که هنوز هم حضور قمر در آنجا برایش سؤال برانگیز بود با خود اندیشید چه انگیزه‌ای قمر را در آن وقت غروب به آنجا کشانده. برای خودش و قمر از قوری چینی با طرح زیبای شهرزاد دو استکان کمرباریک چای ریخت.

قمر همان‌طور که جرعه‌ای از چایش را سر می‌کشید با نگاهی به گرامافن که صفحه‌ای روی آن بود پرسید: «این صفحه‌ها چیست؟»

جناب خالقی لبخند زد و گفت: «صفحه‌های خودتان است. شاید باور نکنید... برایم خیلی جالب است. امروز تا این وقت در مدرسه ماندم تا از تمام صفحه‌های شما نوار مغناطیسی تهیه کنم. آخر می‌دانید خانم وزیری، به این فکر افتاده‌ام که تمام صفحه‌های قدیم را تا آنجا که ممکن است جمع‌آوری کنم... حتی در روزنامه هم آگهی کرده‌ام. هنرستان به قیمت خوبی صفحه‌های قدیمی را می‌خرد.»

قمر از آنچه شنید لبش به لبخندی شکفته شد.

«از این‌که یادگارهای موسیقی ایران را جمع‌آوری می‌کنید خیلی خوشحالم. می‌شود یکی از صفحه‌های مرا بگذارید؟»

جناب خالقی با خوشحالی سر تکان داد و از جا برخاست. لحظه‌ای بعد صدای قمر در دفتر طنین انداخت.

دوشینه پی گلاب می‌گردیدم

بر طرف چمن

افسرده گلی میان گلها دیدم

می‌سوخت چو من

۳۱۲ ☀ با ماه در آواز

قمر همان طور که گوش می داد اشکش سرازیر شد. زیر لب زمزمه کرد:
«من این صفحه را خیلی دوست داشتم. سالها بود آن را نشنیده بودم. می شه
نسخه‌ای از آن را داشته باشم؟»
جناب خالقی همان طور که به او نگاه می کرد پاسخ داد: «البته که
می شود.»

ساعتی بعد باز قمر در تاکسی نشسته بود و راننده جوان او را به خانه اش
می برد.

قمر هیچ حال خوشی نداشت و سرش گیج می رفت. به خانه رسیدند.
راننده که دید حال قمر خوش نیست خودش از ماشین پیاده شد و زنگ در
را به صدا درآورد. منوچهر در را گشود و کمک کرد قمر از تاکسی پیاده
شود. تا وارد خانه شود نامزد منوچهر رختخواب او را میان اتاق پهن کرد.
دایه خانم همان طور که در رفت و آمد بود زیر لب گلایه کرد.
«خانم جان، صدبار به شما گفته‌ام صلاح نیست تنهایی جایی بروید، به
گوشتان فرو نمی رود.»

آن شب قمر حال غریبی پیدا کرده بود که علت جسمانی نداشت. درست
احساس کسی را داشت که عزیزی را از دست داده باشد و دلش شکسته
باشد. عاقبت بغضش ترکید و زد زیر گریه.

منوچهر مثل همیشه با دیدن اشکهای او دستپاچه شد.

«چی شده مادر جان؟ چرا گریه می کنید؟»

قمر با گریه پاسخ داد: «صفحه‌هایم... هرچه هست... همه صفحه‌هایی
که صدای من در آن ضبط شده را می‌خواهم برایم جمع کنی. نمی‌خواهم
هیچ‌کدام از آن صفحه‌ها دست کسی باشد.»

منوچهر از آنچه شنید از تعجب ماتش برد و نگاه استفهام آمیزی به

باماه در آواز ❁ ۳۱۳

نامزدش انداخت.

«هیچ معلوم است چه می گوید مادر؟ این غیرممکن است. یکی دوتا صفحه که نیست. خیلیها به قیمت جان هم حاضر نیستند کلکسیون را که از صفحه‌های شما جمع‌آوری کرده‌اند از دست بدهند.»

قمر از آنچه شنید لرزش گرفت. گویی یخ پشتش بسته باشند، دندانهایش به هم می خورد.

منوچهر در حالی که با دلسوزی نگاهش می کرد جلو آمد و پتوی چهارخانه را رویش کشید و گفت: «مادر جان، می خواهید فردا با هم برویم دربند؟»

وقتی متوجه شد قمر حرفی نمی زند دوباره گفت: «خیلی وقت است دختر خاله خانم را ندیده‌اید. اطمینان دارم اگر یکی دو روزی به آنجا بروید از این حال و هوا بیرون می آید.»

قمر با چشمانی غرق در اشک به او نگاه کرد. منوچهر درست گفته بود. شازده ملوک تنها کسی بود که امکان داشت آرامش را به او برگرداند، پس به نشانه توافق سر تکان داد.

فردای آن روز آفتاب تازه پهن شده بود که آنها به دربند رسیدند. شازده ملوک مثل همیشه با خوشرویی به استقبال آنان آمد.

خانه شازده ملوک مثل همیشه تمیز و ترگل و ورگل بود و بوی خوش خورش قرمه سبزی همه جا را پر کرده بود.

آن روز ناهار در محیط آرام و شادی در حال صرف شدن بود که ناگهان قمر دست بر قلبش گذاشت و نالید.

«آخ!»

پیش از هرکس این منوچهر بود که با نگرانی پرسید: «چه شده مادر جان؟»

۳۱۴ ☀ با ماه در آواز

قمر تمام قوایی را که در خود سراغ داشت جمع کرد، اما بیشتر از یک کلمه نتوانست بر زبان بیاورد. گفت: «قلبم.»

قمر این را گفت و در آغوش دایه خانم افتاد که کنار دستش نشسته بود. پس از آن چه شد دیگر قمر نفهمید.

وقتی دوباره چشمانش را گشود، انگار در عمق چاهی بود. چراغ لامپای آویخته به سقف چوبی اتاق چون ستاره‌ای دوردست به نظر می‌رسید. از دور صداها را می‌شنید. صدای منوچهر را می‌شنید که از دکتري که بالای سرش آورده بود با التماس می‌خواست برای او کاری بکند، همین‌طور صدای دایه خانم را که با شازده ملوک دست بردعا برداشته بودند.

صدای آن دو را می‌شنید که همراه با رایحه تربت و گلاب که به مشامش می‌رسید با هم زمزمه می‌کردند.

«أمن یجیب المسطر اذا دعا...»

قمر همان‌طور که به زمزمه آن دو گوش جان سپرده بود دلش می‌خواست دستهایش را به سوی آسمان بالا ببرد و هم‌نوا با آنان بخواند، اما نتوانست. شاید برای همین بود که لرزش بدنش را گرفت. می‌لرزید، اما در همان حال گرمای دست منوچهر را احساس می‌کرد که کنار بسترش نشسته بود. دستان او را در دست داشت و با چشمانی اشکبار به او خیره شده بود.

قمر همان‌طور که او را چون سایه‌ای در افقی دور می‌دید از گرمای مهربانی دستهای او به آرامش رسیده بود. دلش می‌خواست چشمانش را بر هم بگذارد و آسوده بخواند. لحظه‌ای بعد دیگر سکوت بود و چراغ گردسوزی که تا صبح فردا بالای سرش کورسو می‌زد. پس فردای آن روز، روزنامه‌ها این‌طور نوشتند.

باماه در آواز ☺ ۳۱۵

مقارن یازده شب جمعه گذشته، آفرین شعله‌های لرزان هیات ستاره درخشان هنر ایران به خاموشی گرایید. خواننده شهیر و هنرمند، که سالیان دراز در بستر بیماری بود به سرای جاویدان شتافت.

از این نویسنده منتشر شده است:

معشوقه آخر

داستان درمورد ناصرالدین شاه و آخرین همسر اوست که توسط اطرافیان شاه کشته می‌شود و بعد از مرگ او، شاه دچار بحران روحی شده و برای خلاصی از این وضعیت با دختری ازدواج می‌کند که از نظر ظاهری شبیه همسر محبوب او بود. ولی این دختر در باطن جاه‌طلب بوده و...

شبهای گراندهتل

داستان در مورد خواننده معروف تهران قدیم
پریوش است که در اواخر عمر خاطرات خود را
تعریف می‌کند که چه اتفاقاتی برای او افتاد و
چگونه به شهرت رسید و پس از آن چه اتفاقاتی
برایش پیش آمد...

گوهر یکدانه

حکایت دختری است که از زنی صیغه‌ای به دنیا آمده و پدرش او و مادرش را رها می‌کند و سرپرستی آن دو را دایی دختر به عهده می‌گیرد و اتفاقاتی که پس از پیدا شدن پدر رخ می‌دهد...

عشق در سال‌های مشروطه

داستان در مورد زنی به نام عصمت‌الزمان است که قصه زندگی خود را برای نوه بیمارش تعریف می‌کند که در سال‌های مشروطه عاشق شده است و چگونه این عشق به شکست انجامید...

خواننده عزیز،

چه کسی جرأت می کند بگوید این مهتاب قشنگی
که برگور من می تابد، این بهاری که شکوفه هایش
را به خاک من نثار می کند، این پاییزی که محزون و
غم انگیز می آید و برگ های زردش را به من هدیه
می کند همیشه هست، اما قمر نیست!

نه من هستم، من با هنرم، با هنری که هیچ گاه دامانش
را آلوده نکرده ام زنده ام.

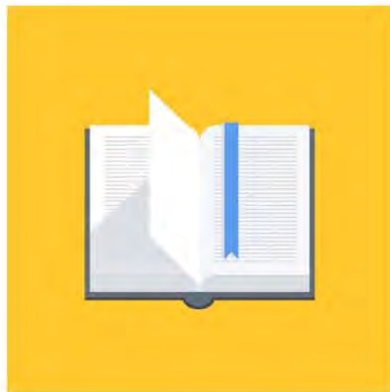
کسانی که به هنر خیانت می کنند چرا به من که گوشه
عزالت برگزیده بودم، با دودانگ صدای خود نیش
می زدند و می گفتند: ((ما باید هر چه می توانیم پول
بگیریم برای این که مثل قمر الملوک نشویم...))
شما پس از مرگ من به آنان بگویید روح قمر فرسنگها
از پستی و رذالت و پول پرستی دور بود.
قمر الملوک هنر را می شناخت و شما این
اسکناس های کثیف را.

ISBN:978-964-442-564-6



9 789644 425646

بها: ۵۵۰۰ تومان



آیا می دونستید لذت مطالعه و درصد یادگیری با کتاب های چاپی بیشتره؟
کارنیل (محبوب ترین شبکه موفقیت ایران) بهترین کتاب های موفقیت فردی
رو برای همه ایرانیان تهیه کرده

از طریق لینک زیر به کتاب ها دسترسی خواهید داشت

www.karnil.com

با کارنیل موفقیت سادست، منتظر شما هستیم

 Karnil  Karnil.com

